خاطرات فرانسوا میتران



نوشتهٔ

ژرژ ـ مارک بن آمو

ترجمهٔ

افتخار نبوی نژاد

خاطرات فرانسوا میتران

نوشتهٔ

ژرژ-مارک بن آمو

ترجمهٔ

افتخار نبوی نژاد



انتشارات اطلاعات

تهران- ۱۳۷۸

میتران، فرانسوا، ۱۹۱۶ـ۱۹۹۶. Mitterrand, François
خاطرات فرانسوا میتران / نوشته ژرژ ـ مارك بن آمو؛ ترجمه افتخار نبوی نژاد. ـ تهران: اطلاعات، ۱۳۷۸.
۲۶۶ص.
۵۰۰۰ریال: ISBN 964 - 423 - 432 - 4
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Mémoires interrompus: entretiens...
۱. میتران، فرانسوا، ۱۹۱۶ـ۱۹۹۶ Mitterrand, François ـ مصاحبه‌ها. ۲. بن آمو، ژرژ ـ مارك، Benamou, Georges-Marc ـ مصاحبه‌ها. ۳. جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹ـ۱۹۴۵ـ زندان و زندانیان. ۴. فرار ـ آلمان. ۵. فرانسه ـ سیاست و حکومت ـ ۱۹۴۵ـ . اسناد و مدارك. ۶. دوگل، شارل، ۱۹۸۰ـ۱۹۷۰ de Gaulle, Charles ـ روابط با میتران Mitterrand. الف. بن آمو، ژرژ ـ مارك، Benamou, George - Marc مصاحبه‌گر. ب. نبوی نژاد، افتخار، ۱۳۳۲ـ ، مترجم. ج. مؤسسه اطلاعات. د. عنوان.
DC ۴۲۳ / ۹آ۵م
۱۳۷۸ ۹۴۴/۰۸۳۸۰۹۲
کتابخانه ملی ایران ۷۸ـ۱۳۳۸۶م



بن آمو، ژرژ ـ مارك

خاطرات فرانسوا میتران

ترجمه: افتخار نبوی نژاد

ویراستار: محمدحسین خسروانی ـ حروف نگار: غلامرضا حیدری ـ مصحح: مینو مرتضویان، فرزانه خندق‌آبادی

چاپ اول: ۱۳۷۸

تعداد: ۳۱۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسهٔ اطلاعات

«به یگانه‌ام، بامداد که با صبوری خود
یاری‌ام نمود.»

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم	۷
یادداشت ناشر	۱۱
عصر استالاگ، عصر فرارها	۱۳
از زمان تشکیل دولت ویشی تا نهضت مقاومت	۷۱
مورلان	۱۱۵
نخستین دیدار با دوگل	۱۳۵
«لیبراسیون»	۱۶۳
احراز مقام وزارت در جمهوری چهارم	۱۸۹
عصر اپوزیسیون	۲۱۷

مقدمهٔ مترجم

«. . . من در سال ۱۹۴۰ در سن بیست و سه سالگی به دست آلمانی‌ها اسیر شدم. . . در بیست و هفت سالگی، پس از پذیرفته شدن به حضور دوگل بنابر پیشنهاد وی به مقام وزارت منصوب گردیدم. . . و در بیست و هشت سالگی از دست ژنرال گوئنینگ نشان افتخار آمیز «لژیون دونور» را دریافت نمودم. . .»

این چکیده‌ای از متن خطابه فرانسوا میتران در ۸ مه ۱۹۸۱ است که در آخرین گردهم آیی انتخابات ریاست جمهوری فرانسه توسط خود وی ایراد گردید.

فرانسوا میتران ۲۶ اکتبر ۱۹۱۶ در ژارناك چشم به جهان گشود.

وی در حال به پایان بردن تحصیلات خود در رشته حقوق بود که در سال ۱۹۳۸ به جنگ فرا خوانده شد. اما دیری نگذشت که به دنبال جراحت برداشتن در این جنگ توسط آلمانی‌ها اسیر گردید. تنفرت از جنگ از همان آغاز، وی را بر آن داشت سه بار اقدام به فرار نماید که هر سه بار با ناکامی مواجه گردید، ولی سرانجام در دسامبر ۱۹۴۱، هنگام انتقال به یك اردوگاه آلمانی موفق شد از چنگ دشمن بگریزد.

پیوستن به صفوف مقاومت بلافاصله در بازگشت به فرانسه و گذران زندگی در خفا تا سال ۱۹۴۳ بی گمان از جمله عوامل مستقیم در گرایش وی به سیاست و پرداختن بدان بودند.

مسئولیت میتران به عنوان یکی از ارکان اصلی سازمان بخشی به جنبش‌های مقاومت اسرای جنگ و دغدغه‌خاطر وی برای متحد ساختن این جنبش‌ها موجب شد در اوت ۱۹۴۳ از طرف ژنرال دوگل به همکاری درزمینه‌های گوناگون، تا استقرار دولت موقت در پاریس دعوت شود. وی در نوامبر ۱۹۴۶ نماینده شهر «نیور» شد و در ده سال آغازین جمهوری چهارم مسئولیت چند وزارتخانه را به عهده گرفت. هواداری پایمردانه از استعمارزدایی و حضور در ماوراءبحار به نمایندگی از جانب دولت فرانسه وی را مصمم ساخت به تنش‌هایی که انسجام این قلمروها را تهدید می‌نمود پایان بخشیده و با سران کشورهای افریقایی روابط شخصی و طویل‌المدتی برقرار نماید. میتران به دنبال خلع سلطان مراکش از سلطنت درسال ۱۹۵۳ از سمت خود در نقش نمایندگی در ماوراءبحار استعفا داد و یك سال بعد از آن وارد کابینه مندس فرانس شد و وزارت کشور را عهده‌دار گردید. سپس در کابینه گی موله (۱۹۵۶) به وزارت دادگستری منصوب شد. از آن هنگام به بعد از قبول هر نوع همکاری با آخرین کابینه‌های جمهوری چهارم سر باز زد و در مقام مخالفت با سیاست فرانسه در الجزایر زبان به نکوهش آن سیاست گشود.

فرانسوا میتران درسال ۱۹۵۸ به افشای «کودتا»یی پرداخت که ژنرال دوگل را به قدرت رسانده بود، آنگاه در برابر نهادهای جمهوری پنجم موضع اپوزیسیون را پیش گرفت. در این جمهوری بود که کرسی نمایندگی را از دست داد، ولی چندی نگذشت که بعد از گذاری کوتاه به مجلس سنا بار دیگر آن کرسی را تصاحب نمود. میتران درسال ۱۹۵۹ نیز شهردار شاتو ـ شیتون شد. وی پس از کناره‌گیری از ریاست کل شورای شهر نیور در سال ۱۹۶۴، مدتی را در انزوا سپری نمود و منتظر فرصتی ماند تا بر صحنه سیاست ظاهر گردد. تجدیدنظر در قانون اساسی ۱۹۶۲ و واگذاری انتخابات ریاست جمهوری به آرای عمومی این فرصت را در اختیار وی قرار داد تا به عنوان تنها کاندیدای چپ در انتخابات ۱۹۶۵ شرکت جوید. این اقدام دوگل را با وضعیتی دشوار روبه‌رو نمود، به نحوی که انتخابات به دور دوم کشانده شد و فرانسوا میتران ۴۵ درصد از آراء را در این دور از آن خود ساخت.

تشکل گروههای چپ به هنگام انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۶۹ و بازسازی

حزب سوسیالیست درسال ۱۹۷۱ از عواملی بودند که باعث شدند فرانسوا میتران متفق‌القول کاندیدای چپ متحد اعلام گردد. گرچه وی در این انتخابات شکست خورد ولی در عوض درسال ۱۹۸۱ و دیگر بار ۱۹۸۸ بعد از دوگل، پمپیدو و ژیسکاردستن به ریاست جمهوری فرانسه انتخاب شد و چهارده سال بر این کشور حکومت راند.

از اقدامات مهم وی در این دو دوره می‌توان به بهینه کردن شرایط اجتماعی، گسترش و تشدید آزادیهای منطقه‌ای و آزادی بیان به کمك مدرنیزه کردن قانون جزا، نقض محکومیت به اعدام... اشاره نمود.

میتران سرسختانه از حضور فرانسه در برطرف ساختن مشکلات بزرگ بین‌المللی دفاع می‌کرد و آرزومند استقرار صلح در اروپا و در دنیا بود. وی نه تنها یکی از بهترین نویسندگان سیاسی این عصر محسوب می‌شد، بلکه به تاریخ، جغرافیا و ادبیات نیز عشق می‌ورزید. آثار موراس و بارس نخستین کتابهایی بودند که در کتابخانه‌اش جای گرفتند. در دهه ۳۰، هنگامی که جوانان بشدت با افکاری روان‌پریش دست به گریبان بودند، این دانشجوی جوان محیط فرهنگی‌اش را با آثاری از پاسکال، لامارتین، شاتوبریان، بالزاك، استاندال، بارس و ژید سرشار نموده بود، بی‌آنکه اثری از مارکس یا پرودوم در کتابخانه‌اش یافت شود. آن گونه که خود وی در این کتاب اذعان می‌دارد این بارس بوده که بلندپروازی و مفهوم سرگذشت و تقدیر را به وی آموخته بود.

بنابراین جای شگفتی نیست اگر همگان از جمله مولف کتاب حاضر از این شخصیت بزرگ به عنوان مرد عمل و نیز مرد ادب نام می‌برند.

میتران را چند روز قبل از مرگش در حالی که با سرطان دست و پنجه نرم می‌کرد به خاطر می‌آورم. وی به دعوت ایوموروزی مجری اخبار شبکه اول تلویزیون فرانسه برای انجام یك مصاحبه به این شبکه دعوت شده بود. موروزی که سعی داشت به هر شکل که شده شخصیت این سیاستمدار بزرگ و فعالیت‌های سیاسی وی را پریده رنگ جلوه دهد وقتی که دریافت با شکست روبه‌رو شده گفت و گویش را با این پرسش که کنایه‌اش نیشدار به وضع جسمانی میتران بود به پایان رساند:

- آقای رییس جمهور در مورد مرگ چگونه فکر می کنید؟

و میتران چون همیشه با درایت و رندانه چنین پاسخ داد: مرگ نیز پدیده‌ای دلپذیر مانند زندگی است. همه روزی خواهند مرد، حتی خود شما آقای موروزی.

و سرانجام فرانسوا میتران که دیگر توان مبارزه با بیماری‌اش را از دست داده بود در هشتم نوامبر ۱۹۹۶ چشم از جهان فرو بست.

یادداشت ناشر

فرانسوا میتران، آخرین مبارزه زندگیش را که رنج و بیماری بر آن غالب بود، با نگارش کتابی که سرگذشت وی را در آن جای داده بود به پایان رساند. وی چند روز قبل از سفر به مصر که آخرین سفرش محسوب می‌شد، دست‌نوشته کتاب را در اختیار من گذاشت.

«خاطرات میتران»، گفت‌وشنودی بین فرانسوا میتران و ژرژ مارك ـ بن آمو است که توسط خود میتران نگاشته شده است. رئیس جمهور فرانسه دوست داشت به خاطر این گفت‌وشنود از بن آمو سپاسگزاری کند. بنابراین من در این کتاب صمیمانه از وی تشکر می‌کنم.

فرانسوا میتران با میراثی که امروز از خود برای ما برجای گذاشت به آرزوی خود یعنی ثبت یك اثر ادبی در دل اثری سیاسی جامه عمل پوشاند. این نوشته نمودار تلاقی موفق ادبیات و سیاست، دو

دلبستگی میتران در زندگی است که نشانی از تلاش و اراده در آن به چشم می‌خورد.

اودیل جاکوب[1]

1. Odile Jacob

عصر استالاگ[1]، عصر فرارها

□ ژرژ ـ مارك[2] بن آمو ـ باتوجه به آنچه که در مورد شما خوانده و یا شنیده‌ایم، چنین به‌نظر می‌رسد که «جنگ مضحك با آلمانها» و شکست آغازی بر زندگی اجتماعی‌تان بوده باشد. در چه وضعیتی مجروح و سپس توسط آلمانها زندانی شدید؟

□□ فرانسوا میتران ـ هنگ خارجی و پیاده‌نظام مستعمرات (که من جزو آن بودم) شب و روز به‌طور متناوب درتلاش بود تا از پیشرفت نیروهای آلمانی که پس از موفقیت در سدان[3] به سوی لورن[4] روانه شده بودند، جلوگیری نماید. سوم ژوئن، ما پس از این که استونه[5]، واقع

---

۱. Stalag نامی است که در خلال جنگ جهانی دوم به اردوگاههای زندانیان متشکل از صاحب‌منصبان جزء و سربازان داده شده است.

2. George-Marc Benamou

3. Sedan

۴. Lorraine: منطقه‌ای واقع در شرق فرانسه که متشکل از چهار دیار تمان است.

5. Stenay

در آردن[1] را ترك كرديم به ساحل معروف ۳۰۴ كه در نزديكی مور اوم[2] و در برابر وردن[3] قرار دارد رسيديم و از بالای ارتفاعات ميوز[4]، به نظاره حملات آلمانی های ملبس به شورت و بلوز نازك پرداختيم، كه در دشت عظيمی كه در افق، تا مون فوكون[5] گسترش می‌يافت، قشونهای خود را به صف در آورده بودند. اين درحالی بود كه ما تجهيزاتی به وزن بيست يا سی كيلو را با خود حمل می كرديم و پاهايمان در اثر فشار باندهايی به شكل مچ‌بند به درد آمده بود.

با فرا رسيدن شب، سكوت بر همه جا حكمفرما گرديد. ادوارد موروسر[6]، استاد فلسفه، قشون ما را فرماندهی می كرد. او ايستاده از پناهگاهی به شكل خندق كه از سال ۱۹۱۷ برجای مانده بود، مراقبت می‌نمود. من در دهانهٔ خمپاره‌اندازی كه ده متر عقب‌تر قرار داشت خوابيده بودم. ناگهان در ساعت پنج، مسلسل‌ها و توپها به خروش درآمده و به طرف ما تيراندازی شد.

من به موروسر ملحق شدم. آلمان‌ها درحالی كه آواز می‌خواندند به طرف ما در حركت بودند. درگيری ساعت ۱۰ آغاز شد. فرمانده ما را در مور-اوم مستقر ساخت. هوا بسيار دلپذير بود، و ماه ژوئن آنچنان سرشار از زيبايی كه گويی اين زيبايی می‌توانست نگون‌بختی را از بين برده و جنگ و خون را محو نمايد. گروههای يورش دمی از تكاپو باز ايستادند. هنوز دستهای

---

۱. Ardennes: دپارتمان فرانسوی واقع در شرق فرانسه.

2. Mort-Homme

۳. Verdun: ناحيه‌ای در ميوز.

۴. Meuse: دپارتمان فرانسوی در منطقهٔ لورن به وسعت ۶۲۴۱ كيلومتر مربع.

5. Mont Faucon

6. Edouard Morotsir

موروسر و من توت‌فرنگیهای جنگلی را که چون فرشی گسترده بر زمین می‌نمود، لمس نکرده بودند که به ناگهان خمپاره‌ای بالای سرمان منفجر گردید و تکه‌ای از آن به پهلوی راست من اصابت نمود. هنوز جای آن بین کتف و پهلویم باقی است. آن انفجار مرا از پای در آورد. زانوی موروسر نیز آسیب دید. پرستار مردی ـ فکر می کنم نامش مرلینو[1] بود ـ مرا به مرکز فرماندهی گردان پیاده‌نظام برد و پس از قرار دادن روی برانکاری چرخدار به دنبال یك پرستار زن به منظور مراقبت از من به گردان رفت.

صحنهٔ بسیار شگفت‌انگیزی را به‌خاطر می‌آورم. در همان حال که روی برانکار دراز کشیده بودم احساس می کردم درمیان انبوهی فراری که به طرف جاده هجوم می‌بردند گم شده‌ام. حرکت بسیار کند بود. غیرنظامیان که اغلب خانواده‌ها را تشکیل می‌دادند بی آنکه بدانند به کجا می‌روند می‌گریختند. برانکاری که سرنوشت مرا در دست داشت دائماً به چپ و راست در نوسان بود. من خود را به دست تقدیر سپرده بودم. در همان اثنا هواپیماهای ایتالیایی ظاهر شدند و صفوف متشکل از انبوهی انسان را به رگبار بستند. سعی همه بر این بود که خود را به پایین جاده یا کناره‌های آن پرتاب کنند و در مزارع پا به فرار بگذارند. همراه من نیز که دیگر قادر نبود مرا با خود ببرد، به حال خود رهایم کرده و ضمن فرار اظهار داشت: «نگران نباش، برمی گردم.» من برجای ماندم و بی‌حرکت در حالی که چهره به سوی آسمان داشتم عبور هواپیماهایی را نظاره می کردم که با یورش بردن به طرف جاده آن را به رگبار گلوله می‌بستند. پس از اتمام وضعیت خطر مجدداً به راه افتادیم و خانه به‌دوشی را از سر گرفتیم. به هر کجا که می‌رفتیم مجروح جنگی

1. Merlino

می‌دیدیم. ابتدا مرا به «اسنس ـ آن ـ آرگون»[1] بردند. آنجا، در یک زیرزمین جراحانی را در حال جراحی و قطع کردن دست و پا دیدم. من و همراهان منتظر نماندیم. بار دیگر راه را در پیش گرفته و به سفرهای پی‌درپی خود ادامه دادیم. در پست قرنطینه‌ای که «ویتل»[2] نامیده می‌شد فقط پزشکان جبهه و مجروحانشان دیده می‌شدند. بقیه گریخته بودند. آنچه که به گوش می‌رسید فریاد و ناله‌هایی حاکی از درد بود. بوی خون و چرك و خونابه فضا را پر کرده بود. در ایستگاه راه‌آهن قطاری آماده برای انتقال مجروحان بود. من نیز در آن قطار که با تأخیر و به کندی به حرکت درآمد، جای گرفتم. آلمان‌ها لورن را محاصره کرده بودند. ما سرگردان بودیم. سرانجام مرا در «برویرز»[3] واقع در «وژ»[4] بستری کردند. از ۱۴ ژوئن به بعد من تحت هیچ درمانی قرار نگرفته بودم.

۱۸ ژوئن آلمان‌ها به برویرز رسیدند. از آنجا مرا به بیمارستان «لونه‌ویل»[5] و پس از آن به اردوگاه مجاور آن که اسرا را در خود جای داده بود، منتقل کردند. در بیمارستان، پرستاران داوطلبی که همه از دختران جوان همان منطقه بودند از من مراقبت می‌کردند. اولین آمپولهای ضد کزاز را به من تزریق کردند. یکی از پرستاران را که «ژان دوره»[6] نام داشت به خاطر می‌آورم. بعدها او را در لورن دیدم. ازدواج کرده بود. من دوربین عکاسی، کلیشه‌های تهیه شده قبل از جراحت برداشتن و عکس‌های همراهانم با تعدادی وسایل

1. Esnes-En-Argonne

۲. Vittel: ناحیه‌ای واقع در وژ که از قرن ۱۹ به بعد یکی از مراکز درمانی محسوب می‌شد.

3. Brueyërs

۴. Vosges: رشته کوهستانی واقع در شمال شرقی فرانسه و نیز دپارتمانی واقع در ناحیهٔ لورن.

5. Lunëville

6. Jeanne Duret

گوناگون را نزد او به امانت گذاشتم. به کمک ژان دوره می‌توانستم با دنیای خارج ارتباط برقرار کنم. به یاد دارم که در اولین دیدار به او گفتم: «دوست ندارم اینجا بمانم. می‌خواهم اردوگاه را ترک کرده و فرار کنم.» اسیر دیگری به نام «بوسوز»[1] که اهل لیل بود نیز آمادگی‌اش برای فرار با من را اعلام نمود، اما درست موقعی که همهٔ مقدمات فراهم گردید، فرمان حرکت به سوی آلمان را دریافت نمودیم.

بدین گونه بود که در سپتامبر ۱۹۴۰ من و همراهانم با واگنهای ویژه چهارپایان به سوی «زیگن‌هاین»[2]، استالاگ IXA در نزدیکی «کاسل»[3] عزیمت کردیم.

□ **عزیمت به آلمان در هیبت یك اسیر براستی غافلگیر کننده بود؟**

□□ اسرا بر این باور بودند که در آینده‌ای نه‌چندان دور آزاد خواهند شد و اسارتشان بیش از سه ماه به طول نخواهد انجامید. آلمان‌ها که روانشناسان خوبی بودند از این ذهنیت بهره‌وری کرده و آنان را از فکر فرار بازمی‌داشتند. در چنین شرایط ذهنی روابط خود را با ما حفظ کرده و این باور را پرورش می‌دادند که قرارداد صلح بزودی امضا خواهد شد و همه به کانون خانوادگی خود بازخواهیم گشت. اما به همان میزان که امیدی به فردا نبود، از زندان امن نیز که برای اسرا پنج سال طول کشید، نشانه‌ای دیده نمی‌شد.

شرایط زندگی در استالاگ IXA دشوار بود. سی هزار انسان رها شده روی تپه‌ای به نام «هس»[4] را در نظر مجسم کنید. اردوگاه به شهر مهاجران

1. Bossuz
2. Zeigenhain
3. Cassel
4. Hesse

شباهت داشت. در آغاز باندبازی و جرم و جنایت بر همه جا حاکم بود. غذا کم می‌خوردیم. آلمان‌ها خشن نبودند، اما قانونی داشتند که در آن از گذشت نشانی نبود. آنها به وقایع داخل زندان و قانون تحمیلی باندهای جنایت کار توجهی نشان نمی‌دادند. نگهداری اشیای باارزش چون ساعت و قلم پیروزی بزرگی محسوب می‌شد. توزیع غذا فقط یك بار در روز، در لگن‌هایی محتوی سوپ جو یا عدس صورت می‌گرفت. در اینجا سرکرده‌های باند ابتدا سهم خود را می‌کشیدند و باقیمانده را برای ما می‌گذاشتند. اعتراض بی‌فایده بود، چرا که در این صورت چاقوی حرفه‌ایهایی که بی‌محابا آن را به کار می‌گرفتند، در انتظارمان بود. سحرگاه هر روز پس از بیدار شدن در چادرهایمان با چند جسد روبه‌رو می‌شدیم. تا اینکه سرانجام قانونی عادلانه‌تر به مورد اجرا گذاشته شد. افرادی جسور از میان توده برخاستند و با قیام کردن علیه قانون تحمیلی جنایت کاران و جلب رضایت اکثریت و حمایت آنان سازماندهی مستحکمی را شکل بخشیدند. خشونت از میان رفت، زورگویان به افرادی حقیر، درمانده و منزوی تبدیل شدند و از آن پس سهم خود را متواضعانه طلب می‌کردند. قانون چاقو جای خود را به طرزی شگفت‌انگیز به قانون جدیدی داد که مبتنی بر توزیع عادلانهٔ سهم و دقت در آن بود. من بارها در مورد این اکسیر اجتماعی که حداقل به مدت سه ماه ما را در استالاگ از قانون جنگل به تمدن رساند از خود سؤال کرده‌ام.

□ رویارویی با این نوع اغتشاش و هرج‌ومرج شمایی را که به خانواده‌ای مرفه تعلق داشتید، دچار شوك نمی‌کرد؟

□□ من قبل از جنگ دانشجو بودم و با دانشجویان زندگی می‌کردم. زندگی در اردوگاه اولین تجربهٔ من از پیکاری اجتماعی بود. این تجربه به من فرصت داد با افرادی که هیچ اطلاعاتی از آنان نداشتم آشنا شوم، از

واکنش‌های طبقه‌ای که برایم بیگانه بود، آگاه گردم و ناظر متلاشی شدن دنیای جوانی خود باشم. هم‌زمان شکل جدیدی از جامعه در برابر چشمان من جان می گرفت. در استالاگ، سلسله مراتبهای مرسوم زمان صلح بسرعت چهرهٔ غاصب و ناهماهنگ خود را به نمایش گذاشتند. آیا هنگامی که مدیران تصمیم گیرنده، استادان معتبر و بورژواهای بزرگ سرهایشان را در سطل‌های زباله فرو می‌بردند تا کاغذهای کثیفی را که اثری از مربا یا پنیر بر آنها مانده بود لیس بزنند، جز این می توانست باشد؟

ناگهان نظام اجتماعی قبل از جنگ از پاسخ گویی به نیازها و هنجارهای مدرن بازماند و بنابر این سلسله مراتب نوینی بر مبنای فضیلت‌های اخلاقی جایگزین گردید و از آنجایی که این سلسله مراتب سکان زندگی روزمرهٔ ما را در دست گرفته بود، ما نیز بر آن شدیم با بهره گیری از این فضیلت‌ها به بررسی واقعیت بپردازیم. با منسوخ شدن کلی ساختار قدیمی، ما لباس یك شکل به تن می کردیم، زمان کار یکسان داشتیم و بدون ارجحیت داشتن بر دیگری به زندگی خود ادامه می‌دادیم. شب هنگام به محض بازگشت از کار، تا زمان خاموشی آتش و روشنایی روی چوب‌بست‌ها می‌نشستیم و درحالی که با دقت به کشتن شپش‌های رخنه کرده لای درزهای لباسمان می‌پرداختیم بحث و گفت‌وگو می کردیم. اولین بار که این جنب‌وجوش را مشاهده کردم دچار یأس شدم. آن را نزدیك شدن به سقوطی نهایی تلقی می کردم. اما رفته رفته به این وضعیت خو گرفتم، همان گونه که به آبریزگاههای موجود در هوای آزاد و گودال‌های عظیم پوشیده از تکرگهای ریز که گاه در ته آنها انسانی مأوا گرفته بود، عادت کردم. درحالی که شپش‌ها زیر ناخنهایمان چرق چرق می کردند و ذهنمان به دوردست پرواز می کرد، فلاکت مشترکمان را با رؤیاپردازی جبران نموده و با بالاتنه‌ای برهنه فلسفه‌بافی می کردیم. به گفت‌وگو دربارهٔ هر روز از

زندگی خود، خلق و خوی نگهبانان، بیکاری، آذوقهٔ بیشتر و کمی نیز زنان می‌نشستیم. انتظار کشیدن برای گولاش یا پورهٔ یکشنبه‌ها، دریافت اخبار خارج از اردوگاه که اکثراً راویان با تخیل خود جعل می‌کردند و رخداد هرگونه واقعه سیاسی یا نظامی به نشانه نوید آزادی برایمان پدیده‌ای لذت‌بخش بود. از فرانسه‌ای می‌گفتیم که به هنگام فاجعه ترکش کرده بودیم و نیز از فروریختن ارزشها و نهادهای آن. جمهوری را در این مورد متهم نمی‌کردیم، بلکه سردمداران و عملکردهای آن را مجرم می‌دانستیم. حکومت «ویشی»[1] برایمان بی‌تفاوت بود و با آنچه که در لندن می‌گذشت احساس بیگانگی می‌کردیم. به یك جامعه آرمانی امید بسته بودیم. طرح پرسش‌هایی از این دست متداول شده بود: آیا می‌توان به وضعیتی که در آن هریك با دیگری برابر است پس از جنگ تداوم بخشید، و آیا می‌توان درسهایی را که به تجربه آموخته شده‌اند به دیگران تحمیل نمود؟

□ آیا این آرمان گرایی و زیانهای احتمالی آن یعنی ارائهٔ یك ملکوت که گاه «ذهنیت بسته» نامیده می‌شود، خطرناك نبود؟

□□ جامعه ما، جامعه‌ای برابر، اما خودکامه بود. ما لباسهای مشابه اما پاره یا وصله‌دار به تن می‌کردیم و سوپی می‌خوردیم که برای همه یکسان بود. نظریه‌پردازی در مورد فقر، مساوات و احترام متقابل تجربه‌ای طبیعی بود. این تجربه ما را به متصور شدن دنیایی از نوع «دنیای فوریر»[2] و زندگی اجتماعی گروهها در آن سوق می‌داد. اما با تمام اوصاف آنقدرها هم نگون‌بخت

---

۱. Vichy: دولت فرانسه از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴. مارشال پتن با شعار سه گانهٔ «کار، خانواده، وطن» در شکل گیری این دولت نقش بسیار مهمی داشت.

۲. Fourrier: شارل (۱۷۷۲ـ۱۸۳۷). ابداعگر نظریه‌ای مبتنی بر گروهی زیستن انسانها و هماهنگ بودن اجتماعات است با یکدیگر.

نبودیم. در این دنیا خطری وجود داشت که چند تن از رفقای من به دام آن افتادند و از آن رهایی نیافتند: آنها از پشت سیم‌های خاردار دنیای ایده آلی را به تخیل درمی‌آوردند که در آن از جدال بر سر منافع نشانی نبود. برخی از این رفقا از عقیدهٔ خود عدول نکرده‌اند. بعدها وقتی من به زندگی سیاسی قدم گذاشتم رفقای سوسیالیستی را دیدم که چنین تفکری داشتند. آنها به نحو شگفت‌انگیزی اصلاح ناپذیر بودند، برای آینده جامعه‌ای می‌خواستند، رها از ایراد و رها از مناسبات نیروهای نظامی‌اش، جامعه‌ای مصون از جرایم، فسادها و جاه‌طلبی‌های انسانهایی که آن را تشکیل می‌دهند. من تا این حد پیش نمی‌رفتم اما رؤیای چنین جامعه‌ای را در سر می‌پروراندم. تا حدودی با همین ذهنیت بود که پس از فرار، سال ۱۹۴۲ را آغاز نمودم...

در اردوگاهها روحیهٔ برادری و معنویت حاکم بود، اما نه به شکلی اغراق آمیز. در اردوگاهها فقط همبستگی و جان‌نثاری نبود، بلکه اصل «هر کس برای خود» نیز تا حد ربودن جیره نان بهترین رفیق حکومت می‌کرد. اسرا چون «آلبیگاییان»[۱] به‌طور معجزه‌آسا به هیأت «معصومین» درنیامده بودند تا با ریاضت کشیدن تقاص اشتباهات گذشتهٔ خود را پس بدهند. رنج اسارت، آنها را هر روز به تخاصم وامی‌داشت، اما متخاصم، همیشه آلمان نبود.

درمجموع ما با این احساس زندگی نمی‌کردیم که به تجمعی از هزاران انسان تعلق داریم. آنچه که اهمیت داشت، تکثر هسته‌های کوچکی متشکل از هفت یا هشت نفر بود که در همه چیز ـ مرسوله‌ها، بیگاریها، سازماندهی کار ـ با هم سهیم می‌شدند تا که در نیروی هر هسته صرفه‌جویی شود. این بیشتر

۱. Albigeois: فرقه‌ای که در مسیحیت بدعت‌گذاری کردند. آنان از کاتا رها بوده و از آیین ثنویت مانی که قرنها در نواحی مدیترانه رواج داشت، پیروی می کردند. این فرقه در سده ۱۳ به دستور اینوکنتسیوس سوم توسط صلیبیون تارومار گردید.

پدیده‌ای گروهی محسوب می‌شد تا جامعه‌ای اشتراکی.

□ گرچه شما هرگز تسلیم انحراف آرمان‌گرایانهٔ برخی از اسرا نشدید، با این وجود این تجربه تا مدتها شما را تحت تأثیر قرار داد...

□□ بله. این تجربه به من آموخت که سلسله مراتب ارزشها در هنگام سختی یا فلاکت به هیچ‌وجه با آنچه که پیش‌تر شناخته بودم و به آن احترام گذاشته یا حداقل نپذیرفته بودم مطابقت نداشت. از این دریافت تردید زاده شد، و در اسارت بود که من معیارهایی را مورد سؤال قرار دادم که تا آن لحظه بر مبنای آنها زندگی کرده بودم.

□ شما از گفت‌وشنودهای شبانه‌تان به هنگام شکار شپش‌ها یاد کرده‌اید، اما بین این مقوله‌ها به مَذهب اشاره‌ای ننموده و راجع به خدا، بقای روح، کلیسا یا کلیساها ذکری به میان نیاورده‌اید، درحالی که همه کم‌وبیش تربیتی مسیحی داشتید.

□□ ما به سبب شرم و یا احترامی که برای همدیگر قائل بودیم این بحث‌ها را به ساعات دیگری از روز اختصاص می‌دادیم. در اتاقی که من در آن می‌خوابیدم حداقل شش کشیش و حدود ده لهستانی بسیار معتقد و مؤمن سهیم بودند. شمار بسیاری از آنها کاتولیك‌هایی بودند که به انجام فرایض مذهبی می‌پرداختند. اما با اجتناب از هرگونه نوآیینی ملاحظه‌کاری را نیز درنظر می‌گرفتند. بعبارتی نوعی میثاق و قرارداد نامکتوب ما را به سکوت کردن در برابر آنچه که می‌توانست بر این فضای محافظت شده خدشه وارد کند، وا می‌داشت. به همین نحو مباحثهٔ سیاسی نیز در گفت‌وشنودهایمان مطرود بود. آرایش کماندویی ما ماهیتی نامتجانس داشت. یهودیان، پروتستان‌ها و اندیشمندان مستقل همه در کنار هم زندگی می‌کردند. آنها رفقای ما محسوب می‌شدند. هرکس که بیهوده آتش نزاع را برمی‌افروخت،

مثلاً در مذهب کاتولیك ابداعگری می کرد، مورد نکوش قرار می گرفت. آیینهای عشاء ربانی صدها معتقد را گردهم می آورد، کشیش‌های اقرار گیرنده و یا حتی محرمان اسرار از کسانی بودند که خواهان داشتند و مورد توجه بودند. رفتار قاطع و استوار آنان در برابر آلمان‌ها احترام محرومان را برانگیخته و به‌طور غریزی به سوی سنت می کشاند؛ محرومانی که در گذشته نیز از محرومیت رنج کشیده بودند. موسیقی‌دانان در اردوگاه آهنگ می‌ساختند، شاعران شعر می‌سرودند و هر دو دسته با استعدادی راستین به خلق آثاری دست می‌زدند که غالباً ملهم از نگرشی عارفانه بودند. من هنوز هم پاره‌ای از اشعار و ریتم‌هایی را که در آن زمان شنیده بودم به خاطر داشته و یادآوریشان به همان نسبت که در گذشته، امروز هم متأثرم می کند. و اما از خودم بگویم. من از سویی به تربیت و افسونهای کودکی‌ام وابسته بودم و از سوی دیگر پوچی زندگی و مرگ، و تلفیق وحشت وزیبایی را ـ که خود این زیبایی هر پیامی را به هم می‌ریخت ـ زیر سؤال می‌بردم. آنگاه که در اطراف من، ایمان و شریعت در جانها بار دیگر تجسم می‌یافت، جان من از آنها دور می‌شد. من هنوز نیازمند دیدن و جست‌وجو کردن بودم و تا زمانی که چشم‌هایم به روی عالم محیر العقولی که خالق، مأوا گرفتن ما در آن را صلاح دانسته بود، گشوده شوند این نیاز در من باقی می‌ماند.

□ در کدام استالاگ مستقر بودید؟

□□ ابتدا در استالاگ IXA در جنوب غربی کاسل و سپس در اکتبر ۱۹۴۰ در استالاگ IXC در «تورینگ»[1]، در نزدیکی «رودل اشتات»[2]. از آنجا

1. Thuring
2. Rodlstadt

به کماندو، واحد کوچکی متشکل از حدود دویست‌وپنجاه نفر فرستاده شدم. من جزو کماندوی ۱۵۱۵ در دهکدهٔ «شالا»[1] بودم که سازمان‌دهی فوق‌العاده‌ای داشت. این گروه بسیار هماهنگ بود و شامل پناهندگان جمهوری اسپانیا، داوطلبان ارتش فرانسه، یهودیان، کشیش‌ها، آموزگاران و افرادی بود که در کمال تعجب «دگراندیش» نامیده می‌شدند.

از کماندوی شالا با روحیه حاکم برادری بر آن و بخصوص از خوابگاه خود خاطرهٔ بسیار خوشی دارم. همه چیز به نحو احسن بر وفق مراد ما بود. آنجا به ذوق و مهارت فرانسوی‌ها در امور آشپزی و حقوق پی بردم. اوقاتی را که صرف پختن سیب‌زمینی‌های ربوده شده از مزارع، خیساندن آنها در روغن کفش و آنگاه سرخ کردنشان روی بخاری آهنی می‌شد، به خاطر می‌آورم...

یك مسیحی به نام «آلفونس دلوبر»[2] که در تمام زندگی دوست بسیار عزیزی برایم بود، با مهارت بی‌نظیری رتق و فتق امور را در دست گرفته بود. گاه سفره ما با اردك یا خرگوشی رنگین می‌شد که از حیاط مزرعه‌ای به‌سرقت رفته بودند، و گاه با تکه‌ای گوشت خوك که بر سقفی آویخته شده بود. دلوبر بی‌آنکه وارد جزئیات مذهبی شود هنرمندانه آنچه را که ربوده شده بود، طبخ می‌کرد و خود با اشتهایی بیش از حد در خوردنش با ما سهیم می‌شد. او مردی روستایی از «اوت ـ لوار»[3] بود که در قریه‌ای به نام «ژول رومان»[4] متولد شده بود. حکایتهایی که نقل می‌کرد بازتابی بودند از «انسانهای نیکوکار» به روایت

1. Shaala
2. Alfonse Delobre
3. Haute-Loire
4. Jules Romains

ژرفانیون. دلوبر، از خانواده‌ای تنگدست برخاسته بود که در «ایسین ژو»[1] مسکن داشتند، کثرت فرزندان خانواده باعث شده بود از دوران طفولیت تا قبل از ورود به حوزهٔ علمیه مسیحیت شب‌ها را در آغل، در کنار گاوهای قهوه‌ای رنگی که گرمای تن خود را به او منتقل می کردند، به صبح برساند. او نمونه انسانی خوب، سخاوتمند و سلیم‌النفس بود. به نظر می‌رسید از کلیسای پر تکلفی که به خواسته‌هایش پاسخ نداده، دل بریده بود. به همین خاطر خود را وقف مسیح و تعلیمات «عهد جدید»[2] کرده بود. ایمانش عاری از تصنع و عشقش بی‌پیرایه بود و همواره از خود می‌پرسید چرا پدران کلیسا بدیهیاتی چون مرگ، بدی و بیماری را این چنین پیچیده و دشوار جلوه می‌دهند. دوست داشتن را کافی می‌دانست و همه چیز و همه کس را دوست می‌داشت. این مسیحی اهل لیون مانند کشیشی درستکار عمل می کرد، ولی در برابر کلیسایی که به اعتقاد او مسیحیت را نفی می‌نمود سر تعظیم فرود نمی‌آورد. ایمان عمیق و زوال‌ناپذیرش، عدم حضور در کلیسا را توجیه می کرد. برای دین موعظه نمی کرد، بلکه زندگی با آن بخشی از هستی‌اش شده بود. دلوبر در پایان زندگی دچار خونریزی مغزی شد و از تکلم بازماند، ولی تمام روشنایی جهان در نگاهش مأوا گرفته بود و حتی شب قبل از مرگش به من لبخند می‌زد.

بین حقوق‌دانان نیز شخصی بود به نام «ژان بوناس»[3]، محضرداری اهل «کلرمون فران»[4] که ظرافت و شیطنت از سر و رویش می‌بارید. او از اکتبر

1. Yssingeaux
2. Nouveau Testament
3. Jean Beunas
4. Clermont Ferrand

۱۹۴۰ ما را به هواداری از مقررات سازمانی به نام سازمان اسرای قدیمی جنگ شالاواداشت! چه بحث‌های دشواری در مورد تحریر مقاله‌ها می کردیم! ما مدت سه ماه تحت نظارت او تعلیم دیدیم و از این بابت انرژی فراوانی صرف حل مشکلات نمودیم.

□ **منظورتان مجمع «پتن»[۱] است؟**

□□ نه! به هیچ‌وجه به آن ارتباط نداشت! شما آدم وسواسی‌ای هستید! دایر کردن چنین مجامعی به فکر کسی خطور نمی کرد، من بشدت با این مجامع مخالف بودم.

□ **ایرادی که بر شما وارد می‌آورند این است که می گویند توسط آنها وسوسه شده بودید...**

□□ منظورتان از «آنها» کیست؟ این هم افترایی دیگر! مجامع پتن اعتبار چندانی نداشتند و فاقد نفوذ بودند. از نظر من این عمل نادرست ومسخره بود. یك اسیر به تظاهراتی که زندانبانان به راه می‌اندازند تن درنمی‌دهد. حدود ۱/۵ میلیون اسیر جنگی در اردوگاهها بودند که همه فطرتاً با عاملان اسارتشان خصومت می‌ورزیدند. اکثر آنها آمادگی چندانی برای از سر گرفتن اقدامات نداشتند. من نیز در زمره آنان بودم.

□ **با این وجود دوست شما «ژان ودرین»[۲] عضو یکی از مجامع پتن بود.**

□□ نمی‌دانم. ما در یك استالاگ نبودیم و من بعداً با او آشنا شدم.

□ **در کماندوی شما یعنی شالا، چه نوع بیگاری دیده می‌شد؟**

---

۱. Pétain: (فیلیپ) ۱۹۵۱ـ۱۸۵۶. سیاستمدار فرانسوی. رئیس دولت ویشی که متهم به همکاری با آلمانی‌ها در سال ۱۹۴۵ گردید.

2. Jean Védrine

□□ بیگاریهای نسبتاً شاق. ما دائماً تحت نظر قراولان ارتش بودیم. آنان ترجیح می‌دادند ما را به انجام کارهایی از قبیل جمع‌آوری زباله یا نظافت کردن بگمارند. من در کارخانهٔ کوچکی مخصوص بسته‌بندی علوفه و کاه کار می‌کردم. این کارخانه در چند کیلومتری یك کارخانهٔ چینی‌سازی قرار داشت و توسط پنجره‌های نرده‌ای و میله‌هایی که در همه جا نصب شده بود، محافظت می‌شد. ما کاملاً محبوس بودیم ولی جامعهٔ اشتراکی نسبتاً دلپذیری داشتیم. در آنجا دوستی‌هایی شکل گرفت که تداوم یافتند، و این خود از مهم‌ترین وقایع محسوب می‌شد. اشخاصی چون دلوبر، «مونیه»[1]، «ورمیل»[2]، «فی نیفتر»[3]، «لکلر»[4]، «شاروه»[5]، «مون نیه»[6]، «وارن»[7] و بوناس اعتماد به زندگی را در من بیدار کردند، اشخاصی که بدون نوشتن قرارداد و یا ردوبدل کردن قول و قرار خود را در سرنوشت شما سهیم می‌دانستند. بنابراین امکان باور کردن دیگران وجود داشت.

□ **شما در ۲۴ سالگی در شالا اسیر شدید. در آن زمان چه چیزی فکر شما را به خود مشغول داشته بود؟**

□□ از همان روز نخست به فکر فرار بودم. در لونه‌ویل سعی کرده بودم فرار کنم. ولی به سبب عزیمت غیرمترقبه‌مان به آلمان این طرح به تعویق افتاده بود. از سویی ذهنم درگیر مسأله دیگری ـ کاملاً خصوصی ـ نیز

---

1. Munier
2. Vermeil
3. Finifter
4. Leclerc
5. Charvet
6. Monnier
7. Varenne

بود. جنگ مرا از زن جوانی که بی‌نهایت عزیزش می‌داشتم جدا کرده بود. زبان قادر به بیان این احساس نیست. گردن نهادن به تقدیر برایم تحمل‌ناپذیر بود. پیوند زدن سرنوشتم با وقایع تصادفی جنگی که در خلال آن از انجام هر کاری عاجز بودم به یکی از گرایشهای ژرف من لطمه وارد می‌کرد: اینکه همواره به انتظار واقعه‌ای پیش‌بینی نشده باشم. من ماجراجویی فردی و رمانتیتیسم را دوست می‌داشتم. از دست دادن آزادی‌ام چون دردی جسمانی آزارم می‌داد. بله، از درد جان به اندازه درد جسم رنج می‌کشیدم. قبلاً در جایی نوشته‌ام که انگیزه فرار ناشی از شجاعت نبود. رفقایی را می‌شناختم که شهامت نادری داشتند ولی هرگز به فرار نیندیشیدند. شجاعت یا در خون آدمی است یا که نه، و در خون من بود. آیا نیاز به اسلحه در دست گرفتن در آن دخالت داشت یا جاه‌طلبی و انتقام گرفتن از لطمات وارده بر فرانسه؟ در این تردیدی نبود. نسل من مسئول این واقعه نبود. این نسل اجباری نداشت با یکی از فاجعه‌آمیزترین مصیبت‌های تحمیل شده بر ملتی که قرنها تحلیل رفته بود به خود هویت ببخشد. اکتفا کردن به آن وضعیت ممکن نبود. ولی حرکت از کجا، چگونه و توسط چه کسی بایستی آغاز می‌شد؟ پاسخ آن را نمی‌دانستم.

من زاده نشده بودم تا که چون شهروند ملتی تحقیر شده زندگی کنم. تاریخ فرانسه از آن من بود. من به قهرمانان، فر و شکوه آراء استخراج شده از این تاریخ که دنیا را شورانده بود علاقه داشتم و از کودکی بر این اعتقاد راسخ بودم که تداوم‌بخش آنها خواهم بود. احساس می‌کردم که اشغال کشورم نوعی تجاوز بوده است. نیازی نمی‌دیدم خود را به لحظات پرتوان تاریخ آن، به ریشیلیو[۱]،

۱. Richelieu: دولتمرد فرانسوی (۱۶۴۲-۱۵۸۵). وزیر لویی ۱۳

وُبان[۱]، مازارن[۲]، کنوانسیون[۳]، و بناپارت بیاویزم. شخصاً از اینکه می‌دیدم بنایی این چنین تحسین آمیز و مستحکم که در ساختمان آن نبوغ انسانها دست داشت این چنین ویرانه، منهدم و محاصره گردیده رنج می‌بردم. در جایی اشاره کرده‌ام که از دیدگاه من نابغه‌ترین نماینده فرانسه وُبان بوده است. مگر نه اینکه او به طرح استحکامات جامه عمل بخشیده بود، راههای خروج را مسدود کرده بود، و رؤیای نجات دادن مرتع مربعی را که فیلیپ اوگوست یا شارل پنجم در سر می‌پروراند ساحرانه به تحقق در آورده بود؟

□ **آیا دلتنگی دلیلی افزون بر اقدام شما به فرار نبود؟**

□□ نه، من هرگز در هیچ کجا دلتنگ نبوده‌ام. این اعتراف به نظرتان عجیب خواهد آمد ولی من بخوبی خود را با هر وضعیتی وفق می‌دادم. عادات اکتسابی فرار را مانع می‌شدند. چون مایل نبودم از رفقای خود جدا شوم. من بسرعت به مکانهایی که به من تحمیل می‌شد عادت می‌کردم و دیگر تمایلی به تغییر دادن آنها در خود نمی‌دیدم. اندیشهٔ فرار و نیاز آن تابع انگیزه‌های دیگری هستند. امروز نمی‌توانم دقیقاً به شما بگویم که آن انگیزه‌ها چه بودند. اعتقاد من بر این است که آزادی چون هوایی است که استنشاق می‌کنیم. من به نفس کشیدن نیاز داشتم. دلتنگ فرانسه بودم و دور از آن احساس اختناق می‌کردم.

عبارت معروفی از دوگل به یادگار مانده که جای بحث دارد. «من همیشه از فرانسه ایده خاصی داشتم.» این عبارت به نظر من غریب می‌آید. من از فرانسه ایده‌ای ندارم جز احساس، احساسی که موجودی زنده با اشکال و

---

۱. Vauban: مارشال فرانسوی. مسئول ساختن استحکامات نظامی در حکومت لویی ۱۵

۲. Mazarin: کاردینال و دولتمرد فرانسوی. ایتالیایی‌الاصل.

۳. Convention: مجلس برگزیدگان در سال ۱۷۹۲

نگاهش القاء می کند. فرانسه آویزان بین زمین و هوا نیست. فرانسه شخصیتی سه بُعدی است. نمی توانم آن را با چیزی مقایسه کنم. به هر جهت با یك ایده مقایسه نخواهم کرد. این کشور بین چهار رودخانه و چند کوهستان که حتی مرز واقعی محسوب نمی‌شوند، قرار گرفته است. فرانسه پیش از آن که به انسانها تصویری از هماهنگی عرضه کند، دختر زمین، آب و اشکال هندسی بوده است و تنها کشور اروپایی است که می تواند ادعا کند بیشتر اثر خلق شده طبیعت است تا ثمره جاه‌طلبی و تخیل انسانها. لطمه وارد ساختن به این توازن شکوهمند مرا جریحه‌دار و منقلب می کرد. نه به سبب عشقی که به فرانسه و زیبایی‌اش داشتم، بلکه بر این پندار بودم که استیلای ملتی فاقد شکل چون آلمان بر آن و جذب آن چون آماسی به سوی خود کفرآمیز است: این مردمان در کشور من چه کار داشتند؟ گویش آنها بیش از تانکهایشان مرا خشمگین می کرد. تحمل و شیوه فرماندهی و دستوردادن آنها که تنها دو قرن را پشت سر گذاشته بودند به باستانی ترین کشور دنیا از توانم خارج بود! ... من قادر نبودم بپذیرم که نسل من به این آزمون تن در داده است. برای کسانی چون من که با عشق به آزادی بزرگ شده بودیم و جز آواهای نفرت که مبیّن یك سلطه‌جویی موهوم و نتیجهٔ یك ماجراجویی خونین بودند چیزی نشنیده بودیم، این آزمون تحمل‌ناپذیر بود.

هر کسی با خواندن این خطوط پی خواهد برد که جغرافیا نیز به همان نسبت که تاریخ، در ذهن من جایگاه والایی دارد. من به این پایگاه پیوسته‌ام. وطن‌پرستی من از چشمه‌های درون[1]، شارنت[2]، وی‌ین[3]، و نیز از تلألؤهای

1. Dronne
2. Charente
3. Vienne

دوگسلن[1] سیراب می‌شد. هر چشم‌اندازی وطن من است، همان‌گونه که هر انسانی عشق من و دوست من. شاید که به تملك برون از حد گرایش داشتم. گرایش به دنیای شاد کودکانه‌ای که در آن همه چیز با روانم منطبق می‌شد، و هر درخت در آن نامی می‌داشت: درخت بید، زبان گنجشك، بلوط و زیزفون، کودکی‌ای که در آن رودخانه‌های من از خاك، خاكِ من جریان می‌یافت، اینها خاك من بودند. خاکی که اگر به آن خیانت یا بی‌توجهی نمی‌شد، به تسخیر درنمی‌آمد. به نظرم می‌رسید گیاه و حقیرترین گلهای این خاك ـ چتر گل‌ها، ماميشاها، شبدرها ـ نه انتقال‌پذیر به جای دیگر و نه قابل معاوضه با گل و گیاهی دیگرند. بوی گندم دروشده از آنِ منخرین و ریه‌های من بود، گردوغبار مزارع و جاده‌ها از جاده‌های ما بلند می‌شد، جریان رودخانه‌ها فقط یك سرزمین، سرزمین من را آبیاری می‌کرد. ساحل‌نشینان وسر[2] را در این سرزمین چه کار! آنان شیب را اشتباه گرفته بودند: زمین تنها به یك جهت گرایش نشان می‌دهد. و درست در همان نزدیکی، تقریباً به فاصله یك سر انگشت خاطره دو جنگ علیه دشمنی یکسان حضور داشت؛ جنگ‌های زندگی من، جنگ‌های قرن من، جنگ‌هایی وحشیانه و جبران‌ناپذیر که هریك الگویی متفاوت از دیگری را عرضه می‌کرد. کدامین مسیر را باید دنبال می‌کردیم؟ مسیری را که در اوت ۱۹۱۴ سربازان آبی‌پوش جنگ بین‌الملل به مقصد برلن زیرپا گذاشتند؟ آیا باید جهان را همانگونه که در سال ۱۹۴۰ در جست‌وجوی اسطوره‌هایمان زیرورو می‌کردیم؟ ایده‌ای خاص از فرانسه مرا به سوی این وطن ناملموس می‌کشاند؛ وطنی به همان میزان زوال یافته که برگ‌هایی

1.Du Gueselin

۲. Weser: رودی در آلمان که به دریای شمال می‌ریزد.

خشك در انبار علوفه. من چون بارس[۱] برای خود تکرار می کردم: «قدرت مکانها در کجا ریشه دارد؟ در خاطره چند واقعه بزرگ تاریخی و زیبایی چشم‌اندازی استثنایی، یا که در شور مردمانی از عمق اعصار برخاسته که برای شوریده شدن به آنجا آمده‌اند؟ هرچه قداست این مکانها اسرارآمیزتر می‌شود، قدرت از شکوه آنها فراتر می‌رود تا که بقای خود در آنجا را تداوم بخشد. بی‌تردید به سبب دنیای بی‌نهایت این نقطه‌های معنوی است که شأن جان‌های در حجاب که هیچ کس عظمتشان را باز نشناخته هنوز به تجلی در نیامده است. فقط چشمانی مبهوت یا ناتوان از دیدن‌اند که درخشش این بیشه‌زارهای شورانگیز و جاودانی را تشخیص نمی‌دهند.»

به تصور در آوردن بیشه‌زارهای شورانگیز من از دور بی‌فایده است. آنها آنجا بودند، من آنجا بودم، به کشورم بازگشته بودم، به جایی که کاملاً و یا به تقریب چیزی از آن نمی‌دانستم. به جایی که اشکال آن برای اولین بار در برابر چشمان من جلوه‌گر می‌شدند. شاید رودخانه‌ای که از آن عبور کرده بودم ورودلو[۲] نامیده می‌شد، و نیز ارتفاعات آرله[۳]، شاتو-شالون[۴] و تولوز-لوشالون[۵] چند تایی از آن هزاران نقطهٔ معنوی‌اند که هنوز تجلی نیافته و جان به انتظار آنها است. من احساسم را کمی بعد از بازیافتن این لحظات دلپذیر در نوشته‌ای به بیان در آورده‌ام. تصنیف مجدد آن بیهوده است، زیرا آن را همان‌گونه که هست دوست می‌دارم. خلق دوباره چنین احساساتی میسر نیست. نیم قرن است که آنها را بی‌آنکه اراده‌ام در آن دخیل باشد حفظ کرده‌ام.

---

۱. Barrés: نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۹۳۷-۱۸۶۰) خالق پی‌ترپان.

2. Louc

3. Arlay

4. Château - Chalon

5. Toulouse - le - Chalon

این احساسات نشان زمان گذشته و افسردگی مرا با خود حمل می کنند و اکنون، نوشته‌ای که بلافاصله روی کاغذ نقش بسته است:

«امروز صبح فرانسه تابناك بود. خورشید مه را شکار کرده بود. روشنایی خیره کننده نیم‌روزی هنوز بر دره تأثیر نگذاشته بود، به نظرم می‌رسید خستگی روزهای گذشته که ناشی از پیاده‌روی بیش از حد بود، با این هشت کیلومتر راه هموار که مرا به خانه خود هدایت می نمود، کاهش یافته است. پرندگان بال و پرزنان به زمین نزدیك می‌شدند و روی آن جای می گرفتند. سگی در آن سوی جاده سرش را بلند کرده و نفس‌زنان ردّپایی نامطمئن را می‌بویید. مزارع خشك و بایر گسترده شده بودند و روییدنیهای پنهان از نگاه زیر نفس‌های زمستان سر از خاك بلند می کردند. دهکده‌های سفید و خاکستری، جاده‌ها و انسان‌ها را از هم جدا می کردند؛ انسانهای بی خیالی را که یا در برابر خانه‌های خود تنهٔ درختان را اره می کردند، یا خبرهای شبانه را از هم می‌پرسیدند و یا که به آرامی بر پدال دوچرخه خود پا می‌زدند.

«از اینکه فرانسهٔ به نسبت فراموش شده‌ام را این گونه بازمی‌یافتم خشمگین نبودم. طوفانها و حتی رنگ متغیر ابرها را در خیال تصویر کرده بودم. ولی دودکشها، بامها، چهارراهها، فانوسهای شطرنجی شکل، پرچینهای سه گوش، مناظر بکر و انسانهای بی تفاوت و بی‌روح دقیقاً همان گونه بودند که ترکشان کرده بودم. به سرزمین مادری بازگشته بودم! زانوانم در اثر ضعف ناشی از راه رفتن بی‌حد تا شده بودند. هزاران شگرد به کار برده بودم تا که در تبعید، گوشه‌های کوچکی از صحنه‌های برگرفته از نوشته‌ها و حکایتهای جنگی دیگر را بازسازی کنم. واکنون در جایی بودم که مرا وامی‌داشت پس از دو سال غیبت هیجانات متصور شده و ساختمانهای پی‌ریزی شده را بازشناسم. راستش به خود نهیب می‌زدم تا در برابر هر جزئیاتی درنگ کنم:

جاده، درختان، دهکده، دره دو نیمه شده توسط کنل‌های موازی، و خیزرانهایی که نشانگر حضور نهری بیهوده بودند با بی تفاوتی کم‌نظیری از این دیدار باشکوه استقبال کردند. من چنین استقبال بی‌روحی را از عزیزانم انتظار داشتم، چرا که امید به محبت را از دست داده بودم. آیا این ناشی از شرمی نامرسوم نبود؟ من از هر حرکت و هر کلامی که همیشه به عوض‌پذیرا شدن، انسان را پس می‌زنند، تنفر داشتم: دوستان من هرگز به چیزی جز سکوت من نیاز نداشتند.

«وبنابراین، به رغم بازتابهای «ادبی» و نیازم به تقلید کردن از قطعه‌های زیبای الهام‌بخش و گلچین شده، ترجیح می‌دادم بازگشتم تا حد امکان عاری از شکوه باشد. حتی می‌خواهم بگویم دوست داشتم این بازگشت فاقد تأثر و هیجان باشد. همه چیز برای عظمت یافتن این درام مهیا بود: هوای نمناک صبحگاهی که توسط لحظات متوالی بلعیده شده بود، آسمانی که ابرهایی رقیق کاملش کرده بودند؛ همه چیز مهیا بود، نظم الحانی که سعی در تلطیف خشونت زمستان داشتند. حال که اشیاء مرا با صمیمیت پذیرفته بودند حکایتهای پیش پا افتادهٔ انسانها دیگر به چه کار می آمد؟ نه پدرومادر و نه دوستان از ورود من خبر نداشتند. بعداً همدیگر را می‌دیدیم. قبل از هر چیز می‌بایست هوای وطنم را استنشاق می کردم، به زبان مردمان وطنم گوش جان می‌سپردم و با گوش‌ها، چشم‌ها و حواس خود حضور دوبارهٔ وطنم را حس می کردم، مابقی خود سیر تجلی‌ها و اکتشافات آنی را دنبال می کرد، آنچنان که تاکنون دنبال کرده بود.

«کیلومترها راه را پشت سر گذاشته بودم، و حال می‌رفتم این هشت کیلومتر راه باقیمانده، جادهٔ سخت و آبی‌رنگ را دنبال کنم. احساس رهایی برای نخستین بار مرا به یاد جاده‌هایی انداخت که قبلاً بدون چنین احساسی

طی کرده بودم. وجد کودکی را داشتم که تصور می کند حقیقت در دیگر سوی افق پنهان شده، کودکی که مسیر تغییر ناپذیر آسمان را جست‌وجو می کند و به کندوکاو در چشم‌اندازهای موجود در آنجا می‌پردازد، و لجاجت جوانی را که با انکار کردن وابستگی‌اش، پاسخ همه چیز را در وجود خویش می‌جوید و تا حدی گذشته، سنت، قوانین، حتی عشق و تمامی دامهای گسترده شده توسط زمان و مکان را نفی می کند. من برای زدودن غبار از روی چهره گرفته وطن رؤیاها، امیدها و نومیدی‌هایم و آنچه که آب و هوای بیگانه با توهمات عجیب به آن آورده بود، زمان بسیاری لازم داشتم. کتابهای تاریخ که به اشتباه به من آموخته بودند وطن را بین ایده‌آلها قرار دهم، رفته رفته مرا به سیر کردن در حواس‌پرتی هدایت کرده بودند. این کتابها خود از رنگ‌ورو افتاده و با نشانه‌هایی مومیایی شده بودند که پیشتر استوار و غرور آفرین می‌نمودند. نسل ما قبل از آنکه دریابد فرانسه يك شخصيت است صدها بار باید تغییر جهت داده باشد.

«آنگاه روزهایی را که در اردوگاهها و اسارت زیستم به خاطر می آورم و اینکه چگونه ناخواسته از حقایق ناآگاه بودم. آنجا هر کسی دوست داشت از وطنش بگوید، هر کس دیگری را به سبب خواهشهای خودپسندانه نکوهش می کرد؛ خواهشهایی که ذهن را به سفر کردن و ترك مکانهایی که برای ما ساخته شده بودند وامی داشت. این، مکانها آنچنان به ما شباهت داشتند که محروم از آنها اضطراب مرموزی در خود احساس می کردیم، هر کس به این واقعه‌های فاقد تاریخچه که در طول زندگی هدایتش می کردند، می اندیشید، به تمام این واقعه‌های بدون تحسر که تاروپود تلاش روزانه با آنها تنیده شده بود. ما چون خیانتکاران از غفلت‌ها و غربتهای خود سخن می گفتیم. ما در چشم‌اندازهای خاك بیگانه تعمق می کردیم، بی آنکه هیچ جایگاهی را در

رؤیاهای پایان‌ناپذیر خود بدانها اختصاص دهیم. تصاویری که من از حال داشتم، آرام جذب گذشته شده و در برابر تصاویر آن محو می گشتند. ورای کلمات ما اشکالی که جان می گرفتند با شتاب همان محدوده‌ها را باز می گرداندند. ما از پشت نرده‌ها، حریصانه ردپاها و نشانه‌ها را جست‌وجو می کردیم، و برای یك لحظه به تجربهٔ خوشبختی می نشستیم.

«آنچه که ما به خاطر می آوردیم رنگ آسمان، رنگ بامها، نحوهٔ ترسیم مزارع، لحظهٔ صرف غذا، صدای کودکان و رایحهٔ متصاعد شده از یك خانه بود. ما تبعیدیهایی بودیم سرکوب شده توسط بادهای ناشناخته، نامأنوس با بامهای خشن ساخته شده از سفالهای گرد، و شگفت‌زده از دیدن خیش‌های بلند و نازکی که زمین را زیرورو می کردند تا که از گندم و جوی حاصل از آن سوپی تهیه شود که در سکوت بلعیده می‌شد. روزهای اول در برابر نیازهای آنی تاب می آوردیم؛ درد معده ناشی از گرسنگی و پشت تا شده از سرما را تحمل می کردیم ولی بسرعت با بازگشت به حرکات اکتسابی، احساسات خفته و همبستگی با تجربه‌های یکسان ما را بر آن می‌داشت تا به آنهایی که از دهکده‌هایی آشنا بودند، آنهایی که در شعلهٔ خورشیدهای رو به افول آثار اولیهٔ کشمکش را می‌شناختند، و همچنین آنهایی که سیلابهای مشترك را طویل یا کوتاه می کردند، نزدیك شویم.

«بدین گونه رابطه‌ای اسرارآمیز بین گروهی از انسانها و زمین تحت تصرف آنها بوجود آمده بود، رابطه‌ای شبیه به رابطهٔ اموات و زنده‌ها در عصر بدوی، عصری که ثمره‌های زمین روان از دست‌رفتگان را به تصویر می کشاند و هر کس احساس می کرد در دنیایی سهیم گشته که موجودیتش جز ظهوری ناپایدار نیست. بنابراین چه کسی می توانست این مجموعه را تفکیك کند؟ انسان با حیوان، گیاه و جماد هماهنگ می‌شد و خود را در آنها بازمی‌شناخت:

او هنوز به این خدای ساختگی که بر فراز جهان به رقص در آمده و به دلیل جنون خویش دیگر نمی‌داند پاهایش را در کجا قرار دهد، تبدیل نشده بود.

«اکنون که در این صبح زمستانی آرام و ساکت با تمام وجودم نخستین مسافت راه بازیافته را طی می کردم، چقدر التهابهای پیشین به نظرم بی اهمیت جلوه می کردند. من به تاکستان کوچك خود، به خانهٔ آجری سفیدرنگ خود و به میان انسانهایی ساده و پاك بازمی گشتم. ولی نرده‌ها دیگر در جایی که تصور می کردم نبودند. تپه‌های پرپیچ‌وخم سرزمین مادری من دیگر دنیای مرا به محاصره در نمی‌آوردند. من دور از این تپه‌ها، عیان ساختن گنجینه‌های گنجانده شده در خطوط مشخص آنها را آموخته بودم، و از این پس می توانستم با دقت کردن در رایحه‌ها، رنگها، تلون آسمان، جنب‌وجوش حیوانات، گردش فصول، سنت‌های انسانهای تابع ریتم زندگی که مناسب با این گوشه از جهان و هماهنگ با این نژاد انسانی بود، نفس خود را در آهنگی همسان با قدرت مطلق نفحه‌های آغازین درهم بیامیزم. این توانایی که در پی خطاهای بسیار به‌دست آمده بود، آخرین آزمون را تدارك می‌دید: همان دم که آزادی‌ام را تسلیم موجودیت مادی خاك خود کردم، من به انسانی آزاد تبدیل شدم.

«اکنون لحظهٔ کامل کردن نیایش نهایی من فرارسیده بود. همچنان که آخرین مرحلهٔ این راه طولانی را چون زایری پیشاپیش موکبی بی حرکت و طلایه‌دار میلیونها انسان اونیفورم خاکی به تن پیش می‌رفتم، دریافتم که فضاها و محدوده‌های قلمرو اجدادی را در دره‌های تبعید کشف کرده بودم.

«این لحظه بخشی از الفتهایی است که در یك روز تابستانی متولد می‌شوند، چرا که خورشید با حضور خود در آنجا، آنچنان رنگهایی را به اشیاء عرضه می کند که ظرافتشان در شکوهشان نقش می‌بندند. این همان لحظه است که شما کسی که آن را با شما تقسیم کرده، دوست دارید. مرگ هر چیز،

سهیم شدن را بر می‌انگیزد، همان گونه که ترس با در آغوش کشیدن یکدیگر تقسیم می‌شود. آنکه مسافری را روی اسکله یا در سکوی راه‌آهنی بدرقه می‌کند نیاز به در آغوش کشیدن او را در خود می‌یابد، آن‌جاست که جدایی از موجودی که تا آن لحظه هیچ چیزی به او وابسته‌اش نمی‌کرد قلبش را به درد می‌آورد و به ناگهان از لباس بیگانگی بیرون می‌شود. زندگی به هنگام مرگ و فراموشی برای انسانها معنا می‌یابد.

«این لحظه بخشی از ارتباطاتی طولانی است که انسانها را به هنگام یك سیاحت، در برابر تابلویی که هنرمندانه تصویر شده است، متفقاً به تحسین وامی‌دارد. در این لحظهٔ بی‌نظیر است که جان به لرزه درآمده و حواس متأثر شده‌اند، و باز در همین لحظه است که آن دیگر چهرهٔ آشنا با این حواس را هرگز یارای جدا شدن از این لحظه نخواهد بود. زمان با سالهایی که پشت سر می‌گذارد، سپری می‌شود. اگر انسانها سعی کنند برای رویارویی با یکی از این حاملان رؤیاهای پایان‌ناپذیر و زودگذر از محدودهٔ خود فراتر روند، چه سرخوردگیها و چه ارتباط ناممکنی در انتظارشان خواهد بود! هر موجودی تغذیه‌ای متفاوت از موجودی دیگر را می‌طلبد، چرا که گوشت تن و روح را ضربه‌ها و شگفتی‌هایی بی‌شباهت به یکدیگر به درد می‌آورد و یا که مسرور می‌سازد. در کتاب «درباریك» است که در بازگشت از سفر ایتالیا، دست ژروم در بالای تپه از دست آلیا جدا می‌شود زیرا هوا بس گرم است و بدنهایشان سنگین، و این که هیچیك چیزی برای منتقل کردن به دیگری ندارد.

«ما این الفتهای پرشور و لطیف را تنها با زیستن در خاطره‌ای که آب زلال از آن تراوش می‌کند، حفظ می‌کنیم، ولی بر آن نمی‌شویم ضربهٔ ترکه‌ای بر روی صخره را به دفعات تکرار نماییم. صخره شکافته نخواهد شد؛ تنها سنگدلی است که برجای خواهد ماند، و آنچنان رقت‌بار که از آن پس

چشم‌پوشی از عطوفت را به بیان در می آورد.

«من الفت با سرزمینم را بی‌مقدمه درك می کردم، این الفتی ناگهانی که سلسله وقایعی پی‌درپی را نیرو می‌بخشد، نبود، بلکه پیوند نادیده گرفته شده کاملاً قدرتمندی بود رها از ترس و گسستگی که برای تجلی یافتن تنها به مساهلهٔ دیدارهای تازه نیاز داشت.

«هنگامی که وطن خود را بازمی‌یابیم، غریوهای شادی سر نمی‌دهیم. شادی آنجایی است که حجم ریه‌هاتان را افزایش می دهد، ماهیچه‌های پاهاتان را به جلو می‌راند، و نگاههاتان را هدایت می کند. نیاز به فریاد کشیدن شادی نیست، شادی شیوه‌ای است برای راه رفتن، نفس کشیدن و مشاهدهٔ یگانگی فوری و هماهنگی اشیاء پیرامون. بدین ترتیب در این جادهٔ کوچك، جادهٔ آبی محصور درمیان جلگه و سبزه‌زار بود که بتدریج پی می بردم شادی من از یقین و مسامحه به‌وجود آمده است. چقدر همه چیز پیچیده بوده است! چقدر ذهن و قلبم را شکنجه کرده بودم! لایتناهی، فضا و آزادی، این بود شادی کنونی من. و اینك مطمئن از رسیدن به انتهای جاده‌ای که با پوتینهای ساقه بلندم بر آن محکم ضربه وارد می‌ساختم، پیش می‌رفتم.

«آزادی من نیز از لحظه‌ای آغاز شد که رها از حرکات رسمی توانستم با چمدان کوچکی در دست به آخرین مرحله قدم بگذارم. هر غیبتی، لحظات هیجان‌انگیزی را به هنگام استقبال به دنبال دارد، هیجانی به حق و آکنده از تمجید. من از همانَدم که به تمکین از خود در آمدم، به این رفتار و این تماس مستقیم با آنچه که متعلق به من بود، خاتمه بخشیدم. سکوت شعفی بی‌حدوحصر جای خود را به نشوونمای خاطره‌ها داد: چون شناگری در آب و پرنده‌ای در هوا احساس طراوت و سبکبالی می کردم و به هیچ‌وجه نیازی به واسطه برای حمایت از خود نمی‌دیدم؛ خشم نهفته در صدا، دل

به‌هم‌خوردگیها مزاحمت فراهم کرده بودند.

«از سوی دیگر، طبیعتی که همه چیز آن با هم هماهنگی داشت مرا با گشاده‌دستی مورد لطف قرار داده بود. بهار از شکوفه و تابستان از گرما بهره می‌گیرد، و زمستان آن روز نیز بهره‌مند از شفافیت و زلالی، سرشار از ترنم و جست‌وخیز بود. خورشید با پدیدار ساختن رنگها و سپس محو کردن آنها به تنوعشان کثرت می‌بخشید. سرزمین من می‌توانست از عرضه کردن چهره‌ای غیرمنتظره که بیگانه برای نقاشی جالب توجه دانسته بود به من چشم‌پوشی کند؛ من در این سرزمین جز یك بازی آشنا چیزی را تمیز نمی‌دادم.

«باردپاهای بزرگی که برجای می‌گذاشتم، نفس‌های عمیقی که می‌کشیدم و گامهای آرامی که برمی‌داشتم، آزاد از محظورات پیش می‌رفتم. اگر این سرزمین با شوری کمتر از ولع من، وسعتی کمتر از جاه‌طلبی من، غنایی کمتر از تمناهای من، قاطعیتی کمتر از خواهش من و عظمتی کمتر از امید من در برابرم پدیدار می‌شد، آه که چه تسلیم تلخی را می‌بایست شاهد می‌بودم! ولی این تل‌ها، این روشنایی، این چشم‌اندازهایی که با توصیفات فریبنده مضحك شده بودند، مؤید چیز دیگری به جز «جنب‌وجوش‌هایی متوسط»، «الحانی پریده‌رنگ» و «پالایشی عاری از نیرو» بودند. هر تکه زمین قهوه‌ای شده دراثر شخم، هر مزرعه و هر خانهٔ مدبرانه حراست شده در برابر بادها، روایتگر یك پیروزی بودند. بین آخرین نفری که پیروزمندانه بازگشته بود و زمینی که قرن به قرن تسلیم شده بود، هماهنگی لطیفی به‌وجود آمده بود. قدرت از تناقض زاده می‌شود. این خشونت پر از حرص، فتح حیوانی و انقیاد طلب شده است که قدرت را پدید می‌آورد و نه اعتدال و فرزانگی کاذب متوسط.»

«زمین این تجاوز را دوست دارد و به انسان بیش از آنچه که امید دارد،

محصول عرضه می کند. و با به رسمیت شناختن انسان به عنوان ارباب، به او دل می‌بندد. یك متر مربع زمینی نیست که مورد توجه روستایی قرار نگرفته و با ابزار او زیرورو نشده باشد. خلاقیت انسان تا حد خلق رنگها حاکم بود، او خورشید را مجبور می کرد تا که قرمزی خاکی ترك برداشته، خاکستری آیش‌ها، آبی جاده و سبزی برگهای پایدار را درجای جای اثرش بپذیرد. هریك از گام‌هایم به شکوه آنچه که از آنِ من است، تنها شکوه جاودانه، شکوه خاکی مقهور که از غرور تهییج شده، نزدیك می‌شد. من می توانستم به این مردم حاکم بر خاکی که در آن زندگی می کنند و کرانه‌هایی سرشار از قدرت‌هایی اسرار آمیز دارد بدون واهمه ملحق شوم. آنچه که من در غربت خواهانش بودم، شکوه این زمین بود، بی آنکه مالکیتش را به گمان در آورده باشم.

«خورشید با خدایی کردن در این روز ماه دسامبر، هر چیزی را برای رشدو نموی ظاهری در آنجا برگزیده بود. هریك از این شعاعهای گوناگون، حقیقتی را در درون خویشتن داشت که با لذتی پررمز و راز از غروری واقعی، خود را پدیدار می‌ساخت و می‌پذیرفت که مردد، شرمسار و آشتی‌ناپذیر برای برگزیدگان خویش ظاهر گردد. این گونه است که سپیدارهای بدون برگ، از سبزها و خاکستریهای متغیر تپه‌ها دل کنده و از تاریکی به روشنایی می‌رفتند. جاده‌ها رنگ شن پلشت را پخش می کردند، بامها آجرهای قهوه‌ای رنگ خود را بر فراز روستاهای بکر سکنی داده بودند، و آسمان حلاوتهای طلایی را با آبیها آمیخته بود. اندازهٔ این صبح، اندازه تنگ‌راههایی را می‌مانست که انسان می تواند روی آنها راه برود، همان‌گونه که روی خیابانهای عریض راه می‌رود و هرجا احساس آرامش می کند، و از این اطمینان که پذیرفته شده، سبکبال می‌شود. هنگامی که به منظور بازنگریستن کوهستانی که افسانه خود را از

فراز بامی با دو قله نوك تیز دور می کرد، سربرمی گرداندم؛ هنگامی که تولوز[1] و بودن[2] را جست‌وجو می کردم، خودرا انسانی در جامه‌ای از نور می‌دیدم، تولوزی را که دامنۀ راستایش به جای مانده بود تا گواهی کند که اعصار تنها در آثار آدمیان است که می‌میرد، بودَن را که آراستگی زمین‌های شیار شده‌اش، با دودکشهای کارخانه‌ای حقیر شده بود و مون شوویه[3] را با برج چهار گوش و خانه‌هایی به سبك خانه‌های فلورانس را که همه زیر آسمانش آرام گرفته بودند. براستی که هیچ چیز مانع این جنب‌وجوش نبود ونگاهها فارغ ازخستگی سیاحت می کردند. بی تردید این رفتار خورشید اندکی گنگ می‌نمود، گنگ برای زدودن عرق از سروروی، زدودن بغضها و کسالتها و بالاتر از همه اینکه‌روح آدمی را از توجه به بازی مدامی که هردم زندگی را به‌جای مرگ می‌نهاد و مرگ را در برابر زندگی، بازمی‌داشت. و در چنین فضایی بود که من توانستم استثنائاً غریوی از دل برکشم و برای فراموش کردن بخارهای متعفن گذشته، درنفس کشیدن تعجیل به خرج دهم. حتی با گذر از شیبی طبیعی شروع به رؤیاپردازی ناممکن کنم و زندگی مشابه با این عظمت را که در آن مقام انسانی می توانست بدون تلاش و دگرگونیها همشأن مقام خدای پنهانی اشیاء شود را به تخیل درآورم. نه، نه دشت، نه تپه‌های کوچك، نه ده‌کوره‌ها و نه جاده‌ای که در راستای خط خود تنها بود، نه ناقوسهایی که در برجهای کلیساها زنگشان به صدا درمی آمد، نه فریادهای تیز پرندگان و حشرات و نه آوای شکوهمند انسان سوار بر اسبی که سکندری می‌خورد به نظر نمی‌رسید که خبر ورودی را اعلام کنند. و با این حال چه کسی جز آنها

1. Toulouse
2. Boudin
3. Montchauvier

می‌توانست حدس بزند که سایه سرگردان من بالاخره ماجراجوییهای کم‌دوام خود را به پایان رسانده است؟

«هنگامی که به مرکز اقامتگاه رسیدم، یك یاور فرانسوی به استقبالم آمد. او مرا به داخل خانه‌ای خنك با سقفی کوتاه برد. در اتاق سمت چپ که دیوارهایی ترك خورده داشت، میز درازی دیده می‌شد که روی آن ظروف غذای نیم‌روزی را قرار داده بودند، و در اتاق سمت راست، میز گردی با کتابچه‌هایی بر روی آن مشاهده می‌شد. از کاغذها شروع کردیم. یك بار دیگر ستونها را پر کرده، هویت خود را نوشته و امضاء کردم. فرانسه کاملاً بین چهار دیوار خود با بوی جوهر و نان محصور شده بود. یاور مؤدب و تمیز (جای تعجب است) به‌نحوی رفتار می‌کرد که جای هیچ گونه دلسوزی و هیجان نباشد. او کارش را انجام می‌داد بی آنکه وظیفه خود بداند. با من از هوا، دهکده و مسائل پیش پا افتاده صحبت کرد. از من پرسید از کجا می‌آیم، ولی نپرسید به کجا می‌روم، زیرا بخوبی می‌دانست به آنجایی خواهم رفت که با علاقهٔ من به سکوت هماهنگی داشته باشد. صدا و لهجه‌اش را که چون صحبت کردنش نامفهوم بود می‌شنیدم. آماده برای ثبت هر گونه دگرگونی و نظریه. بله، این یاور فرانسوی، اولین فرانسوی که پس از آزاد شدن می‌دیدم به نظر برای هر کاری آماده می‌نمود. سپس، سر میز رفتم و به محض اینکه شروع به بریدن نان کردم، متوجه اشعهٔ خورشید که از پنجرهٔ بزرگ باز به درون رخنه کرده و بر کف زمین مثلث کاملی ترسیم نموده بود، شدم. مقداری خرده‌نان روی مثلث ریختم. تکانی خورد و آنگاه در گردابی از گردوغبار محو شد. فرانسه در بیرون، چهرهٔ صلح‌جوی خود را داشت.

و با این وصف، از کجا می‌آمدم؟ راه من به کجا منتهی می‌شد؟ هنوز در برابر چشمانم و در خاطره زندهٔ آنچه که از من بود، اشکال مبارزهٔ چهار سال

جنگ تن به تن از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ برای بقای فرانسه جان می گرفتند. هنوز حالت فرانسه که در برابر حریف چندك زده بود، و عضله در برابر عضله،با صدای حریف در گوش، که در آن تپش قلبش شنیده می شد، مقاومتهای نهایی خود را می سنجید. فرانسه چونان مبارزان بازارهای مکاره قدیمی، آرمان، قدرت و سرسختی اش را به آزمون گذاشته بود. این قدرت مرا مجذوب می کرد، سرسختی و امتناع از واگذاری یك بند انگشت از خاکی که می توانست دری به روی رم بگشاید. بدون اجتناب از هرگونه تعلیل، هیچ چیز امکان‌پذیر نمی شد. از این منظر، ژوفر[1] و کلمانسو[2] برای من نمایندگانی نمونه و وطن‌پرستانی هستند که گویی به صورت قطعات ضخیمی سرشار از استواری و تحمل از سنگ خارا تراشیده شده‌اند. آنها از فرانسه تنها این ایده را داشتند که وارث هزار سال تاریخ است که می بایست پایداری و بقای آن را تجسم بخشند. آنها می دانستند که بی دقتی در یك لحظه برای از میان بردن عناد سالهای پیشین می توانست بس باشد. ما نمی توانستیم چون اهالی باسك[3] که قدرت خود را بارها به نمایش گذاشتند و با فرو افتادن یك مبارز همه چیز را از دست رفته می انگاشتند، یك دقیقه از تلاش بازمانیم. سهل انگاری سالها و خسارات ناشی از معاهدهٔ ورسای به چشم بی توجهی هولناکی نسبت به تاریخ می نمود، بهایی که فرانسه بابت یك وانهادگی عظیم پرداخت کرد.

چقدر جنگی که بیست سال بعد ما را درگیر کرد، جنگی که ما، سپاهیان اسیر را به کنار جاده پرتاب نمود، با جنگ پیشین متناوب بود! جنگی که کمتر می شد جریان آن را تشخیص داد. شایستگی بزرگ دوگل این بود که

---

۱. Joffre: (ژوزف)، ۱۸۵۲ـ۱۹۳۱. فاتح نبرد مارن در سال ۱۹۱۴. ژنرال فرانسوی.

۲. Clemenceau: (ژرژ) ۱۸۴۱ـ۱۹۲۹. سیاستمدار فرانسوی ـ رهبر حزب چپ رادیکال فرانسه.

۳. Basque: منطقه‌ای در غرب فرانسه که بخشی از آن در خاك اسپانیا قرار دارد.

از همان آغاز دریافت که این بار سرنوشت دنیا مطرح است، که همه چیز توأمان به بازی گرفته شده است، و قبل از همه تمدن قدرتها در یك رابطهٔ کلی، تمدنی که هیچ چیز از قبل در مورد آن نوشته نشده بود. برای من اغلب این پرسش مطرح است که آیا پیروزی دوگل و به مدد او پیروزی فرانسه بیشتر مدیون درایت تاریخی اوست یا که اندیشه‌های وطن‌پرستانه‌اش. مکالمه‌های شبانه ما در شالا حول وحوش یافتن یك قهرمان نمونه دور می‌زد، بی آنکه بدانیم او را در کنار خود داریم. احساس می کردیم پتن از وحدت تزلزل ناپذیر و اعتقاد ملت در زندگی بی‌بهره است، ملتی که در برابر ثبات قدم حساسیت کمتری نشان می داد تا در برابر شجاعت. دوگل این قدرت را داشت که چنین چیزی را درك کند. ایده‌ای خاص از فرانسه اجازه آشتی‌پذیری نمی‌داد. درحالی که ویشی آشتی دایمی و بعبارت دیگر انقیاد بود. ژوفر، کلمانسو و دوگل سه نمونهٔ متفاوت بودند که هر یك به نوعی درك کردند تاریخ فرانسه معامله‌پذیر نیست. پتن در کنار آنها قرار نمی گرفت. بینش او از فرانسه، از آنِ قرنی دیگر، یعنی قرن تی‌یر[1] و یا بازن[2] و کاپیتولاسیون بود. از اینکه از مبارزه‌ای واقعی باشم، خشمگین بودم. چهره‌های آشنا را به مدد می طلبیدم. بعبارتی این چهره‌ها برای من تجسم‌بخش یك لحظه از زندگی ملت بودند، از تاریخ این ملت، تاریخی که از آن من است. من شهادت شاهدان بزرگی را می‌خواستم که بدون آنها فرانسه از شکل افتاده و انعطاف‌پذیر می‌بود. از وُبان یاد کردم، چرا که او به اعتقاد من بزرگترین بود، کسی که می‌ساخت، دفاع می کرد، روزنه‌ها را مسدود می‌نمود، از خلق و خوی مردمی برخوردار بود و مهاجرت‌ها را با

---

۱. Thiers: (آدولف)، ۱۷۹۸ـ ۱۸۷۷. سیاستمدار و مورخ. وزیر کشور فرانسه در سالهای ۱۸۳۲ـ۱۸۳۴.

۲. Bazaine: (آشیل) ۱۸۱۱ـ۱۸۸۸. مارشال فرانسوی بنیانگزار قانون کاپیتولاسیون.

درایت کامل وزیبایی مانع می‌شد. من دلم می‌خواست این مارشال فرانسوی، این اشرافزادهٔ کوچك در زمان لویی ۱۴ بزرگ می‌شد تا که به او تجربه، نمونهٔ علم و چرا که نه، تقدس را بیاموزد. من «شارل پنجم» را دوست می‌داشتم، زیرا همیشه در هر کجا که دری کوبانده می‌شد، حضور می‌یافت. از بوالهوسی‌های «لویی یازدهم» بیزار بودم وخشمگین می‌شدم، و به «شارل هفتم» آنچه را که مدیونش هستیم، یعنی تولد دولتی مدرن را بازمی‌گردانم. آه، که چقدر عموزادگی با ژاندارك برای او گران تمام شد! تاریخ فرانسه افراد دیگری چون تورن[1] را که در مواقع خاص به ریاکاری متوسل می‌شد، موریس دوساکس[2] را که بیش از حد معمول آلمانی بود، دانتون و کارنو[3] این دو قلهٔ انقلاب را نیز در خود جای داده است. شاید که دانتون بیمارگونه بود اما شهامت، باز هم شهامت و همیشه شهامت او تمام ضعف‌های فرانسه را جبران می‌کرد. کارنو که به هنگام شکست ناپلئون به رغم قدرناشناسی که از او شد به خدمت او درآمد را تحسین می‌کنم.

□ تصمیم بر فرار چگونه صورت می‌گیرد؟ آیا از قبل و به مدت طولانی طرح‌ریزی می‌شود یا که نیرویی حیاتی انسان را به چنین کاری وادار می‌کند؟

□□ بستگی دارد. من اولین فرارم را در مدتی نزدیك به شش ماه طرح‌ریزی کردم و برای فرار دوم هشت ماه وقت گذاشتم که البته هر دو منجر به شکست شد. فرار سوم که موفقیت‌آمیز بود ناگهانی و بدون طرح قبلی

---

۱. Turenne: ۱۷۲۷ـ۱۷۸۱. مارشال فرانسوی که از او آثاری در زمینهٔ اقتصاد، ادبیات و سیاست برجای مانده.

۲. Maurice de Saxe: ۱۶۹۶ـ۱۷۵۰. مارشال فرانسوی، نماینده ساکس و پادشاه لهستان.

۳. Carnot: (لازار): ۱۷۵۳ـ۱۸۲۳. انقلابی فرانسوی، ژنرال، دانشمند.

صورت گرفت و تئوری خاصی نداشت. اولین فرار من در پی اشتغال به کاری ظاهراً بی‌ارزش یعنی باغبانی انجام پذیرفت. تصور نکنید که بذر بنفشه فرنگی یا گل سرخ می‌افشاندم. نه چنین نبود، بلکه تنهٔ سنگین درختها را اره می‌کردم. رفقا مرا از وجود نقشه‌های نسبتاً بزرگ آلمانی که در طول راهروی مدرسهٔ رانندگان ارتش هوایی (کرافت فارشول)[1] قرار داشت آگاه کرده بودند. بنابراین به سرعت نوع بیگاری‌ام را عوض کردم و برنامه را طوری تنظیم نمودم که تا حد امکان از این راهرو عبور نموده و هر بار یك یا دو سانتی‌متر از این نقشه‌ها را روی تکه‌ای کاغذ کپی کنم. یکی از راههای فرعی شالا در پرچین شافازن[2] را نشانه گذاری کردم. این تنها قطعه زمینی بود که مرز آلمان و سوئیس محسوب می‌شد (گذر از رودخانهٔ رَن یا دریاچهٔ کنستانسن شناگر ماهری را می‌خواست). پس از به‌هم وصل کردن تکه‌های کاغذ نقشه‌ای شبیه میشلن (راهنمای راهها و شهرها) به دست آمد که جاده‌ای به‌طول ۶۲۰ کیلومتر، از شمال تا جنوب را در شعاع بیست کیلومتری غرب به شرق به من نشان می‌داد.

پس از به اتمام رساندن این اقدام، دلیلی نمی‌دیدم که به اره کردن درختها ادامه دهم. بنابراین، به کار در کارخانهٔ بسته‌بندی علوفه پرداختم. کار واژه بزرگی است. سرمای هوا باعث شده بود هر یك از ما برحسب نقشی که داشتیم در لابلای کاهها یی که در حال پوسیدن بود خود را گرم کنیم. در داخل فضای نفوذناپذیری آنگونه که در اهرام است به‌وجود آورده و برای کار کردن نوبت می‌گذاشتیم. یك‌چهارم این نیرو برای همیشه در آنجا مستقر گردیدند. ما سازمان‌دهی بسیار خوبی داشتیم...

1. Kroft fahrshule
2. Schaffausen

□ شب قبل از فرار چگونه سپری می‌شود؟ آیا توأم با ترس است؟

□□ ما دلمشغولی‌های دیگری داشتیم. من به کفشهایی محکم برای پیمودن جاده‌ها و کت و شلواری غیرنظامی نیاز داشتم و بدیهی است که فاقد آنها بودم. شب قبل از عزیمت، رویهٔ پالتوی نظامی‌ام را بریدم و به کمك کارگران آلمانی کارخانه بارانی بسیار بلندی برای خود تهیه نمودم. این بارانی تا مچ پای من می‌رسید، به گونه‌ای که هرچه زیر آن پنهان می‌کردم، دیده نمی‌شد. دلوبر مسیحی خیاطی می‌دانست. او برایم یك کوله‌پشتی مخصوص آذوقه راه دوخت. دوستانم مقداری آذوقه چون چند بیسکویت، تعدادی قند و شکلات جمع‌آوری کرده بودند. با زاویه لکلر که در سن-پورسن-سور-سیول کشیش بود و مرا در این سفر همراهی می‌نمود محاسبه کردیم که هریك برای هر روز دوازده بیسکویت، دو حبه قند و یك بسته شکلات نیاز داریم. این آذوقه برای سه هفته تدارك دیده شده بود. قرار شد برای چای اندکی که ذخیره کرده بودیم از آب نهرها استفاده کنیم. کفش‌های خود را واکس زدیم. چون که امکان می‌دادیم کفش کثیف توجه آلمانی‌ها را به خود جلب کند، بهتر دانستیم طبق دستور از نزدیك آراسته باشیم.

□ آیا روز موعود برای این فرار فرا رسید؟

□□ نه ما عزیمت خود را بیست‌وچهار ساعت به تعویق انداختیم، زیرا کوله‌پشتی‌ها آماده نبودند. به خاطر می‌آورم که -برای اولین و تنها مرتبه- به بهانهٔ دل‌درد به پزشك مراجعه کردم. این راه‌حلی بود برای اینکه زمان لازم برای حرکت را در اختیار داشته باشم. پزشك آلمانی پس از معاینه تشخیص داد که سالم هستم، اما با این وجود از من پرسید آیا به هشت روز استراحت نیاز دارم؟ بی‌تردید پاسخ من او را دچار تردید می‌کرد، «یك روز کافی خواهد بود...». در همان اثنا، دلوبر در حال به پایان رساندن کارها بود. با فرا رسیدن

شب، بسته‌ها را در جایی در کارخانه بین انبوهی کاه پنهان کردیم. فردای آن روز، پنجم مارس، به محض رسیدن به کماندو وسایل خود را برداشتیم و درحالی که هوا هنوز تاریك بود از سیم‌های خاردار عبور کردیم. با وحشت از روی ریل‌ها گذشتیم و در طبیعت گم شدیم. همدستی رئیس بیگاری و مترجم موجب شد که آلمانی‌ها فوراً متوجه مفقود شدن ما نشوند. ژان مونیه، رئیس گروه و برنارد فی نیفتر طوری رفتار نموده بودند که غیبت ما تا هنگام بازگشت در شب ـ یعنی به مدت دوازده ساعت ـ توجه کسی را جلب نکند. مونیه و فی نیفتر تنبیه شدند. این قانون بازی بود.

□ **از لو رفتن نمی‌ترسیدید؟**

□□ نه. این جرم در جایی که من بودم ناشناخته بود.

□ **آلمانی صحبت نمی‌کردید؟**

□□ نه. لکلر کشیش هم آلمانی نمی‌دانست... ولی مقرراتی را به مورد اجرا گذاشته بودیم: با هیچ کس صحبت نکنیم. ما این «سفارش» را ـ توضیح آن دردناك است ـ در کتابی که در کتابخانهٔ محقر اردوگاه موجود بود پیدا کرده بودیم. آلمانی‌ها این کتابخانه را دایر کرده بودند. این کتاب از آن شخصی به نام هارکورت بود که ماجراهای فرارش در سال ۱۹۱۸ـ۱۹۱۴ را با طول و تفصیل در آن نقل کرده بود. این کتاب توصیه‌هایی مبنی بر روشهای فرار و چند دستور اساسی چون اجتناب کردن از رویارویی با عابران، و در صورت صحبت کردن، پاسخ ندادن به آنها در اختیار ما گذاشته بود.

سه روز اول با عبور از میان مزارع و تپه‌ها سپری شد. استراحت در کار نبود. زمین پر از فرازونشیب و لغزنده بود. کفش‌هایمان که به نحو زننده‌ای کثیف شده بودند می‌توانستند عاملی برای لو رفتن ما باشند. از پاهایمان خون می‌چکید. آنها را با پاره کردن دستمالهایی که برای ممانعت از ساییده شدن بین

کفش و پا قرار داده بودیم، مداوا می کردیم. چندی نگذشته بود که متوجه شدیم بدین ترتیب به مقصد نخواهیم رسید. پس بهتر می‌بود که جاده‌های فرعی را که از نظر برخورد با هیأتهای آلمانی خطر کمتری داشتند، دنبال می کردیم. فقط شبها راه می‌رفتیم و روزها در جنگل مخفی می‌شدیم. سه هفته از زندگی ما بدین صورت سپری گردید.

□ **در طول این سه هفته، از دستگیر شدن نمی ترسیدید؟**

□□ هدف ما قبل از هر چیز موفقیت بود و بایستی آن را به دست می آوردیم. درواقع در تمام طول راه با بیشتر از دو مورد نگران کننده برخورد نکردیم. اولین آن برخورد با ژاندارم دوچرخه‌سوار گشت بود که ما را احضار نمود. آیا متوجه شده بود که ما فرار کرده‌ایم یا اینکه تصور می کرد کارگر خارجی هستیم؟ در هر صورت از نظر او ما وضعیت مهمی داشتیم. از آنجایی که شکم گنده‌ای داشت، بدیهی بود قصد نداشت پیاده ما را همراهی کند. از این رو پس از اینکه به ما گفت در ورودی قریه منتظر ما می‌ماند سوار بر دوچه‌اش شد و رفت. ما از این فرصت استفاده کردیم و تا پایین گیاهان جنگلی خود را رسانده و سپس در جنگل ناپدید شدیم.

دومین مورد نگران کننده در نیمه راه و هنگام بیماری لکلر پیش آمد. من برای خرید دارو به دهکده‌ای رفته و به سختی برای داروفروش توضیح دادم که یکی از دوستانم از ناراحتی معده رنج می برد. بدین ترتیب موفق شدم داروهای ضروری را تهیه کنم. خود را کارگری ایتالیایی که چندان عجیب نمی‌نمود معرفی کرده بودم. در راه بازگشت از نانوایی گردهٔ کوچکی نان خریدم. مردم مهربان بودند و کنجکاوی زیادی نشان نمی‌دادند. خرید را به پایان رسانده و بالای تپه‌ها به لکلر ملحق شدم. او نگران بود مبادا من دستگیر شده باشم. شب هنگام جاده را دنبال کردیم. خسته و خیس و رنجور بودیم.

پانزده روز برف و باران از بیست‌ویك روز ماجراجویی ما را از پا در آورده بود. سرمای بی حد اجازه نمی‌داد بیش از دوساعت، آن هم به نوبت بخوابیم. دچار اوهام شده بودیم ولی از خواستهٔ خود دست بر نمی‌داشتیم.

□ شما هنگام رسیدن به سوئیس دستگیر شدید...

□□ ما در یك چهارراه اشتباه کردیم. صبح یك روز یکشنبه بود. ما از برابر کلیسای اگشایم[1] واقع در قصبه‌ای در جنوب وُرتمبرگ[2] که معتقدین بسیاری داشت گذشتیم. آنجا بود که مسیر را اشتباه رفتیم. پس از هفت کیلومتر راه طی شده را برگشته و بار دیگر از همان قصبه و از برابر همان کلیسا عبور کردیم. روز برآمده بود. کسانی که از مراسم نیایش بازمی گشتند از این رفت‌وآمد تعجب کردند. کنجکاوی آنان زمانی شدت گرفت که ما را در حال بالا رفتن از تپه‌ای که برف و درختهای بدون برگ آن را پوشانده بود و بر قریه احاطه داشت، مشاهده کردند. جوش‌وخروشی که دلیلش را نمی‌دانستیم درمیان روستائیان درگرفت. مردم روستا مجهز به چوبدستی تجمع کرده و به دنبال ما راه تپه را در پیش گرفتند. جدال نابرابرانه‌ای بود و برخلاف آنها ما خسته بودیم. فاصله‌مان به سرعت کم شد و آنها ما را به محاصره درآوردند. زاویه لکلر با اولین کسی که ما را تعقیب کرده بود و می‌خواست او را دستگیر کند به زدوخورد پرداخت. او فریادزنان به من می گفت:«صبر کن ببینیم چه می‌شود... ما نزدیك مرز هستیم و هنوز از دست نرفته‌ایم.»

در حقیقت ما از دست رفته بودیم. آلمانی‌ها پس از دستگیری، ما را به شهرداری اگشایم هدایت کرده و در یك انباری محبوس نمودند. شهردار که مرد بی‌پروایی بود متوجه درماندگی ما شد. خواهر او، پیر دختری مهربان و

1. Egesheim
2. Wurtemberg

مؤدب سوپ داغی به ما تعارف کرد. چه سوپ خوبی بود! مردم به سالن شهرداری هجوم آورده بودند تا ما را ببینند. ما پدیده روز بودیم! اواخر مارس ۱۹۴۱ بود. آنها هنوز در منطقه خود یك زندانی فراری ندیده بودند. هیجان‌زده‌ترین آنها که ما را تعقیب کرده بود در حالی که همچنان اسلحه‌ای در دست داشت و علامت نازی‌ها را حمل می کرد، با نگاهی غضب‌آلود ما را تحت نظر داشت. او کاسکتی که بخشی از آن میخ کوبی شده بود به سر داشت و گاه‌گاه فریادهایی حاکی از خشم سر می‌داد. هنگامی که یکی از افسران جزء شهر مجاور که از این خبر آگاه شده بود ما را تحویل گرفت، خطابهٔ تند و کینه‌توزانه‌ای علیه ما و شرارتمان ایراد نمود. او متوجهٔ قطب‌نماهایی که من و لکلر در جیبهایمان گذاشته بودیم شده و آنها را همراه با محتویات ساك که موقع دستگیری پیدا کرده بود روی میز شهرداری قرار داد. آجودان ارتش آلمان که مهارت چندانی در کار خود نداشت ما را سوار کامیون کوچکی کرده و به زندان اسپای شینگن[1]، مرکز آن حومه فرستاد.

ماجرایی به‌خاطرم آمد که نمی توانم در اینجا از نقل آن صرفنظر نمایم. در سال ۱۹۴۷، هنگامی که در دولت رامادیه[2] ـ اولین دولت جمهوری چهارم ـ وزیر مبارز قدیمی بودم از طرف کوئنینگ[3] به بادن ـ بادن[4] دعوت شدم. در آنجا فرصت را غنیمت شمرده و به مرور مسایل نظامی اگشایم پرداختم. جمعیتی قلیل با نظمی فوق‌العاده انتظار مرا می کشید. مرا به اعضاء شورای محل که در برابر شهرداری مرکزی صف کشیده بودند، معرفی کردند. از انتصاب شهردار

---

1. Spaichingen

۲. Ramadier:(پل) ۱۹۶۱ـ۱۸۸۸. سیاستمدار فرانسوی که اولین دولت جمهوری چهارم را تشکیل داد.

3. Koening

4. Baden - Baden

جدید مدت زیادی نگذشته بود. شناختن شهردار، این مستبد ریزه‌اندام با صدایی گوشخراش کار دشواری نبود. او همان مرد کاسکت به سر با بازوبند نازی‌ها به بازو بود که شش سال پیش‌تر ما را تهدید کرده بود. از خود پرسیدم بر سر آن شهردار چاق و قابل ترحم چه آمده است. او پاکسازی شده و کاسکت به سر جایگزینش گشته بود.

خاطرهٔ دیگری برایتان تعریف می‌کنم. من پس از بازگشت به پاریس از زندانبان قدیمی خود، سرنگهبان زندان اسپای شینگن نامه‌ای دریافت کردم. در زندان من و لکلر برای او حکم نصارایی‌هایی را داشتیم که او کشیشمان بود. هنوز هم می‌توان در دفتر ثبت اسامی مارس - آوریل ۱۹۴۱ ورود یك کشیش و یك «قاضی» را مشاهده نمود. این سرنگهبان که هوبر[1] نام داشت نیز پاکسازی شده بود و برخلاف میلش پستی را در بیمارستان اشغال کرده بود. او نامه‌اش را با «آقای وزیر عزیز» آغاز و با این کلمات به پایان رسانده بود: «امیدوارم که از اوقات خود در زندان خاطرهٔ خوشی به یادگار داشته باشید.» البته او امیدوار بود به پست قدیمی خود در اسپای شینگن بازگردد تا آن گونه که خاطرنشان ساخته بود افتخار ملاقات با من را پیدا کند.

آخرین کلام در این مورد را هم بگویم. من در سال ۱۹۸۰ به اسپای شینگن رفتم. قرار بود در رودل استات[2] - راه فرعی فرار من - که این بار با اتومبیل طی می‌کردیم با ویلی برانت دیدار داشته باشیم. به افتخار ما مراسمی برگزار کرده و سکویی برافراشته بودند. روی این سکو و در میان اعضاء دولتی دو دختر آقای هوبر به نام‌های آلفرید و لودمیلا دیده می‌شدند. تصویری که من

---

1. Huber
2. Rodel Stadt

از این دو خانم مسن با موهای حنایی داشتم، تصویر دو دختربچهٔ دبستانی جذاب بود که مخفیانه به سلول ما می آمدند تا کتابهای فرانسوی ـ آنها زبان فرانسه یاد می گرفتند ـ و هفته‌نامه‌های مصور سرشار از حکایتهای مربوط به جنگ و قهرمانی آلمانی ها را به ما قرض بدهند. آنها در اونیفورم هیتلر ژوگند[1] زیبا و شاد بودند. اما چه می‌شود کرد... باور کنید از دیدار همدیگر بشدت خوشحال شدیم.

□ پس از این همه تلاش دستگیری شما ناکامی بزرگی نبود؟

□□ وقتی در عمل قرار می گیرید، ناکامی بزرگ وجود ندارد! پس از اگشایم ما را به زندان اسپای شینگن بردند. یك ماه بعد، باز هم تحت اسکورت نظامی به استالاگ IXC هدایت نمودند. و این قبل از فرستاده شدن مجدد به استالاك IXA، اولین استالاگ ما بود. ما به شدت تحت نظر بودیم. به فراریان به معنای واقعی بی اعتماد بودند. در همه جا نرده‌های دو جداره، دیده‌بانی، مسلسل‌های چرخان و پروژکتور دیده می‌شد... اردوگاه دیگر ما در مقایسه با این اردوگاه بسیار کوچك و محقر بود. در استالاگ IXA چون گاوپیشانی سفید نشانه شده بودیم. ما اجازه نداشتیم در هیچ یك از بیگاریهای بیرون از اردوگاه شرکت جوییم.

□ این مقررات سخت نوعی کینه‌توزی محسوب نمی‌شد؟

□□ تصور می کنم که آلمانی‌ها مشکوك به فرار مجدد اسرار بودند. آنها احتیاط های لازم را به جا می آورند.

□ با این وجود شما برای دومین بار اقدام به فرار کردید...

□□ بله، و برای اجرای این طرح پنج نفر بودیم. آن دو رفیق دیگر

1. Hitler Jugend

امروز در میان ما نیستند: پی‌یر لورارد[1] که در سال ۱۹۲۲ درگذشت و پی‌یر بارن[2]، روزنامه‌نگاری که در آغاز دهه پنجاه در ساحل عاج در تصادف اتومبیل کشته شد. ما دریافته بودیم که یك ترانسفورماتور ـ که جدیداً ساخته شده بود ـ امتداد سیم خاردارهایی که ما از آنجا خود را از نظر دیده‌بانان مستقر در بالای کلاه‌فرنگیها غایب می کردیم، تاریك می کند. کافی بود که ما خود را به این محوطه تاریك برسانیم و با عبور از روی تخته‌ای نرده‌های دوجداره را رد کرده و سپس به گودال بیرونی پرتاب شویم. اجرای این عملیات سه گانه زیاد ساده نبود. علاوه بر گودال و خطر آن، طرف دیگر حصار نیز توسط سربازانی که در هر صد متر نگهبانی می‌دادند، محافظت می‌شد. «دیده‌بانهای پرنده» نیز از طرفی به طرف دیگر در حرکت بودند. نقشهٔ ما این بود که وقتی پشت «دیده‌بانهای پرنده» به ماست و تا حد امکان از ما دورند، بدون سروصدا به بیرون بپریم. از آنجا جاده‌ای که در امتداد اردوگاه قرار داشت به دهکده زیگن هاین در چند کیلومتری، منجر می گردید. و کمی دورتر، به قصبهٔ بزرگ تریسا[3].

ما بر آن بودیم شب یکشنبه ۲۸ نوامبر ۱۹۱۴ که قرار بود دهقانان منطقه از سربازان اردوگاه دیدن کنند از اغتشاش و سروصدا استفاده کرده و بگریزیم. بارانی‌های آلمانی خود را پوشیدیم و قرار گذاشتیم در ایستگاه راه‌آهن تریسا همدیگر را بازیابیم. اولین کسی که پرش را انجام داد، لورارد بود. پس از او بارن و در آخر من. هریك از ما جداگانه بین گردش کنان آلمانی قرار گرفتیم. لورارد موفق شد. بارن پس از چند صدمتر ردیابی شده و دستگیر گردید. آژیر خبر به صدا در آمد و چراغهای اردوگاه روشن شدند.

---

1. Pierre Levrard
2. Pierre Barrin
3. Treysa

□ شما دور از دسترس بودید؟

□□ من بیرون اردوگاه بودم. تازه از گودال خارج شده و در جاده قرار گرفته بودم. مانند دوستانم همان راه را دنبال می کردم. یکمرتبه بارن را دیدم که توسط سربازانی که اسلحه‌هایشان را به طرف او نشانه گرفتند بودند، احضار گردید. گروه آنها به سوی من آمد. من در حالی که دستهایم را در جیب فرو برده بوده و طوری وانمود می کردم که هیچ اتفاقی رخ نداده است در برابر آنها توقف کرده و به بارن که از جلوی من می گذشت نگاه کردم. نگاهمان، با هم تلاقی کرد. او عکس العمل خاصی نشان نداد. به خاطر دارم که پی‌یر بارن مدتی بعد مجدداً فرار کرد و با قطاری که در آن پنهان شده بود به مجارستان رفت. او نزد خانواده‌ای در بوداپست سکنی گزید و پس از ازدواج با دختر این خانواده برای همیشه آنجا ماند...

نگهبانان ما، بسیار مسرور از شکار خود، به اردوگاه بر گشتند و من خود را به میان مزارع انداختم.

□ و لورارد، او را در محل مقرر دیدید؟

□□ او را پیدا نکردم. سربازان موتورسوار و پیاده در جاده‌ها با سگ به دنبال ما می گشتند. من برای این که سگها رد پایم را پیدا نکنند در زیر پلی پناه گرفتم. آب تا زانویم می‌رسید، ولی یك یا دو سه ساعت به همان حالت باقی ماندم. آنگاه با حاکم شدن سکوت به محل مقرر اولی رفتم. مواظب بودم هیچ سروصدایی به پا نکنم و رفتارم طوری باشد که لورارد در صورت حضور، متوجه من نشود. بعداً خبر یافتم که او بدون هیچ اتفاق خاصی به پاریس رسیده است.

تا ایستگاه بعدی راه را ادامه دادم. مقداری پول همراه داشتم که در آستین کتم دوخته بودم. مانند یك آلمانی کاملاً مستبد بلیط خریداری

نمودم. باید به فرانکفورت و پس از آن به زاربروگ رفته و سرانجام خود را به متس[1] می‌رساندم. دوبار در متس سعی کردم از مرزی که در ۱۵ کیلومتری آنجاست ـ آلزاس و موزل ضمیمه شده بودند ـ عبور کنم، ولی با قراولان آلمانی برخورد کردم.

در بازگشت به متس، خسته و کوفته شب اول را زیر سرپناهی سپری کردم. شب یخ‌بندانی بود. سرما آن‌چنان آزاردهنده بود که به رغم خطر تصمیم گرفتم برای شب بعد جایی پیدا کنم. بنابراین هتل کوچکی نزدیك راه‌آهن را نشان کردم. هتل «سیسیلیا» نام داشت، صاحبان آن جلوی در ایستاده بودند و به رغم این که مقامات رسمی صحبت کردن به زبان فرانسه را ممنوع کرده بودند به این زبان سرگرم گفت و گو بودند. این مسأله باعث شد من جسارت به خرج داده و از آنها تقاضای یك اتاق کنم. میزبانان اتاقی را در اختیارم گذاشتند. از مشاهده لحاف پرقوی قرمز در این اتاق خشنود شدم. بعد از مدتها برای اولین بار در ملافه‌های تمیز می‌خوابیدم! ساعتی نگذشته بود که کسی به در کوبید، و پس از آن صدایی نعره‌آسا که می‌گفت: «پلیس» صاحبان هتل مرا لو داده بودند. هنگام رسیدن به پایین متوجه شدم که هتل را محاصره کرده‌اند. با این که دستگیر شدم اما پول اتاق را پرداخت کردم.

من در قلعه شارل سوم ـ زندانی بسیار قابل توجه ـ با سربازان مجازات شدهٔ آلمانی محبوس شدم. آنها مقررات سختی را متحمل می‌شدند. من آرام در گوشه‌ای ناظر دویدن، از دیوار بالا رفتن، خزیدن، سینه‌خیز رفتن و از پای درآمدن آنان بودم و هیچ کس به من توجهی نشان نمی‌داد.

□ **پس از دومین فرار ناموفق، حدس می‌زدید به آلمان فرستاده شوید؟**

1. Metz

□□ البته، حتی شاید به لهستان، چرا که از اعزام جنایتکاران برای مجازات به آنجا صحبت می‌شد. این اتفاق مدتی بعد رخ داد. پس از سپری شدن چند روزمرا در اردوگاه ترانزیت بولای[1]، یکی از شهرهای کوچك موزل که بولشایم[2] نیز نام داشت، قرار دادند. من هنوز در نزدیکی شهر متس بودم، حدوداً در سی کیلومتری آن و بنابراین نزدیك به مرز. به خودم گفتم نباید فرصت را از دست داد. این فکر تمام ذهن مرا به خود مشغول داشته بود.

بالاخره بدون آنکه از قبل آگاهانه تدارك دیده باشم، فرار کردم. پس از هفت یا هشت روز چون راه‌حل دیگری پیدا نکردم داوطلب شدم بسته‌های اردوگاه اسرا را به سربازخانه مشترك آلمانی حمل کنم. این سربازخانه با سیم خاردار مرسوم از جاده جدا می‌شد. کت و صندل‌هایمان بیش از حد عجیب و غریب بود. یك قراول اسلحه به دوش، مراقبت از هر دو زندانی را بر عهده داشت. در ساعت ۷ صبح ۱۰ دسامبر ۱۹۴۱، هوا هنوز چون شب تاریك بود که به سرعت هرچه تمام‌تر پا به فرار گذاشته و از مانع بالا رفتم. بلافاصله آژیر به صدادر آمد و بانگ و فریاد بلند شد، ولی من دیگر در جاده بودم، آنچنان می‌دویدم که رکورد سرعت خود را شکستم.

□می دانستید به کجا می‌روید؟

□□ بله. یکی از رفقای زمان حبس به نام ریمون بالاند[3] آدرس محلی واقع در مرکز هرمان- گورینگ[4] را به من داده بود. این محل مخصوص

1. Boulay
2. Bolscheiem
3. Raymond Balland
4. Hermann - Goering

پذیرایی از مسافران بود. بالاند مدیریت هتلی به نام «مادرپولارد»[1] در مدن-سن-میشل را به عهده داشت. او فردی مهربان و مورد اعتماد بود، بدین معنی که تقریباً قول داده بود فرار نکند. به همین خاطر حق خارج شدن از اردوگاه و ارتباط برقرار کردن با خارج از اردوگاه را داشت. آدرسی که به من داد متعلق به یك روزنامه‌فروش به نام مایابارون بود که به قول خودش، دوستی بسیار مطمئن محسوب می‌شد.

از شدت خستگی نفسم بریده بود، در این هنگام چشمم به مایابارون افتاد که در میدان کوچك بولای سرگرم شستن کرکره بود. آلمانی‌ها در تعقیب من بودند. بلافاصله خود را به او رساندم و از پشت سر فریاد زدم: «از طرف بالاند هستم». او بی آن که سؤالی مطرح کند با مهربانی تمام مرا بی‌درنگ به خانهٔ همسایگان خود دوشیزگان استنجرز[2] برد، و برای احتیاط مرا از در پشتی هدایت نمود.

صبح زود دو روز بعد مایابارون بازگشت و از من خواست همراهش بروم. او گفت: «برای عزیمت به متس به ایستگاه راه‌آهن می‌رویم.» در متس نزد خانوادهٔ گی‌یوم[3]، یکی از خویشاوندان مایابارون که در ضمن در یك شبکه فعالیت می‌کردند، سکنی گزیدم. آنها مرا به کلیسایی که فکر می‌کنم اسمش سنت-مارتین بود بردند. آنجا یکنفر به من نزدیك شده و در گوشم گفت که باید به محض بلندشدن مردجوانی که در برابر او زانو زده، تعقیبش کنم. بدین ترتیب با فرارسیدن شب، من همراه دو نفر دیگر در قطاری که در امتداد مرز حرکت می‌کرد، جای گرفتم.

1.La Mère Poulard
2. Stengers
3. Guillaume

ما می‌بایست هنگامی که حرکت قطار به محض ورود به سنت ـ ماری ـ او ـ شن[1] که ایستگاه راه‌آهن آن در حال تعمیر بود کند می‌شد، آن را ترك می‌کردیم. شب یخبندان و وحشتناکی بود، ولی این حسن را داشت که نگهبانان مرز از شدت سرما در پناهگاه‌های خود بودند. ما طبق علایم نشانه گذاری شده، به طرف غرب می‌رفتیم، ولی رئیس شبکه علایم را گم کرد. او تنها کسی بود که خط سیر را می‌شناخت. با جدیّت تمام راه طی شده را که پایان‌ناپذیر می‌نمود به کمك ردپاها برگشتیم. من به همراهانم که تصادفاً با آنها آشنا شده بودم و نامشان را نمی‌دانستم گفتم: «گوش کنید دیگر خودتان می‌دانید. فرانسه از آن طرف است... پس خداحافظ» تاجایی که می‌توانستم دولا دولا می‌خزیدم و به جلو می‌رفتم. باران یخ‌زده پشت و سینه‌ام را به سوزش درآورده بود. در تاریکی روی ریل‌ها سکندری می‌خوردم. وقتی بلند شدم در برابر خود یك ایستگاه کوچك راه‌آهن دیدم. کارگران راه‌آهن فرانسه از من پذیرایی کردند. آنها لباسهایم را روی بخاری خشك کردند، به من غذا دادند و سپس با اتومبیل روانهٔ نانسی‌ام کردند. در آنجا هم یك کارت شناسایی جعلی با عکسی ناشناس در اختیارم گذاشته شد.

در نانسی سوار قطاری شدم که به بزانُسن می‌رفت. به من دستور داده بودند در محل مشخصی در طول راه، نزدیك موشار به بیرون بپرم. نمی‌توانستم اشتباه کنم، زیرا دهها نفر دیگر نیز همان کار را می‌کردند. همه، مانند سرخپوستها صف کشیدیم و در حالی که موظب بودیم با قراولان آلمانی روبرو نشویم، کورمال کورمال بدون هیچ مانعی از خط تفکیك عبور کردیم.

1. Sainte -Marie -aux-chênes

اولین دهکده آزادی من واقع در ژورا[۱] بود و شامبله[۲] نام داشت. یك روستایی علوفه‌های انبار غله‌ای را برای خوابیدن به من پیشنهاد نمود. سالها بعد باز هم به آنجا رفتم، یك بار به دلیل مجاور بودن این محل با ارك ـ ا ـ سنانس[۳] و دفعات بعد به این خاطر که ادگار فور[۴] مشاور کل شد و چندین بار دعوتی دوستانه از من به عمل آورد. در شامبله از شدت خستگی بلافاصله به خواب رفتم. فردای آن روز، در هوایی صاف با عبور از مون ـ سو ـ وُده[۵] هشت کیلومتر راه را پیاده طی کردم، مشاهده مجسمه‌ای بر یك سکو در این محل مرا متوجه ساخت که ژول گره وی[۶] در این محل متولد شده است. یکی از مقامات محلی نام اسرایی را که پس از گذشتن از منطقه‌ای به منطقه دیگر آنجا دستگیر شده بودند، در یك دفتر ثبت کرده بود. من از دیدن این دفتر که بر اسارت عده‌ای گواهی می‌داد، به شدت متأثر شدم. به همین ترتیب نام من نیز در لیست این سالنامه تاریخی محلی که بعداً منتشر گردید، درج شده است.

بنا به توصیه اهالی شهر با اتوبوس به لون ـ لو ـ سونیه[۷] رفتم. هر بار که اتوبوس از دهکده‌ای عبور می‌کرد بی‌اختیار از جا پریده و بدون اراده نام آن دهکده را می‌خواندم. روی تابلویی نوشته شده بود: مانتری[۸]. یادم آمد که یکی از عموزاده‌های نسبتاً دورم به نام ماری کلر سارازن در آنجا زندگی می‌کند. ما

1. Jura
2. Chamblay
3. Arc - et - Senans
۴. Edgar Faure: ۱۹۰۸ـ۱۹۸۸. سیاستمدار، حقوقدان، پژوهشگر و مورخ فرانسوی.
5. Mont - Sous - Vauday
۶. Jules Grévy: ۱۸۰۷ـ۱۸۹۱. وکیل و سیاستمدار فرانسوی.
7. Lons - Le - Saunier
8. Mantry

سه سال پیش تر یکدیگر را در ژارناك، در مراسم ازدواج یکی از خویشاوندان مشترك دیده بودیم. از اتوبوس پیاده شدم و پس از اینکه بیش از یك کیلومتر در این دهکده زیبا پیاده راه رفتم به خانۀ مورد نظر رسیدم. ماری کلر، مادر و خواهرش مارگریت که به شدت غافلگیر شده بودند از من به خوبی استقبال نمودند و به مدت چند روز صمیمانه با انواع و اقسام پنیر و کاهوهایی که محصول خودشان بود از من پذیرایی کردند. آنگاه به لُن ـ لو ـ سونیه رفتم و در آنجا پس از برگزاری مراسم «خلع اسلحه» مبلغی معادل سیصد فرانك امروز دریافت نمودم. دولت ویشی این مبلغ را به عنوان اعانۀ فراری‌ها به طور رایگان برای هر فراری مقرّر کرده بود.

□ شما در بالا با توصیف اولین فرارتان، از ژان مونیه رئیس بیگاری و برنارد ـ فی نیفتر مترجم یاد کردید و نقش آنان را مهم دانستید، چرا؟

□□ به تدریج که تألمات ناشی از جنگ تکرار می‌شد، بویژه از ژوئن ۱۹۴۱ که هیتلر ارتش خود را در روسیه درگیر نمود، چارچوب آلمان رو به نقصان گذاشت. نگهبانان ما سربازان مسن یا معلولین جنگی بودند. ناگهان مترجمانی برای زندانیان استخدام شدند و یکی از افراد ما مسئولیت بیگاری را به عهده گرفت، این فرد با رفتار صحیح خود توجه مقامات آلمانی را به خود جلب نموده بود. هم‌زیستی به آن مقامات آموخته بود که کدام زندانی برای اینکه طرد نشود بیش از دیگری جلب اعتماد می کند.

کمتر کسی واجد این شرایط بود. در شالا هیچ کس به قدرت اخلاقی ژان مونیه اعتراض نمی کرد. مقاومت جسمانی او، ثبات شخصیتی، خلق و خوی خوب و خستگی ناپذیری‌اش از او انسان استواری ساخته بود که در اصل، جز مقلد آشفته‌ای که با وقایع جنگ و شکست پیوند خورده و محروم از هر سلسله مراتبی است، نبود.

ژان مونیه، جوانی روستایی اهل بورگوین[1] بود. او از آنجایی که عادت به کارهای بدنی داشت، به لحاظ تکنیکی که در هنرهای زیبای دیژون فرا گرفته بود نشانها را به نحو قابل توجهی قلم‌زنی می‌کرد. همه به او نیازمند بودند و دست کمك به سویش دراز می‌کردند. من نیز در صورت لزوم از این فرصت استفاده می‌کردم. راز فرار ما این بود که می‌دانستیم او مسئولیت خطر را می‌پذیرد. و به راستی که این کار را همان گونه که توصیف کردم، به انجام رساند.

برنارد فی نیفتر مترجم، یك یهودی روسی بود که در اکاترینوسلاف[2] متولد شده بود. خانواده او در پی شورشهای متمادی (نهضت‌های عمومی ضدیهود در روسیه) ابتدا به ورشو و سپس به برلین مهاجرت کرده بود. پدرش که به شغل خیاطی اشتغال داشته بود به فرزندان نیز سوزن دوزی و برش یاد داده بود. ولی برنارد در برلن ـ و آنهم درسال ۱۹۳۳! ـ بوکسور شد. هم‌قطارانش او را به رغم اندام کوچکش از روی تملق رابله نام گذاشتند. ظلم و ستم وی را بر آن داشت راه دیگری برگزیند از این رو ابتدا نیویورك را تجربه کرد. وی با یك کشتی دانمارکی که مهاجرانی را مخفیانه به آمریکا می‌برد، به هامبورگ رفته و خرج سفرش را با نظافت روی عرشه کشتی پرداخت نمود. کاپیتان محتاط و مکار این کشتی پس از پیاده کردن محموله‌ها در کشتی دیگری که کاپیتان آن همدست وی بود در چندساحل آمریکایی تمام داوطلبانی را که در انتظار آزادی بودند به هامبورگ برگرداند. برنارد نیز جزو آنها بود. او در جست و جوی بندر جدیدی بود که بتواند از آنجا با کشتی و از

---

1. Bourgogne
2. Ekaterinoslav

طریق پاریس خود را به لندن برساند. در پاریس در ایستگاه راه‌آهن شرق با یکی از رفقای یهودی اهل ورشو که از زندگی در فرانسه تعریف می کرد برخورد نمود و این کشور آرام و مطمئن را برای اقامت برگزید. جنگ باعث شد که در فرانسه بماند. او این بخش از زندگی‌اش را در شالا آغاز نمود و به پایان رساند؛ جایی که بین ما الفتی برقرار گردید. ما درست در یك روز و با یکدیگر ورقه‌های تشریفاتی را پر کردیم و همین مسأله توجه مرا به او جلب کرد. وقتی به سؤال مربوط به «مذهب» رسیدیم و او جواب داد «یهودی»، پرسیدم از وضعیت یهودیان در آنجا چه خبر دارد، و او پاسخ داد: بله، می‌دانم. من از نزد آنها می آیم. از من می‌پرسند یهودی هستم؟ بله، هستم... که چی؟

از آن پس دایماً با هم بودیم. برنارد همیشه مرا از سخت‌ترین کارها معاف می کرد. سر به سر گذاشتن را دوست می‌داشتیم. آلمانی‌ها به او احترام می گذاشتند. او به نحو احسن با کمی لهجهٔ عبری زبان آنها را صحبت می کرد و با عوض کردن نقش، رفتاری (لفظاً) خشونت‌آمیز از خود نشان می‌داد. خلاصه اینکه آنچه را که دلش می خواست انجام می‌داد.

برنارد چندی پس از من فرار کرد. ولی نوشته شده بود که ما تاب جدا شدن از یکدیگر را نمی‌داشتیم. عبور واقعی من از آلمان سه هفته به طول انجامید. من کمی کمتر از یك ماه در زندان اسپای شینگن بودم. شبی که برگشتم در یك سلول نظامی در اردوگاه باد سولزا[1] (استالاگ IXC)، تحت مراقبت کامل زندانی‌ام کردند. دکور این اتاق مستطیل شکل متشکل از یك پنجرهٔ شیروانی دور از دسترس و سه تختهٔ واقع در یکی از اضلاع اتاق بود. طبق مقررات زندانیان وظیفه داشتند کفش‌هایشان را در راهرو جلوی سلول

1. Bad Sulza

خود بگذارند. من همان طور که روی یکی از تخته‌ها دراز کشیده بودم شروع به فکر کردن در مورد این دنیای جدید کردم. ناگهان سه کلمه غیر منتظره در آن زمان و در آن مکان مرا از آن حالت بیرون آورد: «تو هستی فرانسوا!؟» برنارد فی نیفتر که همان شب به همان زندان آورده شده بود، از روی کفش‌هایم مرا شناخته بود! او این کفش‌ها را چندین بار در شالا تعمیر کرده بود. قبل از اینکه او را به زندان ببرند فرصتی یافت تا به من بگوید: «تا فردا».

فردای آن روز ما یکدیگر را در دستشویی دیدیم و توانستیم با هم گپی بزنیم. او به من گفت که شب، یك تشك پوشالی خواهم داشت. شب هنگام یك سرباز آلمانی با تشکی بر پشت وارد شده و آن را در سلول انداخت. فردای آن روز مجدداً او را در دستشویی دیدم و در مورد تشك از او سؤال کردم. او برایم تعریف کرد که با مهربانی از نگهبان خود سیگاری خواسته است. هنگام گرفتن سیگار نگهبان را به چنگ آورده و با پیچاندن مچ دست او چشم در چشمش دوخته و زمزمه کرده که او را لو خواهد داد. سپس با گنجاندن یك مشت تصویر در ذهن موجود بیچاره او را وادار به تسلیم در برابر شرایط خود کرده است: یك پاکت سیگار ـ قابل تمدید ـ و دو تشك پوشالی، یکی برای جلادش و دیگری برای من. بدین ترتیب مصالحه صورت گرفته بود. این نمایش کوتاه قدرتها، که چندان مرسوم نیست برای کسی که بخواهد چنین صحنه‌ای به بازیگری یك یهودی و آن هم در اوج قدرت هیتلری به تصور در آورد، چندان باور کردنی نیست.

□ **منظورتان چیست؟ می خواهید بگویید که یهودستیزی آنچنان که باید نزد آلمانی ها قاعده معینی نداشت؟**

□□ این کار به منزلهٔ انکار صفحه وحشتناکی از تاریخ معاصر و فراموش کردن بدترین درام آخرین جنگ است. من برای قضاوت کردن به

اندازه کافی از نزدیك با این درام زندگی کردم. مورد فی نیفتر به لحاظ شهامت و حالت استثنایی شخصیت از ارزش نمونه‌ای برخوردار است و دیگر هیچ. شاید که نازیسم هنوز کنه وجود آلمانی‌ها را ویران نکرده بود.

□ واقعهٔ نامعمول فی نیفتر مراوا می‌دارد از شما به طور کلی در مورد رفتار آلمانی‌ها از نقطه‌نظر زندانیها سؤال کنم. اغلب از خشونت، صلابت، احترام کورکورانه به مقررات و با توجه به آنچه که از اردوگاه‌ها می‌دانیم از قساوت آنان یادشده است. شما چه نظری دارید؟

□□ من فقط آنچه را که دیده‌ام و به من مربوط می‌شود، نقل می‌کنم. از دیدگاه آلمانی‌ها من سرشار از اتهاماتی وارده از دور دست بودم. من دوست داشتم به رابطهٔ فرانسه و آلمان شکل مضحکی ببخشم. برای من خسارات حاصل از سه دوره اشغال توسط آلمانی‌ها در طول یك قرن بخشودنی نبود، ولی پالاتینا[1] را فراموش کردم؛ کثافتکاری کنگره وین نفرتم را برمی‌انگیخت، ولی الحاق اراضی آلمان به فرانسه توسط ناپلئون اول شگفت‌زده‌ام نمی‌کرد. خلاصه این که من هرگز برای همسایگانی که فکر می‌کردم ذاتاً مهاجم، فاتح و خشن هستند، حقی قایل نبودم. شناخت بهتر تاریخ مرا منصف‌تر کرد. ولی آن را کجا آموختم؟ بنابراین جای تعجب نیست اگر به این نتیجه رسیده باشم که در اوج جنگ دوم جهانی، احساسات ضدفرانسوی در آلمان حدت کمتری داشته تا احساسات ضدآلمانی در فرانسه.

موقعی که در اگشایم دریافتند من و لکلر فرانسوی هستیم، لحن کسانی که مرا آزار می‌دادند، نرم‌تر شد. حسن نظر شهردار، اقدام نامتداول یك روستایی، قصابی که با پیش‌بند سفید آغشته به خون با علامت دست از ما

---

۱. Palatinat: منطقه‌ای تاریخی در آلمان. مرکز کالوینیسم در قرن ۱۶.

می‌خواست با استفاده از بی‌توجهی مردم حاضر در آنجا قطب نما، نقشه‌ها و ریش تراشهایمان را از روی میز سالن شهرداری برداریم، حرکت زن پنجاه ساله‌ای که در راه زندان ژاندارمهای همراه‌ را به کنار زد تا ساندویچ‌هایش را به ما هدیه کند، و سپس زمزمه‌ای چون. . . «امیدوارم همه چیز بخوبی سپری شود» از خاطر من دور نشده‌اند.

در اردوگاهها شایع شده بود که جزای فرار مرگ است. ولی در بارسولا، دادگاه نظامی فقط به این دلیل که دری را نشکسته‌ام و دزدی نکرده‌ام، و البته کمك وکیلی صاحب منصب که با دفاعیه‌اش جان مرا نجات داد، مرا تنها به سه هفته خوردن آب و نان محکوم نمود. سپس آزادم کردند و به جمع رفقای اردوگاه برگرداندند. در زندان اسپای شینگن، من ولکلر در روز عید پاك از طرف سرنگهبان به ناهار دعوت شدیم: کلم خردشده، شیرینی، قهوه و خانواده‌ای با اونیفورم. کمی بعد به دلیل صادقانه این جشن غیرمترقبه پی بردیم و از اینکه بدون شناخت در آن شرکت کرده بودیم تا اندازه‌ای شرمنده شدیم. ما می‌بایستی در پایان صرف غذا به نطق کوتاهی ناشی از شادی و غرور گوش فرا می‌دادیم: آقای هوبر، بی آنکه نام میزبانان را از قلم بیندازد، خوشوقت است که فتح بلگراد توسط ارتش رایش را جشن می گیرد. . .

این چند نمونه نشانگر مهلکه‌ای است که زندگی مجرمین سیاسی تبعید شده را از زندگی اسرا جدا می‌ساخت: مرگ برای اسرا روزمرگی نداشت، اما نباید که دچار توهم می‌شدند: فراریانی که اردوگاههای انضباطی کلبرتسین[1] و راوا-روسکا[2] را متحمل می‌شدند، از کم‌ترین ترحم بی‌بهره بودند.

---

1. Kolbyrtsin
2. Rava-Ruska

تنش‌های ناگهانی آلمانی‌ها نیز ما را متوجه می‌ساخت که ارتش این کشور دچار ناکامی شده است. مسئولان استالاگ IXA روز چهاردهم ژوئیه به فرانسوی‌ها اجازه دادند یك مسابقهٔ فوتبال برگزار کنند. دو تیم بدون تدارکات قبلی خود را برای مسابقه آماده کردند و زمین ناهموار نیز بسرعت هموار گردید. بازی این دو تیم در نیمهٔ اول مسابقه نشان داد که چندان هم از ویژگی بی‌بهره نبوده‌اند. هزاران اسیر که از یکنواختگی روزمره به ستوه آمده بودند، از این تنوع به هیجان در آمده و به تشویق هر دو تیم پرداختند. ولی نیمهٔ دومی در کار نبود، یا دقیق‌تر بگویم این نیمه تازه شروع شده بود که دو انفجار صورت گرفت و درست در مقابل چشم تماشاچیان دو نفر با یکدیگر گلاویز شدند. دو تن از رفقای ما با رساندن خود به حصار سیم خاردار از خط سفیدی که به علامت ممنوعیت عبور بود، رد شده بودند، به همین خاطر دیده‌بانان نیز شروع به تیراندازی کرده بودند. مسئولان آلمانی بلافاصله پایان جشن و سرور را اعلام و مسابقه را متوقف نمودند. دو تیم که متوجه قضیه نشده بودند مبهوت از این حرکت مسئولان دست به اعتراض گشودند. کشیشی اهل آمی‌ین[1] که دنتن[2] نام داشت دچار جنونی ناشی از غیظ و نفرت شده با متهم کردن فرماندهٔ اردوگاه شروع به فحاشی نمود و او را مسئول این واقعه دانست. دنتن با لحنی که شهامت از آن می‌بارید فرمانده را شخصی فاقد شرافت خطاب کرده و مانع از اجرای دستور وی مبنی بر بازگشت زندانیان به زندانها شد. در چند لحظه اردوگاه یکپارچه تبدیل به امتناع شده و به همین وضعیت باقی ماند.

آنگاه با ورود زندانیان یوگسلاو و روس، که می‌شد واقعه‌ای تصادفی

1. Amiens
2. Dentin

تلقی شود، نظم حاکم گردید. این اسرا به حدی خسته و گرسنه بودند و آنچنان با آنها بدرفتاری شده بود که ما برایشان مقداری غذا تهیه کردیم. آلمانی‌ها این خدمت ناچیز را مانع شده و برای اینکه ثبات عقیده‌شان را به معرض نمایش بگذارند تنی چند از ما را با ضربات چماق از پای درآوردند. چندی نگذشت که ما به جمع‌آوری اجساد در راهروهای اردوگاه خو گرفتیم. تعداد این جسدها آنچنان زیاد بود که ما را واداشتند آنها را در کوره‌هایی که مخصوص افراد بی‌هویت بود بیندازیم. من هنوز هم خاطره این بدنهای نحیف را که چون چوب خشك و سبك شده بودند و ما از دست و پا گرفته و از بالای نرده‌های کوچك روی اجساد تلنبار شده رفقایشان پرت می کردیم در ذهنم حفظ کرده‌ام.

به من ایراد خواهند گرفت که هر جنگی با چنین حکایت‌هایی همراه است و این که به ندرت می توان فاتح بخشنده‌ای یافت. من نمی‌خواهم با وارد شدن در جزئیات از انتقامجوییهای اعمال شده از جانب هر اردوگاه علیه طرح‌های ضعیف مقاومت سخن به میان آورم. گروگان گیری، اعدام و گاه شکنجه، حال به هر شیوه‌ای که می‌خواهد باشد جزو اقدامات یك ارتش است. کسی که چنین اقداماتی را معذور نمی‌دارد، اخلاقاً مانع از محکومیت آنها می‌شود. کسی که ماهیت نفرت‌انگیزش را به جنگ دوم جهانی نسبت می‌دهد به فساد زاییده شده ـ بسیار فراتر از مبارزات ملت‌هایی که بهتر است سنتی بنامم ـ از ایدئولوژی نازی و نژادپرستی تجلی یافته در دکترین نازیسم، اهمیت می‌دهد. این ایدئولوژی بشریت را به نژاد برتر و نژاد پست‌تر تقسیم می کند و «انسانهای دون» را نیز به این سلسله مراتب اضافه می‌نماید، و بدین ترتیب به نژاد برتر اجازه می‌دهد ـ نمی‌دانم به نام کدام قانون و کدام خدا ـ مأموریت یافته و رهبری امور دنیا را در دست گیرد، خوب را از بد تشخیص دهد، و به کمك

طب، بیولوژی و آموزشهای مجدد ذهنی بر حسب معیارهای منحرف موجوداتی جدید خلق کند. از این دیدگاه، فلاکت و کدورت و سرنوشت مقدّر شده برای تبعیدیها در این اردوگاههای مرگ نمایانگر اوج بیدادگری و وحشیگری می توانست باشد. آنچه که من از این بینش دریافت کردم چیزی نبود جز تباهی و سیاهی بازتاب یافته در استالاگ‌هایی که می‌شناختم.

از زمان تشکیل دولت ویشی تا نهضت مقاومت

□ ژرژ ـ مارك بن آمو ـ شما پس از ۱۸ ماه اسارت در استالاگ سرانجام دسامبر ۱۹۴۱ به فرانسه بازگشتید. کشور خود را چگونه دیدید و احساستان چه بود؟

□□ فرانسوا میتران ـ فرانسه‌ای که من دیدم، فرانسه‌ای فاقد ساختار بود. بی‌نظمی و اغتشاش در تمام زمینه‌ها بر آن حاکم بود و عملاً هیچ کاری صورت نمی‌گرفت. فرانسوی‌های مناطق تحت اشغال چون جنوب، بی آن که به فردایشان امیدی داشته باشند روز خود را سپری نموده و از بحث در مورد سیاست و ابراز نظر دربارهٔ اردوگاهها اجتناب می‌ورزیدند. البته احتیاط چنین حرکتی را ایجاب می‌کرد. پی بردن به این که مخاطب شما چگونه فکر می‌کند دشوار بود. به استثنای چند مجمع که مخالفتشان تأیید شده بود ولی بی گدار به آب نمی‌زدند کسی عقیده‌اش را آشکارا به زبان نمی‌راند.

به فراریان با دلسوزی و هم‌دردی نگاه می‌شد. نزدیك به یك میلیون و نیم خانواده که در سوگ از دست دادن عزیزی به ماتم نشسته بودند، وضعیت

ما را درك می‌کردند.

با این وجود از نظر زمان و مکان ما بین خود و این خانواده‌ها تفاوتی احساس می‌کردیم. تجربهٔ جنگ، استالاگ و سپس فرار در ما استحاله‌ای به وجود آورده بود. آشنایانمان با ما رفتاری چون گذشته داشتند، گویی که هیچ اتفاقی رخ نداده بود، در حالی که ما خود به هیچ وجه احساس نمی‌کردیم که به گذشته تعلق داریم... از آن هنگام به بعد بود که در من و رفقایم تفکر و بینشی بسیار قوی مبتنی بر جامعه‌ای جدید شکل گرفته و باعث گردید ارتباط برقرار کردن با آشنایان دشوارتر شود.

□ در پایان دسامبر ۱۹۴۱، عموزاده‌تان ماری - کلر سارازن را ترك کرده و به سن تروپه رفتید. چرا سن تروپه را انتخاب کردید؟

□□ ژارناك تحت اشغال آلمانی‌ها بود. بنابراین نمی‌توانستم به آنجا بازگردم. از دید آلمانی‌ها من قانون‌شکنی کرده بودم. بنابراین از آنجایی که در جست‌وجوی مکانی برای استراحت کردن بودم بنا به توصیهٔ برادرانم به سن‌تروپه رفتم. اوه، سن تروپهٔ آن زمان تصویری غیر از آن داشت که امروز می‌بینیم. آنجا دهکدهٔ کوچکی متشکل از نقاشان و ماهیگیران بود. من نزد خانوادهٔ دسپاس[1] که از دوستان پدر و مادربزرگم بودند اقامت گزیدم. این خانواده بیشتر با پدربزرگم در تجارت کنیاك شراکت داشتند.

ژاکلین خواهر بزرگ ژان دسپاس زن کامل و حساسی بود که نخستین جایزهٔ پیانو از کنسرواتوار پاریس را از آنِ خود ساخته بود. او در ضمن از دوستان بسیار نزدیك مادر من به شمار می‌رفت. ژان با نهضت مقاومت همکاری می‌کرد. هنوز هم اهالی سن تروپه با وفاداری کامل بزرگداشت وی

---

1. Despas

را جشن می گیرند، بنایی نیز به یادبودش در آنجا ساخته‌اند. ژاکلین با آندره لوی[۱]، مؤسس پریزونیك[۲] ازدواج کرده بود. یکی از ایرادهای پیش‌پاافتاده‌ای که امروز بر من وارد می‌سازند این است که خانواده دسپاس را به سبب یهودی نبودنشان از اعتبار انداخته‌ام و در طی برنامه‌ای تلویزیونی طبق عادت قبل از جنگ آنان را لوی ـ دسپاس نامیده‌ام. ایراد دیگر این است که در شب‌نشینی‌های چهارشنبه شب آنها شرکت می‌جسته‌ام. بزرگترین اندوه این خانواده از دست دادن تنها پسر ژاکلین به نام گی لوی بود که در نیروی هوایی سلطنتی[۳] آمریکا کار می‌کرد و در خلال پروازی بر فراز مالت کشته شده بود...

من مثل همیشه در سن تروپه به نحو احسن استقبال و پذیرایی شدم. استراحت در آن محیط گرم و صمیمی خستگی تلنبار شده در طی سالهای گذشته را از تنم زدود. تنها کاری که می‌کردم، گردش در دهکده بود. بیست و پنج سال بیشتر نداشتم و هنوز نمی‌دانستم برای آینده‌ام چگونه برنامه‌ریزی کنم. ولی ارمغان این آزادی بالاترین لذت برایم بود.

پس از برگزاری جشن‌های پایان سال، در نخستین روزهای سال ۱۹۴۲ تصمیم گرفتم به دیدار پدرم بروم. برای نیل به این منظور می‌بایست از خط تفکیك عبور می‌کردم. سوار بر قطاری شدم که به لیموژ ـ آنگولم[۴] می‌رفت. قطار در رومازیر ـ لوبر[۵] توقف کوتاهی داشت. من در این منطقه کوچك که واقع در شرانت و محدود بین دو روستا بود، پیاده شدم. تا اندازه‌ای تکنیك کار را یاد گرفته بودم. مرز

1. Lévy

۲. Prisunic: یکی از مراکز بزرگ تجارتی در فرانسه که امروز نیز همچنان فعال است.

3. Royal Air Force

4. Limoges - Angoulême

5. Roumazières - Loubert

موجود در آن محل، مرزی واقعی نبود. مردمان زیادی را در آنجا می شناختم، جاده های آن دهکده را پیشتر زیر پا گذاشته و از کوره راههای آن گذر کرده بودم. عبور از خط تفکیك بازیچه ای بیش نبود و مهارت دوران کودکی ام را تداعی می کرد. سرانجام پدرم را دیدم. پدری را که به رغم تلاش در پنهان ساختن بیماریش بشدت رنجور بود. او تمام مدتی را که نمی دانست بر سر چهار پسرش که آوارهٔ جنگ شده بودند چه آمده، در نگرانی زیسته بود. خبر مجروح شدن و سپس اسارت من پس از چند ماه تأخیر به گوش او رسیده بود.

□ ذهنیت سیاسی پدرتان در آن زمان چگونه بود؟

□□ وی به معنای واقعی وطن پرست بود و به دولت ویشی اعتقاد داشت. از دیدگاه پدرم انقلاب ملی فاقد اعتبار و مفهومی راستین بود. سیاست همکاری از تحملش خارج بود. او شخص فیلیپ پتن را که هم چنان برایش فاتح وردن باقی مانده بود، باور داشت. پدر من به نوعی تصویر گر خرده بورژوازی آن عصر بود که پتن را تنها ضامن ارزشهای اخلاقی و بقای ملی می دانست.

وی همانند دیگر اعضای خانواده به جناح راست سنتی تعلق داشت، به هیچ وجه تندرو نبود و شدیداً به تفکر یهودستیزانهٔ حاکم بر محیط حساسیت نشان می داد. من هرگز در محیط خانواده کلمه ای که بار نژادپرستی داشته باشد، نشنیدم. حتی در دفترچهٔ خاطرات مادرم ـ که آن را نگه داشته ام ـ شرح روز خاصی را مشاهده کردم که در آن تنفرش نسبت به دنائت طبع انسانها را ابراز داشته بود ـ ماجرای دریفوس[1] مجدداً بحث انگیز شده بود و هر کسی بنا به

---

۱. Dreyfus: ۱۸۵۹ـ۱۹۳۵. صاحب منصب فرانسوی. وی به ناحق متهم به جاسوسی شده و حکم اعدامش صادر گردید. ولی با تجدیدنظر در حکم صادرشده مورد عفو قرار گرفت. رقبای وی را جناح حزب فرانسه تشکیل می دادند و هوادارانش جزو جناح حقوق بشر بودند. ماجرای دریفوس فرانسه را به دو اردوگاه تقسیم کرده بود.

سلیقه‌اش در مورد آن اظهار نظر می کرد. در آن روز خاص مادر من همراه با پدرش از مراسم بزرگداشت پل درولد[۱] نمایندهٔ سابق شهر سن تونژ[۲] که در سن سباستین برگزار شده بود باز می گشتند. درولد به هنگام تشییع جنازهٔ فلیکس فور[۳] اقدام به کودتا نموده بود که ناموفق مانده و به تبعید وی منجر گردیده بود. در خانواده‌های ما که همزمان جمهوریخواه، انتقامجو و در حد مطلوب ملی گرا بودند، آشفتگی احساسات حاکم بود. (من هنوز هم یکی از نامه‌های مادرم خطاب به درولد را که حاکی از وطن‌پرستی وی بود، حفظ کرده‌ام). مادر من علاقهٔ مفرطی به نقاشی داشت و استعدادش در این زمینه را نیز نشان داده بود. نقاشی هایی که برای این دوست تبعیدی می فرستاد ترکیبی از رنگهای آبی، سفید و قرمز، آنهم بوفور بودند. (اشاره به رنگهای پرچم فرانسه). یکی از این نقاشی ها که هرگز به مقصد نرسید و هنوز به دیوار اتاق خواب مادرم آویزان است، زمین سفید رنگی از آن نوع را که در شرانت موجود است به تصویر می کشاند که رنگهای آبی و قرمز شقایقی در آن پخش شده‌اند. مادرم در بازگشت از سن سباستین سوار بر واگن قطاری می شود که چند تن از رهبران اتحاد وطن‌پرستان نیز در آن جای گرفته بودند. در آنجا وی با خشم آنان علیه یهودیان روبرو شده و دگرگون می گردد. آنها یهودیان را مجرم شناخته، دریفوس را خائن شمرده و خواهان پاکسازی کشور از وجود این خوره‌ها شده بودند. گذاری از این دفتر را نقل می کنم: «به راستی چگونه می توان مسیحی بود و این همه نفرت ورزید؟ مسیح و مریم باکره نیز یهودی بودند...» مادرم در آن هنگام بیست ساله بود و قلبی پاك و سرشار از حس انساندوستی داشت.

---

۱. Paul Déroulède: (۱۸۴۶-۱۹۱۴). رهبر جناح وطن‌پرستان. نویسندهٔ «ترانه‌های یك سرباز».

2. Saintonge

۳. Félix Faure: (۱۸۴۱-۱۸۹۹). دولتمرد فرانسوی و رییس جمهور فرانسه از ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۹.

من مجموعاً یك روز و یك شب در ژارناك ماندم، آنگاه به منطقه غیر اشغالی باز گشتم...

اعانه خلع اسلحه که از طرف دولت ویشی در لون-لو-سونیه به فراریان از جمله من تعلق می گرفت اجازه می داد به زندگی کردن ادامه دهم: «زندگی کردن» واژهٔ زیادی است. من تقریباً هیچ خرجی نداشتم و از لباسهای عاریه‌ای استفاده می‌نمودم. در مانتری و سن تروپه نیز همان گونه که در ویشی، ابتدا نزد دوستان زندگی می کردم و بنابراین هزینهٔ خاصی نداشتم. می‌دانید، انسانها در این سن و سال با کوچکترین چیزی شادمان می‌شوند.

□ **شایع شده بود که شهردار ژارناك از صدور کارت جعلی برای شما ابا ورزید، چون که می خواست نزد پدرتان بمانید. چنین چیزی واقعیت دارد؟**

□□ نمی‌دانم. او با پدرم دوست بود. پدر من تحمل امتناع را نداشت. من هم با فرزندان شهردار دوست بودم. نه، بیشتر از این نمی‌دانم.

□ **اوایل سال ۱۹۴۲ شما به ویشی رفتید. چرا؟ چه کسی شما را به آنجا دعوت نمود؟**

□□ ماندن در ژارناك و به همان دلایل در پاریس دشوار بود. من در منطقهٔ جنوب ماندم، چون که شغلی نداشتم. ولی در ویشی دوستانی بودند که پنج یا شش نفر آنها صاحب مقام بوده و با مقاماتی دیگر آشنایی داشتند. این دوستان در این شهر کوچك که مرکز بحران فرانسه و محل استقرار ادارات عمومی گشته بود، زندگی می کردند. آنها مرا به ویشی خوانده و قول دادند کاری برایم دست و پا کنند. به همین خاطر رهسپار ویشی شدم.

□ **اولین واکنش شما در برابر این شهر منحصر به فرد آبها (اشاره به چشمه‌های آب معدنی ویشی) چه بود؟**

□□ من ویشی را به رغم زیباییش، شهری بی‌بهره از امتیازی خاص

دیدم. روزهای من در انتظار نشانه‌ای به علامت دعوت به کار سپری می‌شد. ویشی صرفنظر از جنب و جوشی خفیف پیرامون هتل پارك، محل استقرار فیلیپ پتن، شهری ساکت به نظر می‌رسید. تصور می کنم که داخل آن مجتمع‌های متروك و بیدزده، انجمن‌هایی سری و دسیسه‌هایی فراوان رونق می گرفتند. من در خیابان با شخصیت‌هایی که در تمامی اعصار تقلیدناپذیرند و درچهرهٔ بی‌تفاوت و نگاه غایب خود راز قدرت پنهان می کنند، برخورد می کردم. من این شخصیت‌ها و کسانی که به آنها شبیه بودند را دیدم، شاهدان حکومت سه رژیم را، مالکان همیشگی آیین مقدس مسیح را که همواره با اعمال نفوذ با وزرا و مقامات عالی حشر و نشر می کردند؛ طبقهٔ دونِ عجیب و غریب و نسبتاً مضحکی که حکومت را به گره زدن کراوات به شیوه‌ای خاص، روشن کردن یك سیگار، شق و رق راه رفتن و بازو در بازوی کسی به ملاقاتهایی اسرارآمیز رفتن تقلیل می‌دادند. البته من این مسأله را عمومیت نمی‌بخشم و می‌دانم که استثناهایی هم وجود داشت. خود من بعداً افتخار همکاری با کسانی را پیدا کردم که از بین این افراد انتخاب شده بودند. مدرسهٔ نظام به آنان شرافتی افزون‌تر از معمول تفویض نموده است. بعضی از آنها به جز استفادهٔ مفرط از واژه‌های همیشگی و تکرار مکررات فاقد عیوبی بودند که بر شمردم، ولی از این بابت نیز بخشوده خواهند شد. جنایاتی که علیه زبان فرانسه صورت می گیرد از قانون جزا تبعیت نمی کنند.

اولین اقدام من بازیافتن رفقایم و قبل از همه ماکس وارن[1]، یکی از کوماندوهای قدیمی ۱۵۱۵ درشالا بود. او قبل از من فرار ناموفقی را به انجام رسانده بود، اما بار دیگر اقدام به فرار نموده و این بار موفق شده بود. من مطمئن

1. Max varenne

بودم که این رفقا را در جایی پیدا خواهم کرد. سرانجام همزمان با تشکیل شعب متعددی در ویشی، من نیز به شیوه‌ای کاملاً طبیعی با چند تن از فراریان آشنا واحد کوچکی تشکیل دادیم. همهٔ ما مشکلاتی مشابه داشتیم و دارای ذهنیتی عموماً مشترك بودیم. ما در فقر دست و پا می‌زدیم، به همین سبب همدیگر را در کافه‌های محقر می‌دیدیم و در همین کافه‌ها غذا می‌خوردیم. احساس حاشیه‌نشین بودن می کردیم و با این وجود خوش بودیم و از حال و هوای جوانی لذت می‌بردیم.

در ماه مارس ۱۹۴۲ در شمارهٔ ۲۰ خیابان ناسیونال اتاقی اجاره کردم. موجر من مرد جذابی به نام ژان رنو[1] بود که در یك آژانس بیمه کار می کرد. او با زنی تندخو و باهوش ازدواج کرده بود و از او دو فرزند داشت. من در این اتاق مستقر شدم. شمارهٔ ۲۰ خیابان ناسیونال می‌رفت تا ـ اگر بتوان گفت ـ به «پایگاه» من تبدیل شود.

وضعیت به همین منوال بود تا این که به واسطه فرمانده فاوردوتیرن[2] در یك سرویس اداری شغلی موقت به من پیشنهاد شد. این فرماندهٔ بشاش، باهوش و بافرهنگ که رفتاری عجیب و کمی پیچیده داشت با حال و هوایی اسرارآمیز و سازشکارانه به من گفت: «این کار گرچه غافلگیرتان خواهد کرد، ولی از شما می‌خواهم سندسازی کنید.» من در دفتر کار او یعنی سرویس اسناد که به طرز بامزه‌ای با شیر یا خط کردن درست را از نادرست تمیز می‌داد، شروع به کار کردم.

فرمانده از قبل به من گفته بود که این کار به تقریب نوعی «سرگرمی»

---

1. Jean Renaud
2. Favre de Thierrens

محسوب می‌شود. ما کم و بیش خلاف آنچه را که به دستمان می‌رسید، می‌نوشتیم. این کار به سرعت مرا خسته و دلزده کرد. اگرچه چندان مطمئن نیستم، ولی فکر می کنم که فاوردوتیرن عامل لندن بود. من یك بار دیگر او را پس از جنگ ملاقات کردم. تیرن با پشتکار تمام در محل اقامتش در گارد که با افتخار از او نام برده می‌شد وقت خود را صرف خلق تابلوهای نقاشی که آثار درخشانی هم بودند، کرده بود. یکی از خیابانهای شهر نیم[1] هم به نام اوست.

□ پی یرپئان[2] در کتابی که به شما اختصاص داده، تأکید دارد بر این که شما در مرکز اسناد وابسته به لژیون فرانسوی مبارزان کار می کرده‌اید. بدین معنی که عضو لژیون بوده‌اید.

□□ نه. در حقیقت فراریان و اسرایی که به وطنشان بازگردانده شدند، بویژه کسانی که من در ویشی می‌شناختم افراد جسوری بودند که با لژیون و حق انحصاری که در نظر داشت به تحریك پتن بر مبارزان اعمال کند، خصومت می‌ورزید. این خصومت ما را بر آن می‌داشت با هم مشورت و بحث کنیم و به ایجاد جنبشی بیندیشیم که به معنای واقعی فضایی آزاد داشته و بری از هرگونه قدرت باشد. ما فعالیت خود را با واکنش نشان دادن علیه لژیون آغاز نمودیم. اعتراض می کردیم. دوز و کلك می‌چیدیم و با این اقدامات به حرکت خود در اپوزیسیون شکل می‌بخشیدیم. گسترده‌تر کردن روابط و جلب کردن رفقایی جدید با قدرت تجربه‌ای شبیه خودمان به جنبش که توسط هر یك از افراد گروه صورت می گرفت از دیگر اقدامات ما بود. بدین صورت ما توانستیم به سرعت در پاریس، کلرمون-فران و لیون رابطه‌هایی پیدا کنیم. هنوز کار چشمگیری

1. Nimes
2. Pierre Péan

انجام نداده بودیم، ولی فراموش نکنید که از زمان بازگشت من به فرانسه بیش از سه ماه نمی گذشت، و آنچنان که باید خستگی از تنم زدوده نشده بود.

پئان از رابطهٔ موجود بین سرویس فاوردوتیرن که برایش مسخره می‌نمود و لژیون فرانسوی مبارزان نتیجه گیریهای اشتباهی کرده است. من هرگز به لژیون وابسته نبودم و با اولین رهبر آن، فرانسوا والانتین زمانی آشنا شدم که از طرف دولت ویشی مورد بی‌مهری قرار گرفته بود. پس از این آشنایی مودتی بین ما به وجود آمد. این من بودم که مقدمات سفرش به الجزایر را فراهم کردم. او در لیبراسیون[1] از طرف حزب محافظه کاران مورت ـ اِ ـ موزل[2]، یعنی قبل از کشته شدن در تصادف اتومبیل، به نمایندگی برگزیده شده بود.

□ حتی در صورت عدم عضویت در لژیون، بعضی بر این باورند که شما به خاطر اشتغال به کار در سرویس اداری مجبور شدید با نظام پیمان ببندید. آیا واقعیت دارد؟

□□ نه تنها درست نیست بلکه احمقانه هم هست. من به نظام ویشی تعلق نداشتم و فقط یك کارمند قراردادی بودم، نه کارمند رسمی. پس دلیلی نداشت مانند افراد متعددی که با آن نظام کار می کردند و آنگاه در نظام سختگیر و کامل گلیسم شغلی برای خود دست و پا نمودند، به پیمان تن در دهم.

در ضمن من برخلاف ادعای کلارزفلد[3] که حاکی از عدم اطلاع او بود و مغرضانه، اجباری نداشتم به امضای ورقه‌ای مبنی بر تأیید یهودی نبودن اجدادم تن در دهم. حتی اگر چنین هم باشد، هیچ عاملی اجازه ندارد در زندگی من کند و کاو کند. من همیشه به «نه» گفتن نوعی گرایش داشته‌ام. ولی ملزم

---

۱. Libération: جنبش آزادیخواهانی که خواستار آزادی مناطق اشغالی بودند.
2. Meurth - et - Moselle
3. Klarsfeld

به انجام چنین اقداماتی نبودم و صراحتاً اعلام می‌دارم که هرگز به خدمت دولتی جنجال‌برانگیز در نیامدم و هیچ کس هم از من چنین تقاضایی ننمود. ما دوست داریم ماجراهای کوچك را به فراموشی بسپاریم، فقط از یك نفر دعوت به همکاری با مقامات عالی و بستن پیمان با آن مقامات گردید که او نیز از این کار اجتناب ورزید. او قاضی دادگاه بخش قضایی بود و دیوید نام داشت. بروید بقیه را بین بارون‌های جمهوری پنجم جست و جو کنید که با درس دادن به دیگران همیشه آمادهٔ بلعیدن پرچم جمهوری تا دستهٔ آن هستند، افرادی منجمد شده در لحنی آمرانه که همیشه موجب خندهٔ من می‌شدند، چرا که ماهیتشان را می‌شناختم. آه! افراد شریف و صدیق! من پیمان ببندم؟ نه، این آنان بودند که با هر دو دست خود آن را امضاء می‌کردند. آیا می‌توانید تصورش را بکنید که این افراد کسانی چون قضات آن دوره، مشاوران دولتی، مشاوران دیوانعالی تمیز و چهره‌های درخشان دولت فرانسه بوده‌اند، و هنوز هم برخی از آنان در قید حیات هستند؟ شما اگر لیست اسامی آنها را ملاحظه کنید، متعجب می‌شوید. دو گل بعد از دهه شصت تمام این افراد شریف را مشمول عفو عمومی نمود! عفو عمومی از زمان لیبراسیون به بعد وارد سلسله مراتب قضایی شده بود، زیرا دادگاهها با در دست داشتن پاره‌ای از قدرتها اعتقاد داشتند نمی‌توان قضات را به سبب اجرای قانون یهودستیزی تحت تعقیب قرار داد.

مشاغلی که من در ویشی داشتم بسیار بی‌اهمیت و از نظر اجتماعی در سطح پایینی بودند. اگر هدف آگاه شدن از واکنش‌ها، مقاصد و آرمانهای من در آن دوره است، باید بگویم که به نکته قابل توجهی دست نخواهید یافت، چرا که من مأموریت خاصی برعهده نداشتم، پست منفعت‌آمیز یا مهمی را اشغال نکردم، در نهادهای فرانسوی در هیچ راستایی وزنه‌ای نبودم، در تصمیمات دولت شرکت نداشتم و در هیچ مذاکره‌ای ایفاگر نقش نبودم. درسال ۱۹۴۲،

یعنی در سن بیست و پنج سالگی من یك ناشناس تمام عیار بودم. هرگز احساس سازشکاری نمی کردم. اگر هم گرایشی پیش می آمد، به دلیل موقعیت متوسطی که داشتم تغییر عقیده می‌دادم. من به شخصیت‌های ارجمندی نزدیك شدم که هیچکس در وطن‌پرستی آنان تردید ندارد، شخصیت‌هایی که یکی بعد از دیگری بدون کمترین الزامی به دولت ویشی و شخص دوگل خدمت کردند. ولی خود ماهیتاً با سیاست همکاری خصومت می‌ورزیدند. قبلاً اظهار داشتم که در یهودستیزی سرسوزنی نقش نداشتم و کاملاً با جریانهایی که در ویشی برای کسب قدرت منازعه می کردند، بیگانه بودم.

مبالغه کردن در مسایلی که به من ایراد گرفته‌اند نشان می‌دهد که بیشتر معاصران ما تاریخ جنگ، اشغال و مقاومت را نمی‌شناسند. در بحثهای مربوط به این عصر، از مورخان منصف و اعضای واقعی نهضت مقاومت کلامی شنیده نمی‌شود. دررمون[1] و بداریدا[2] مردم نوآیینهایی را ترویج می‌دهند که تاریخ برایشان چیزی جز به محاکمه کشاندن نیست. کافی است پنجاه سال بعد گذارتان به ویشی افتاده باشد، هوای آن را استنشاق کرده باشید تا برچسب همکاری یا همکاری نسبی به شما زده شود! بله، من در ویشی با همکارانی برخورد کرده‌ام که از دوستانم نبودند، همچنین در همین ویشی با اعضای مقاومت که دوست و رفیق مبارزاتی من محسوب می‌شدند، دیدار داشته‌ام. نمی‌توان برحسب آنچه که باب روز است به تصویر مضحك تاریخ اکتفا کرد.

□ با این وجود شما اظهار داشتید که اساسنامهٔ یهودیان در آن دوره را نادیده گرفته بودید!...

1. Rémond
2. Bedarida

□□ می‌دانم، این مسأله می‌تواند غیر منتظره باشد. اما به زمانی مربوط می‌شد که من پس از هیجده ماه اسارت به ویشی باز گشتم، که البته چندان هم نپایید. ما در منطقه‌ای به ظاهر آزاد زندگی می کردیم. آلمانی‌ها هنوز پایشان به آنجا نرسیده بود. ستارهٔ زرد نمی‌دیدیم و بیدادگری محسوس نبود.

من قبل از مستقر شدن در شمارهٔ ۲۰ خیابان ناسیونال با دو تن از رفقای زمان جنگ زندگی می کردم که هر دو مانند من فراری بودند و یکی از آنان یهودی بود.

□ **و دوست یهودی شما نیز از این اساسنامه آگاهی نداشت!**

□□ او در این مورد صحبت نمی کرد. ما در یك دایرهٔ بسته زندگی می کردیم. از همزیستی با هم راضی بودیم و حقیقتاً به آنچه که خارج از این دایره در جریان بود، توجهی نشان نمی‌دادیم... آنگاه، هنگامی که در طی سال ۱۹۴۲ به اشاعهٔ ظلم و ستم، اخراج یهودیان از ادارات، هواداری آشکارا از نظام همکاری، معرفت پیدا کردیم و خلاصه، به مرور زمان به وقایعی پی بردیم، دیگر نمی توانستیم آن را نادیده بگیریم. از آن به بعد بود که من هم از نظر ذهنی و هم از نظر فیزیکی با آن نظام درمانده و ضعیف که قرار بود دست به جنایت بزند، قطع رابطه نمودم.

□ **با این اوصاف این ادعا که شمار زیادی در سال ۱۹۴۲ در ویشی بوده‌اند، صحت ندارد...**

□□ شمار زیادی؟ نه حتماً چنین نبود! هنوز به رغم قانونی مبتنی بر ممنوعیت اقامت در شهر، یهودیان معدودی در آنجا به سر می‌بردند. البته آنان نیز به تدریج از سال ۱۹۴۲ عزیمت نموده و کمی بعد مانند ما به کلی شهر را ترك کردند.

□ **شما با توصیفی چون «مجمع بی‌نظم و ترتیب» از دولت ویشی،**

شگفتی به بار آورده‌اید. آیا این توصیف به منزله مبتذل کردن این رژیم و در نهایت تقلیل آن به یك مجمع بی نظم و ترتیب نیست؟

□□ نمایشی که رژیم پتن عرضه می کرد، نمایشی فاقد انسجام بود. هدف من از به کارگیری توصیفی مانند «مجمع بی نظم و ترتیب» این بود که نشان دهم هیچ کس اختیار هیچ چیزی را نداشت، و این که پتن سرپوشی بر این هرج و مرج تلقی می‌شد. مارشالها همیشه قابل دسترس نیستند، و با این حال انجام کاری بدون وجود آنان صورت پذیر نخواهد بود.

ویشی به صحنهٔ مبارزه‌های کینه توزانه، نزاعهای قبیله‌ای و رقابتهای تیمی بین شخصی بسیار باهوش و هولناك چون لاوال[1] و دارلان[2] که حرکاتی غافلگیر کننده داشت، تبدیل شده بود. ویشی رژیمی ضعیف، فاقد شکل و بی‌محتوی بود که از فاشیست‌ها، یهودستیزها، و نظریه‌پردازانی که جسارت انجام هر کاری را به خود می‌دادند، ملهم شده بود. افرادی چون آلیبر[3]، دارکیه دوپل پوا[4] و منفعت طلبان بی آن که دغدغه‌های خاطری به خود راه دهند، تفکر قهقهرایی‌شان را تا حد مصداق بخشیدن به قوانین و لوایحی به معنای واقعی غیرقابل تحمل تحمیل می نمودند. آنان با بهره‌ورزی از این «مجمع بی‌نظم و ترتیب» در تمام زمینه‌ها نفوذ کرده بودند. ویشی فاقد وحدت یکپارچه بود و این اشخاص نیز بسرعت می‌رفتند تا با ربودن گوی سبقت از دیگران برای خود اعتباری دست و پا کنند. از رقابت بین طرفداران ویشی و

---

۱. Laval: (پی یر). ۱۹۴۵-۱۸۸۳. سوسیالیست مستقلی که به‌پتن‌پیوست در سال ۱۹۴۵ تیرباران شد.

۲ـ Darlan: (فرانسوا). ۱۹۴۲ـ ۱۸۸۱. سیاستمدار فرانسوی که به جای لاوال در رأس دولت ویشی قرار گرفت.

3. Alibert

4. Darquier de Pellepoix

هواداران پاریس چون ده آ[۱]، و دوریو[۲] که از نظر عقیدتی با نازیها پیوند داشتند، صحبتی به میان نمی آورم؛ آنها با ایجاد تشکیلاتی برای خود، احزاب کوچکی که با رهبرانی وابسته به آلمانی‌ها بسیار نظامی شده بودند بیرحمانه این رقابتهای جاه‌طلبانه را تقویت می کردند.

□ **بدین ترتیب به نظر شما این مسأله از تز «فاشیسم به سبك فرانسوی» که پتن خواستارش بود نشأت نمی گرفت؟**

□□استفاده از واژهٔ فاشیسم اغراق‌آمیز است. در اینکه فاشیست‌ها از پارلمانتاریسم و جمهوری سوم متنفر بودند، تردیدی نیست و این که سعی می کردند پیکره‌ای بیش از حد محافظه کارانه ملهم از نظم اخلاقی ماك ماهون[۳] را استحکام بخشند و شعار او یعنی «کار، خانواده، وطن» را تقویت کنند، شك نباید کرد. این شعار به عظمت یك نسل بود. با این تعریف راحت‌تر می‌شود از فاشیسم صحبت کرد.

بنابراین هرچقدر من از نظر عقیدتی بیشتر شکل می گرفتم و با وقایع پیش از جنگ بیشتر آشنا می‌شدم، بهتر به شالودهٔ فاشیسم و منشأ آن پی می‌بردم، و با بی‌اعتمادی بیشتر روشی را که فیلیپ پتن و متملقان او در راستای تضعیف و شکست جمهوری در پیش گرفته بودند، نظاره می کردم. من هنوز تسلیم واژه «ملی» ـ حلال همهٔ مشکلات ـ که به تجربه ثابت شده به تقریب همواره به دشمنان وطن خدمت کرده نشده بودم. این نکته را بعدها متوجه

---

۱. Déat: (مارسل): (۱۹۵۵ـ۱۸۹۴). سیاستمدار سوسیالیست فرانسوی که به فاشیسم روی آورد.

۲. Doriot: (ژاك). ۱۹۴۵ـ۱۸۹۸. سیاستمدار فرانسوی که در سال ۱۹۳۴ از حزب کمونیست اخراج گردید و به فاشیسم گروید.

۳. Mac Mahon: ۱۸۹۳ـ۱۸۰۸. ژنرال فرانسوی که در جنگ‌های کریمه و ایتالیا درخشید و به رغم تمایلش به سلطنت در سال ۱۸۷۳ جمهوری را پذیرفت.

شدم. تجربهٔ دردناك و بی‌رحم دههٔ چهل کمك نمود تا بعداً با رفقایی آشنا شوم که بویژه از حزب سوسیالیست بودند و من درستی قضاوتشان را تحسین کرده‌ام. منشأ اجتماعی و مبارزات سیاسی آن رفقا زمینهٔ تحلیل‌هایی را فراهم نمود که از نظر دور مانده بودند. ولی من آزاد و عاری از ادعا بودم و به طور غریزی در اثر تئوری‌های خشونت و استیلاطلبی منقلب شده بودم. بی‌عدالتی چشم‌های مرا به روی واقعیت‌ها گشود. من برای رسیدن به این بلوغ فکری وقت زیادی صرف کرده بودم.

در حقیقت اضمحلال جمهوری سوم بیش از آن که مرا به طرفداری از جمهوری وادارد، به شورش برمی‌انگیخت. من از آن جمهوری دل کنده بودم. ولی چگونه ممکن بود به سوی کمونیسمی گام برداشت که توسط استالین از طریق تلویزیون هدایت می‌شد؟ چگونه امکان داشت به جانب (SFIO)[۱]، حزب بی‌بنیاد و منشعب شده‌ای گرایش پیدا کرد که به‌رغم شخصیتی چون بلوم[۲]، در سال ۱۹۴۰ در کشتار مردم با جمهوری همدست بود؟ از آنجا، به کدام سو باید می‌رفتیم؟ ویشی جز وانهادگی معنای دیگری نداشت و از لندن نیز آنچنانکه باید نمی‌دانستیم. از دیدگاه من هیچکس حقوق بشر و مشروعیت را مصداق نمی‌بخشید. پتن به طور منظم، طبق قانون اساسی دهم ژوئیه ۱۹۴۰ توسط مجلس شورای ملی انتخاب شده بود، ولی در یازدهم و دوازدهم ژوئیه همان سال، تعهداتش در قبال آرایی که او را به قدرت رسانده بود را زیرپا گذاشت و کودتایی واقعی را تدارك دید، بدون آن که درصدد برآید تحت ظواهر درخشان و فریبندهٔ حقوقی نفرت از اصول جمهوری را کتمان

۱. حزب سوسیال دمکرات فرانسه که بلوم بنیانگذارش بود.

۲. Blum (لئون): ۱۹۵۰ ـ ۱۸۷۲. نویسنده و سیاستمدار فرانسوی. او دولتی به نام جبهه خلق تشکیل داد و در سال ۱۹۴۲ به آلمان تبعید گردید. سپس در سال ۱۹۴۶ رئیس دولت سوسیالیست شد.

کند. به اعتقاد من این مسأله باعث گردید او مردی فاقد اخلاق تلقی شود. دوگل مشروعیتی را برمی‌انگیخت که از تداوم غیرمادی ملتی که مأموریت داشت تجسم بخش آن باشد استخراج شده بود. حداقل وقایع بعدی نشان دادند که حق با او بوده است. اگرچه اجتناب از شکست در سال ۱۹۴۲ حرکتی شرافتمندانه بود، ولی حق حکومت کردن به فرانسه را به او نمی‌داد. این محرومیت از حق، پس از آن همه افتخارات جمهوری سوم ناشی از شکست نهایی دردناکی بود. ولی از آنجایی که تاریخ می‌بایست بازسازی می‌شد، نیازی به هیچ نوع طرفداری آشکار از تجربیات قبلی نبود.

آیا من از غروری که در اثر رؤیاهای دوران اسارت در من مأوا گرفته و رشد کرده بود سخن می‌گویم؟ بیدار کردن ملت فرانسه، آن هم نه از خارج بلکه از داخل و گریز از گروههای نوپا جاه‌طلبی من محسوب می‌شد. شاید این مسأله به نظر بسیاری، فردی می‌نمود. ولی نه سن و سال تحقق بخشیدن به چنین جاه‌طلبی را داشتم و نه قدرت آن را، من جز آینده که جاه‌طلبی‌ام را می‌ساخت گذشتهٔ دیگری نداشتم. این افکار از من موجودی غیرمتداول ساخته بود، ولی مرا به تبعیت از قانونی وامی‌داشت که خود را تسلیم آن کرده بودم، و آن این بود که هرگز روی هیچ کس و هیچ چیز جز تلاش واقعی خود حساب نکنم. این شیوه اکثراً در گزینش‌ها راهبر من بود. در جمهوری چهارم از عضویت در احزاب بزرگ ابا ورزیدم، پست وزارت را به دلیل عدم توافق در مورد استعمارگرایی ترک گفتم و با حفظ ظاهر، از پیشنهاد ادگار فور مبنی بر همکاری با دولتی که جایگزین دولت مندس فرانس[1] شده بود، سر باز زدم، و با

---

۱. Mendés France: (پی یر) ۱۹۰۷ـ۱۹۸۲: سیاستمدار فرانسوی که به جنگ هندوچین خاتمه بخشید.

آگاهی کامل پیشنهاد بورگس مانوری[۱]، تداوم بخش سیاست الجزایری موله[۲] را رد کردم. من چند ماه قبل از سیزده مه و ورود دوگل به اپوزیسیون پیوستم. نمی‌توانستم وابستهٔ موجهای کوچك نظام حقیری شوم که مردانی ضعیف رهبری‌اش را به عهده داشتند. من نسبت به یکایك آنها بی‌اعتنا شده بودم، چرا که چون پر کاهی بی‌ارزش نقش پنبه روی آب را پذیرفته و آن را ایفا می‌کردند. در سال ۱۹۵۸، در برابر کتی[۳] و خواسته‌اش مبنی بر کنار گذاشتن کمونیست‌هایی که ائتلاف با آنان به نجات جمهوری منجر گردید، مقاومت نشان دادم. به مدت بیست و سه سال در اپوزیسیون جمهوری پنجم باقی ماندم. نیرویی به من می‌گفت که اجازه ندهم هیچ کس مرا در اختیار بگیرد. ذهنیت خشمگینم به مبارزان مستقل نظام پارلمانی، چه کلاسیك و چه غیر کلاسیك علاقه نشان نمی‌داد. من هرگز نمی‌توانستم در این نظام به ریاست جمهوری برگزیده شوم و از این بابت هم متأسف نیستم. خلاصه این که من در طبقه‌بندی خاصی، آن گونه که عامهٔ مردم می‌پسندید، قرار نگرفتم، و تنها در حزبی به عضویت درآمدم که در پنجاه و پنج سالگی خود من بنیانگذارش بودم.

در آن حزب نیز دنباله‌روی آنچه که دیگران تعیین می‌کردند، نبودم.

□ از جوان بیست و پنج ساله‌ای که شما باشید نوشته‌های شگفت‌انگیزی موجود است. شما پس از دیدن پتن در تئاتر، در جایی نوشته‌اید که او «رفتاری شکوهمند دارد و چهره‌اش چون مجسمه‌ای از مرمر است». و در نامه‌ای تأسف خود را چنین بیان کرده‌اید: «متأسفانه انقلاب ملی به منزله وحدت بین دو کلمهٔ عاری از معناست... مارشال مغلوب تقریباً

1. Bourgés Maunoury

۲. Mollet: (گی). ۱۹۷۵-۱۹۰۵ - سیاستمدار فرانسوی. دبیر کل Sfio

۳. Coty: (رنه). ۱۹۶۲-۱۸۸۲ - رئیس جمهور فرانسه از سال ۱۹۵۴ تا بازگشت دوگل (۱۹۵۸).

تنهاست و کسانی که به عقایدش اعتقاد دارند از او دورند...»

□ □در واقع من پتن را در یك نمایش تئاتری که اوایل مارس ۱۹۴۲ اجرا شد دیدم. مشاهدهٔ او این احساس را القا می کرد که با شخص قدرتمند و باشکوهی روبرو هستید. کافی است خبرهای سینمایی آن دوره را مرور کنید تا به این نتیجه گیری برسید. و اما در مورد توجهی که اطرافیان به او نشان می دادند، به شهادت تمام مورّخان آن دوره مراجعه کنید.

هنگامی که پتن به قدرت رسید، فکر می کردم ـ تقریباً مانند همه ـ که می تواند فرانسه را از خطر مصون داشته و از آن حمایت کند. تصور ما این بود که او علیه آلمانی هاست. رفتاری بسیار قابل توجه داشت. وردن که خاطره اش هنوز زنده بود، از او چهرهٔ قهرمانی نامیرا ساخته بود. در حقیقت پتنِ متولد ۱۸۵۶، محصول ناب قرن نوزدهم بود که به ناپلئون بیشتر شباهت داشت تا به ما، و عجیب نیست اگر او مونتوار[۱] و تیلسیت[۲] را با هم مقایسه کرده باشد. تصور می کنم که پتن در آغاز قدرت را که محرك آن جز جاه طلبی نبود و تنها ایدئولوژی محافظه کاران در آن نقش داشت، برای قدرت می خواست و پس از آن بود که برچسب همکاری به وی زده شد. او در سال ۱۹۴۰ هشتاد ساله، و در سال ۱۹۴۴ هشتاد و چهار ساله بود. این توضیحات هنوز هم قانع کننده نیستند، من این را می دانم و بنابراین از شما می خواهم به آنچه که قبلاً عنوان کردم مراجعه نمایید: بی تردید رفتار او ناشی از عقایدی بود که در بسیار دور دست ریشه داشتند...

□پس شما تز مربوط به «ضعف عقلانی» پتن را قبول می کنید...

---

۱. Montoire: منطقه‌ای که پتن و هیتلر سیاست همکاری را در آنجا امضاء کردند.

۲. Tilsit: شهری که در آن در سال ۱۸۰۷ بین ناپلئون و الکساندر اول دو عهدنامهٔ مودت امضاء گردید.

□□نه، به نظرم می‌رسد که خلاف آن را بیان کرده باشم. ولی من متخصص روانشناسی پتن نیستم... فقط در مورد آنچه که مربوط به من است می‌توانم بگویم که عدم ثبات آن رژیم، سازشکاری لئیمانه، روند قهقهرایی و زیان آن مرا متوجه ساخت که با چه نظامی سروکار دارم، به همین خاطر حساب کار خود را کردم.

□بااین وجود پئان در کتاب پژوهش خود تأکید دارد بر اینکه شما در سال ۱۹۴۲، طرفدار مارشال بوده‌اید...

□□طرفدار پتن، طرفدار مارشال... پرداختن به این وسواس‌ها که همه یك معنی می‌دهند از تصور من بیرون است. همکاری یا عدم همکاری، این که مشخص بود! من می‌دانم در آن دوره کسانی بودند که با دشمن کنار می‌آمدند و کسانی نیز که برخلاف جهت او حرکت می‌کردند. من جزو دسته دوم بودم.

□ممکن است به ما بگویید چه کسی در ویشی موافق و چه کسی مخالف آلمانی‌ها بود؟ آیا بیان آشکار احساسات ممکن بود؟

□□نه، هیچ چیزی آشکارا مشخص نبود. احساسات ضدآلمانی حس می‌شد، به حدس درمی‌آمد و قابل پیش‌بینی بود.

□ پئان تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید پس از اشتغال در مرکز اسناد به شما پیشنهاد کار در کمیساریای امور یهودیان شد، ولی شما آن را رد کردید.

□□من هم این مطلب را خواندم. مطمئناً یك نفر چنین چیزی به او گفته است. این مسأله می‌تواند به نفع من تمام شود ولی صحت ندارد.

مشاهده می‌کنید کسانی که پئان به شهادت گرفته ـ و بعضی از آنها دوستان خود من هستند ـ مانند همه شاهدان دوست دارند در دل تاریخ جای بگیرند. آه! اگر به حرفهای آنان گوش داده بودند! بی‌تردید همه‌چیز

می‌توانست بهتر باشد. هیچ چیزی به اندازهٔ یك شاهد واقعی مطمئن نیست. از او بپرسید در روز جنایت کراوات شما چه رنگ بوده است!

من در مصاحبه‌ای که در سال ۱۹۷۲ با رژه پیوره[۱] برای مجله «اکسپانسیون»[۲] صورت گرفت، یعنی بیست و سه سال بعد آنچه را که در مورد گذشته‌ام ضرورت داشت، بازگو کرده‌ام. جای تعجب است که سالها بعد از گفته‌های دقیق من با خشونت و حدس و یقین بهره‌وری شده باشد.

ولی به من بگویید چه ایرادهایی دقیقاً بر من وارد است؟ عدم شرکت در نهضت مقاومت در سال ۱۹۴۰، زمانی که در آلمان زندانی بودم؟ زندگی در ویشی و اشغال مشاغلی چون کارمند قراردادی با حقوقی که امروزه حداقل حقوق محسوب می‌شود؟ استشمام هوای شهری به مدت چند ماه، که دیگران نیز بی‌آنکه ضرری برایشان داشته باشد ریه‌هایشان را از آن پر کردند؟رفتن نزد فیلیپ پتن و بیست دقیقه با او ماندن برای دریافت اعانهٔ ناچیزی که به اسرای جنگ می‌دادند، آن هم در حضور دو رفیق که یکی از آنان در تبعید در گذشته است؟ انتشار دو مقاله که امروز یك کلمه از آنها را انکار نمی‌کنم؟ دریافت نشان دولت ویشی (تبرجنگی فرانك‌ها) همراه با گردانندگان اصلی مراکز کمك‌رسانی به اسرای جنگی و سازمانهایی که به امور اجتماعی می‌پرداختند؟ قبول دارم، من می‌بایست به انگیزهٔ این اقدامات، می‌اندیشیدم: ویشی درصدد بود بدین وسیله تبلیغات خود در مجامع شناخته‌شدهٔ متخاصم را توسعه دهد. راه‌حلی که من پیدا کردم عکس‌العمل نشان دادن در خفا بود. من اشتباه کرده بودم و این اشتباه ناشی از قضاوتی

---

1. Roger Piouret
2. Expansion

نادرست بود. اعتراف به این اشتباه نیز به‌هیچوجه برایم دشوار نیست. در جایی دیگر نیز خواندم که من یکی از «مقامات عالیرتبه» در رژیم ویشی بوده‌ام. باور کنید از تعجب شاخ درآوردم!

من قبلاً در فرصتی خاطرنشان ساختم که دوگل تعدادی از مقامات عالیرتبه را چون قشونی در شبکه‌های خود به کار گرفت، و هیچکس نیز از این مسأله سخنی به میان نیاورد، توجهی بدان ننمود و حتی از انتصاب این مقامات عالیرتبه در وزارتخانه‌های او نارضایتی خود را ابراز ننمود. از نظر من این تفاوت قایل شدن بیشتر جنبهٔ تملق و چاپلوسی داشت.

□ شما می گویید که در سال ۱۹۴۲ جهت خود را عوض نمودید. لغزش به سوی نهضت مقاومت چگونه صورت گرفت؟

□□ خوشحالم که واژه «لغزش» را به کار می‌برید، ولی من احساس نمی کردم که «دچار لغزش شده‌ام». من بین ماههای فوریه و مه ۱۹۴۲ به یك واقعیت سیاسی پی بردم که پیشتر هیچ ایده‌ای از آن نداشتم. من جامعه‌ای تحت مراقبت ـ جامعهٔ زندانیان ـ را که اعضای آن شرایطی یکسان داشتند، ترك کرده بودم. راحت‌تر بگویم، در شرایطی از استالاگ بیرون آمده بودم که احساس سیاسی بودن نمی کردم، ولی سرشار از عشق به فرانسه بودم. بنابراین چه اتفاقی باید رخ دهد تا که این حالت به یك مقاومت پویا که شایستگی به زبان آوردن باشد، تبدیل شود. [ابتدا، ضرورت «دفاع از خود»، سپس «مقاومت کردن» در من نضج گرفت و این، قبل از نشست «مون مور» در ژوئن ۱۹۴۲ و خروج من از کمیساریای امور اسرا که اشتباهاً آن را منشأ متعهد شدن می‌دانند، صورت گرفت. من همراه با فراریانی عکس‌العمل نشان دادم که همه حوایجی یکسان داشتیم. بی‌شك وضعیت شخصی ما در فعالیتمان نقش داشت، ولی تصور از دست دادن وطن، یا به دلیل اعتقادی که از اول داشتیم و یا

تجربه‌ای که از این نظر بدست آورده بودیم، غیرقابل تحمل بود. ما فراریان با استفاده از تکنیک‌هایی که در اردوگاه فراگرفته بودیم برای نجات خود به جعل اوراق مبادرت ورزیدیم، چرا که این تنها چاره برای دست یافتن به منطقه تحت اشغال محسوب می‌شد. ما این شیوه را برای کسانی که در خدمتمان بودند نیز به کار گرفتیم و برای آنان کارت شناسایی جعلی درست کردیم. تبحّر ما در این زمینه آنچنان زیاد بود که از همه جا به ما مراجعه می کردند. این حرکت، هنوز مقاومت نامیده نمی‌شد، ولی فعالیتمان بیش از پیش با فعالیت نهضت مقاومت آمیخته می‌شد.

□ آیا هنگام ورود به ویشی با کسانی که از قبل آنجا بودند برخورد کردید؟

□□ آنهایی که در اوایل سال ۱۹۴۲ در ویشی بودند، شدیداً با آن رژیم مخالفت می‌ورزیدند: سوزی بورل[1]، که با ژرژ بیدو[2] ازدواج کرد، موریس نژه[3] که مدیر آژانس مطبوعاتی فرانسه (AFP) شد، لئون رولن[4]، مدیر قدیمی آژانس هاواس، و برنارد دوشالورن[5]، دیپلماتی که بعدها تبعید گردید. گفت و شنودهای ما با هم جای هیچگونه تردیدی در انتخاب آنها - و من نیز - باقی نگذاشت. من با آنان احساس صمیمیت می کردم. با این وجود، عضویتم در آن نهضت سازمان یافته بلاواسطه صورت نگرفت، بلکه با گردهم آوردن فراریان انجام پذیرفت: ما متفاوت از آنان زندگی می کردیم و دنیای حقیر و خشک ویشی را به دیدهٔ تمسخر می‌نگریستیم و از لژیون فرانسوی مبارزان متنفر

1. Suzy Borel
2. George Bidault
3. Maurice Neger
4. Léon Rollin
5. Bernard de Chalvron

بودیم. به تمام آنچه که قبل از ما و بدون ما تحقق یافته بود مشکوك بودیم و آنها را نادیده می گرفتیم. باید اعتراف کنم که واکنش ما بی شباهت به واکنش مبتدی‌ها نبود، ولی تا آنجایی که ممکن بود در پرورش اندیشهٔ خود کوشا بودیم.

□ **اولین کاری که برای نشان دادن مخالفت واقعی‌تان انجام دادید، چه بود؟**

□□ اولین کاری که کردم ترك آلمان بدون اجازهٔ آلمانی‌ها بود. و در پی آن تکرار همین جرم برای بار دوم و سوم. سپس ملحق شدن به سازمانهای مبارز، پس از آن ترك فرانسه به مقصد انگلستان، آنگاه بازگشت به فرانسه در بحبوحهٔ جنگ و سرانجام احراز یك پست برای اجرای عملیاتی که مقدمه آزاد کردن پاریس بود. مراحل دیگری را نیز که به بیان ساده می آیند، پشت سر گذاشتم. ولی مقاومت واقعی، از روز نخست و روزهای دیگر مقاومت اندیشه، و سرباززدن از پذیرفتن مرگ وطنم بود، من برای نیل به این هدف اقداماتی فراوان و فاقد اهمیت که تاریخ بدانها نخواهد پرداخت و با این حال چهارسال از زندگی مرا سرشار ساخته، انجام دادم. اگر می خواهید آنچه را که من در زمان پیوستن به مقاومت به تحقق در آوردم در روزنامه‌ها جستجو کنید، چیزی جز مسایل پیش پاافتاده پیدا نخواهید کرد، مسایلی که برای همهٔ رفقای من مشترك بودند، به استثناء چند مورد، از جمله خرابکاری در یکی از کنفرانس‌های ژرژ کلود در سال ۱۹۴۲ ـ که به هیچوجه اقدامی قهرمانانه نبود ـ یا اغتشاش بوجود آوردن در گردهم آیی اسرای جنگ در سالن واگرام ـ ساده‌ترین کار ـ که توسط لاوان و ماسون[1] در سال ۱۹۴۳ سازماندهی شده بود، یا اعدام

---

۱. Masson(لوییس): ۱۹۶۹ـ۱۹۱۵. نویسنده فرانسوی موریسی الاصل.

مارلن در کلرمون ـ فران در سال ۱۹۴۴ که به نسبت خطرناك بود. مطبوعات آن دوره مایل نبودند پنج ستون از صفحهٔ اول خود را در اختیار ما بگذارند.

□ ماجرای ژرژ کلود دقیقاً چه بود؟

□□ ژرژ کلود، یك شخصیت نام‌آور علمی بود (مخترع هوای مایع) که در آوریل ۱۹۴۲ کنفرانس‌های تبلیغاتی زیادی برپا کرد. او نه تنها به نفع ویشی کار می‌کرد، بلکه از همکاری و هواداری از آلمانی‌ها و تعهد در قبال آلمان نیز حمایت می‌نمود. بازدید وی از منطقهٔ جنوب با آفیش‌های متعدد و تبلیغ فراوان اعلام شده بود. ما با پزشکی از کلرمون ـ فران به نام گی فریك[1] که در رژیم دوگل نمایندهٔ پوی ـ دو ـ دوم[2] شد، تصمیم گرفتیم در همایشی که قرار بود در این شهر برگزار شود اختلال ایجاد کنیم. باید اضافه کنم که در آن هنگام لاوال و اسکاپینی در صدد بودند با فریب دادن اسرای جنگ آنها را وادار به همدستی با سیستمی بکنند که «مبادله اسرا» نامیده می‌شد، بدین معنی که در ازای سه کارگر فرانسوی داوطلب در سرویس کار اجباری در آلمان، یك اسیر جنگی را آزاد کنند. ما به کمك چند تن از دوستان (از جمله لویی دتکس[3] که بعدها مدت زمانی طولانی نمایندهٔ سوسالیست‌ها در شورای محل کلرمون ـ فران بود)، و در حضور برگزارکنندگان همایش، جلسه را به هم ریختیم و آنچنان اغتشاشی به وجود آوردیم که ژرژ کلود مجبور گردید عقب‌نشینی اختیار کند. شاید به من ایراد بگیرید که این نحوه مبارزه ضعیف بود، ایراد شما به جاست و من هم از این بابت به خود نمی‌بالم. ولی در دست گرفتن عملیات به طور مستقیم بدین شکل تمرینی برای بقیه محسوب می‌شد.

---

1. Guy Fric
2. Puy - de - Dôme
3. Louis Deteix

□ در چه تاریخی شما عملیات نخستین و آشکارتان در نهضت مقاومت را آغاز کردید؟

□□ اگر جویای تاریخی دقیق هستید، می‌توان به نشست مون مور در ارتفاعات آلپ که از دوازدهم تا پانزدهم ژوئن ـ هنگام برگزاری جشن‌های پانتکوت ـ صورت گرفت، اشاره نمود. اما چنین چیزی نمی‌تواند صحت داشته باشد. البته، رفقا، که اکثراً فراریان جنگ بودند در آن شهر تجمع کردند تا مخالفت خود با ویشی را ابراز نمایند، استراتژی جدیدی تدارك ببینند و سازمان گسترده‌تری ایجاد نمایند.

عکسی که در مون مور گرفته شده را ملاحظه بفرمایید. کسانی که در این عکس حضور دارند از افراد ارزشمند نهضت مقاومت بودند که بسیاری از آنان زندگی‌شان را برای آن از دست دادند. من یك یك آنها و مضامینی که متقابلاً مورد بحث قرار گرفته و در ماهیت تعهدشان هیچ نقطه ابهامی وجود ندارد را به خاطر می‌آورم. میشل کائیو[1]، خواهرزاده دوگل ملقب به شارت[2] را که می‌شناسید، اینها هم مارسل باروا[3]، ژان ودرین[4]، مودویی[5]، مون ژوا[6] و گاگنر[7]... هستند. این عکس خاطره‌ای از گذشته‌ای دور است... از آن تاریخ اکنون پنجاه و پنج سال می‌گذرد.

نمایندگان گروهکهای متعددی که‌از همه‌نقاط آمده‌بودندبرای نخستین بار در مون‌مور همدیگر را ملاقات کردند. این گردهم آیی برای آشناشدن با

1. Michel Cailliau
2. Charette
3. Marcel Barrois
4. Jean Védrine
5. Maudoit
6. Montjoie
7. Gagnaire

روحیهٔ همدیگر بسیار ضروری و سودمند بود. آنتوان مودویی، مبتکر این نشست تا مدت های مدید به این بحث های صادقانه و صحیح تداوم بخشید. او شخصیتی سرشار از هوش و اراده‌ای نادر بود. سازمانی که مودویی به‌وجود آورد. «زنجیر» نامیده می شد و اگر چه او مبتکرش بود و ما در آن شرکت می جستیم، ولی نباید مبالغه کرد و نقش تعیین کننده را فقط به او اختصاص داد. در بطن گروه مقاومت اسرای جنگ، یعنی گروه ما بود که عملیات تالیبراسیون تداوم پیدا نمود.

□ آنتوان مودویی که یکی از جذاب‌ترین شخصیت ها می نامیدش و شما را به ملاقات پذیرفت که بود؟

□□ او شخصیتی گیرا و جوانمردانه داشت. از استقامتی والا برخوردار بود و با رفتار درستش الگویی برای دیگران محسوب می شد. برخاسته از خانواده‌ای مرفه بود که به قول خودش سالهای متمادی را با بی‌اعتقادی و لودگی گذرانده بوده است. او پس از گرویدن به مذهب کاتولیك و دست شستن از زندگی گذشته‌اش، در لژیون خارجی ناخدای کشتی شده و سپس به کشاورزی روی آورده بود. همسرش نیز در اعتقاداتش سهیم بود.

آنتوان مودویی از اسرای جنگ بود که قبل از پرداختن به مسائل سوریه ـ به عنوان نماینده از طرف فرانسه ـ از استالاگ خود آزاد شده بود. وی در ژوئیه ۱۹۴۱ پس از اشغال اراضی فرانسوی لوان توسط انگلیسی ها، سوریه را ترك کرده، سپس اولین ماکی[1] برای اسرای فراری جنگ در کرس را به وجود آورد.

آنچه که می رفت به ماکیِ دولوی[2] تبدیل شود، هیچ گونه شباهتی به یك مرکز اجتماعی نداشت. کاخ مون مور مکانی شده بود برای یك زندگی

۱. Maquis: زمینی پوشیده از بوته و بیشه که نهضت مقاومت در زمان اشغال فرانسه توسط آلمانها برای مبارزه‌های مخفیانه انتخاب کرده بودند. سازمان ارتش مقاومت به همین نام بود.

2. Dévoluy

اشتراکی که دایماً حدود چهل یا پنجاه نفر را که عارفانه با هم میثاق بسته بودند در خود جای می‌داد. من مبارزان کمونیستی را به یاد می آورم که تا پایان زندگی خود به سازمان «زنجیر» وفادار باقی ماندند. در مون مور ترکیبی از ذهنیت‌هایی چون آرمانگرایی، مسیحیت بسیار معتقد، نفی گرایی و وطن‌پرستی حاکم بود.

□ **با این وصف مون مور در آن زمان ـ حداقل در آغاز کار ـ بیشتر پناهگاهی برای اسرای جنگ بود تا ماکی نهضت مقاومت.**

□□ این نیز یك اشتباه دیگر تاریخی عمومیت یافته است. در آن زمان ماکی‌ها وجود خارجی نداشتند، بلکه از هنگامی که «مبادلهٔ اسرا» صورت گرفت، یعنی صدها هزار جوان را مجبور ساختند در ازای استرداد اسرای جنگ در آلمان کار کنند، موجودیت پیدا کردند. عدم آگاهی از این بخش از تاریخ، که زیاد هم قدیمی نیست به منزله قضاوت کردن یك طرفه است. سازمان مقاومت از نظر تاریخی چندین سال بر ماکی‌ها تقدم داشت، و ناظر جهشی بی‌نظیر و جدید در آنها بود. مودویی از نخستین کسانی بود که به فکر ایجاد چنین سازمانی افتاد. من هنوز هم می توانم او را در حالی که افرادش را در کوهستان به نظارت گماشته بود و خود با تلفن بی‌سیم ـ میراث تشکل نظامی اش ـ با آنان ارتباط برقرار می کرد، در نظر مجسم سازم. او لباس عجیب و غریب و نسبتاً جلفی که نیمه نظامی ـ نیمه شهری بود به تن می کرد و شب کلاهی که مخصوص شکارچیان آلپ بود، بر سر می گذاشت.

□ **شما در بازگشت از مون مور فعالیتهای مخفیانه یا آشکارای خودتان را که کمك‌رسانی به اسرای جنگ و فراریان بود از سر گرفتید...**

□□ گروه اولیهٔ ما از تابستان ۱۹۴۲ پرشور شد و عملکردش را توسعه بخشید، ما به رفقای زندانی خود کمك می کردیم تا فرار کنند، این کار

به‌وسیلهٔ ارسال بسته‌هایی صورت می گرفت که در آنها کارتهای شناسایی جعلی و نقشهٔ راههای فرار را پنهان کرده بودیم. ما این اوراق را در دستهٔ ماهوت پاك کن و یا پشت عکس‌های پتن که با سلیقه قاب شده بودند، جاسازی می کردیم. این عملیات موجب شد بسیاری از افراد ما موفق به فرار گشته و به ما ملحق شوند.

علاوه بر این، ما با کسانی که حدس می‌زدیم در برابر دولت ویشی سکوت اختیار گزیده‌اند بیش از پیش تماس می گرفتیم و آنان را به خدمت خود درمی‌آوردیم. استفاده از تجربهٔ شخصی هر یك از این افراد همبستگی به وجود می آورد و اهداف مبارزه شکل آشکارایی به خود می گرفت.

□ **آیا شما مأمور پیدا کردن مخفیگاه برای فراریان بودید؟**

□□ ما آدرس در اختیار آنان می گذاشتیم و اجرای نقشه را به عهدهٔ خودشان واگذار می کردیم.

□ **شایع است که ویشی مدت زمانی در برابر این عملیات شکیبایی به خرج داد...**

□□ واضح است که عملیات ما خوشایند دولت ویشی نبود، اگرچه ما خشم خود بابت بیگاری را به آلمانی‌ها نشان نمی‌دادیم. اما چندی نگذشت که تحت فشار تندروها، سرکوبگری آغاز شد.

□ **به نظر می‌رسد که ویشی از وجود ماکی‌ها اطلاع داشته و از فعالیت مودویی به طور جدی مطمئن بوده است.**

□□ امکان دارد... اطلاعات شما بیش از من است. آلمانی‌ها در دسامبر ۱۹۴۳ از وجود ماکی‌ها مطلع شدند، و آن هنگامی بود که من فرانسه را به مقصد لندن و الجزایر ترك می کردم. وقتی در دوم فوریه ۱۹۴۳ به فرانسه بازگشتم، اثری از دوستانم در مون مور نیافتم. مودویی دستگیر شده و به

برژن ـ بلزن[1] تبعید گشته بود. وی به هنگام آزاد شدن اردوگاه جان سالم به در برد، ولی از بازگشت به فرانسه به منظور معالجهٔ همراهانی که قربانی تیفوس شده بودند، سر باز زد و سرانجام خود نیز در اثر ابتلا به این بیماری در همانجا درگذشت. روزی که احتمال داده می‌شد او باز می‌گردد، من همراه همسرش در ایستگاهِ گاردونور[2] منتظر ورودش بودیم. قطاری که تبعیدیهای اردوگاه را باز می‌گرداند، وارد ایستگاه شد. ما هر لحظه بدین امید بودیم که او را نیز در میان این تبعیدیها بازیابیم. ولی همانجا، روی سکوی ایستگاه بود که متوجه واقعیت شدیم. مرگ وی به شایستگی زندگی‌اش بود. آنتوان مودویی هم اکنون در محراب کلیسای سنت ـ فیلومن[3]، نزدیك کاخ مون مور، جایی که هنوز هم با مهربانی از خاطره‌اش یاد می‌شود، به آسودگی خفته است.

□ در پایان نوامبر و اوایل دسامبر ۱۹۴۳، شما در همایش جدیدی در مون مور شرکت نمودید. جریان از چه قرار بود؟

□□ ما قصد داشتیم با توجه به تهاجم آلمانی‌ها به منطقهٔ جنوب، دست به یك سری عملیات مخفیانه بزنیم.

□ تعطیلات آخر هفته ۱۴ ژوئن در مون مور نقش تعیین کننده‌ای داشت. دو روز پس از آن، یعنی ۱۶ ژوئن شما در کمیساریای امور اسرا مشغول به کار شدید...

□□ این تعطیلات هیچ نقش تعیین کننده‌ای نداشت، و بر حسب تصادف مقارن با این واقعه شد. من به واسطه ژان آلبر روسل[4] که در دفتر

1. Bergen - Belsen
2. Gare du Nord
3. Sainte - Philoméne
4. Jean - Albert Roussel

طبقه‌بندی فراریان کار می کرد وارد کمیساریای اسرای جنگ شدم. یك روز او به من گفت: «تو باید بیایی و اینجا کار کنی، چون که دیگر در سنگر نیستیم. از طرف دیگر اینها بسیار مهربان هستند.» من به توصیه او عمل کردم. از آن گذشته این فرصتی بود برای اینکه بتوانم رفقای مون مور را پیدا کنم.

□ و بدین طریق شما با موریس پینو[1]، کمیسر امور اسرا آشنا شدید. او که بود؟

□□ مردی شریف، ذکاوتمند و شجاع. نام واقعی‌اش پینو دو پریگورد[2] و اهل ویل شنون[3] بود. وی برخاسته از خانواده‌ای بسیار بورژوا بود که پس از اسارت، به دنبال شکست ژوئن ۱۹۴۰ به وطن بازگشته بود. پینو در زمره اولین کسانی بود که مشکلات سیصد و چهل و نه هزار زندانی رجعت داده شده به وطن و یا فراریانی که در شرایط بسیار متزلزل به سر می‌بردند را می‌شناخت. در پاییز ۱۹۴۱، دولت ویشی به منظور طبقه‌بندی اسرای جنگ که به وطن بازگردانده می‌شدند کمیساریایی تشکیل داد که موریس پینو اولین کمیسر آن بود. دفتر کمیساریا در سال ۱۹۴۲ در پاریس، خیابان مایربیر[4] مستقر گردید، ولی دفتری مشابه آن نیز در منطقه جنوبی ویشی، در خیابان اوبر ـ کلمبیه[5] دایر، و توسط ژرژ بود[6] اداره می‌شد.

پینو مورد علاقهٔ همه در کمیساریا بود. نسبت به همه همدردی و مهربانی نشان می‌داد، از خصوصیات اخلاقی و صداقت سرشار برخوردار بود

---

1. Maurice Pinot
2. Pinot de Périgord
3. Ville Shenon
4. Meyerbeer
5. Hubert - Colombier
6. Georges Baud

و شدیداً به امور اجتماعی عشق می‌ورزید. وی در هر حوزه برای اسرا مسکن در نظر گرفت و با تأسیس مراکز امداد، کمك نمود تا آنها تکیه‌گاهی در زندگی جدید خود داشته باشند.

□ آیا این اقدام به نفع نهضت مقاومت بود؟

□□ فضای حاکم در کمیساریا، فضایی مخالف با ویشی و ایدئولوژی همکاری بود. پینو به خوبی می‌دانست که در صورت عدم تقویت کمیساریا این فضا از بین خواهد رفت. افرادی که در آنجا کار می‌کردند، آمادگی داشتند تا به نهضت مقاومت بپیوندند، البته در صورتی که قبلاً ملحق نشده بودند. مثلاً برای خود من، به دلیل نقل مکانهای بسیار، تماس برقراز کردن با فراریانی که در مراکز اصلی شهرها سکونت داشتند، آسان بود.

□ فعالیتهای شما در کمیساریا دقیقاً چه بود؟

□□ من دستیار مسئول کمیساریا ـ مردی شجاع، خشن و کاملاً آماده به خدمت ـ بودم، مسئولیت ارتباط برقرار کردن با مطبوعات را داشتم و همراه شخص مسئول یك نشریه گزارشی ماهانه منتشر می‌کردم.

□ آیا این کار به شما اجازه فعالیتهای «هم‌زمان» را می‌داد؟

□□ البته، فعالیت حرفه‌ای من در زمینهٔ امور پناهندگان بود، ولی با رفقایم از ستیزه‌جویی دست برنمی‌داشتیم. آنتوان مودویی یکبار دیگر اوایل ژوییه به دیدن من آمد. ما کمیته‌ای متشکل از بیست یا بیست و پنج عضو که قاطعانه با آلمانی‌ها ضدیت داشتند، تشکیل داده و تقریباً در همه جا چندین تیم داشتیم. مرکز امداد آلیر[1] که مقرّ آن شمارهٔ ۲۲، بولوار گامبتا[2] در ویشی بود،

1. Allier
2. Gambetta

نیروی خود را بیشتر صرف عملیات غیرقانونی می کرد.

□ **ولی عملیات این مرکز می بایست به ظاهر رسمی بوده باشد...**

□□ البته که چنین بود. ما در پاییز ۱۹۴۲ اعانه جمع کردیم و بین فراریان لباس گرم توزیع نمودیم. غروب پنجشنبه ۱۵ اکتبر ۱۹۴۲، پتن، تعدادی از ما، یعنی مارسل بارووا[1]، آلبر وازیل[2] و من را در هتل پارك به حضور خواند. ژنرال کامپه[3] هم آنجا بود.

□ **معهذا ملاقات با پتن و این عکس...**

□□ آه. چقدر این بیست دقیقه‌ای که در پارك گذشت، جنجال‌برانگیز بود! ناشر پی‌یر پئان، این عکس را روی جلد کتاب او چاپ کرده است. تصویری غافلگیر کننده که بی‌تردید واقعیت را از شکل انداخته است! این عکس چه چیزی را ثابت می کند؟ پتن ما را مانند، نمایندگان سازمانهای دیگر که اهدافی اجتماعی داشتند به حضور پذیرفت. دو تن از رفقا نیز، بارووا و وازیل مرا همراهی کرده بودند. شخصی که در وسط عکس مشاهده می کنید مارسل بارووا است که چند ماه پس از این ماجرا دستگیر و سپس تبعید گردید، و سرانجام هم در قطاری که او را به بوخن والد می‌برد، درگذشت. پتن در صدد بود با این گونه اقدامات اعضاء جنبش‌های همبستگی را که می‌دانست مخالف او هستند و یا سکوت پیشه کرده‌اند، فریب دهد و بدین وسیله به مقاصد خود برسد.

□ **تصور می کنید چاپ این عکس روی جلد کتاب پی یر پئان دامی برای شما بوده است؟**

1. Marcel Barrois
2. Albert Vazeille
3. Campet

□□ چنین تصوری ندارم. مطمئناً پئان چنین قصدی نداشته است، ولی چاپ این عکس سوءتفاهمی بوجود آورد که حتی ماجرای بوسکه[1] نیز مطرح شد. پئان هرگز از من نخواست در مورد روابطم با رنه بوسکه توضیحاتی بدهم. تنها پرسش او این بود که بوسکه را چگونه می‌شناسم و نظرم راجع به وی چیست: پرسش بی‌اهمیت پاسخی موجز دارد! من نظرم را بدین شکل ابراز داشتم: «این مرد برجسته به دلیل انتخابی ناهنجار زندگی‌اش را تباه نمود». پئان هم دیگر به این موضوع نپرداخت. شما همچنین می‌توانید شگفتی مرا پس از انتشار این کتاب متصور شوید، چرا که مشاهده نمودم از گفته‌هایم که در بخش چشمگیری از کتاب ـ فکر می‌کنم صفحات آخر بود ـ چاپ شده بودند تعابیر نادرستی شده است. انگار که یادآوری این برههٔ دشوار حاصلی جز قضاوتی عجولانه برای من نداشته است، انگار که سالهای سپری شده در جنگ، و مبارزه در نهضت مقاومت به هیچوجه قابل مطرح شدن نبوده‌اند، بلکه تنها ابراز عقیده در مورد مردی که من فقط بعد از جنگ با او آشنا شدم ارزش بیان کردن داشته است. مردی که دیوانعالی کشور تصمیم گرفت به رغم اعدامهای بیشمار، در همان زمان تبرئه‌اش نموده و تمام حقوقش را به وی مسترد دارد. من که قاضی اعمال او نبودم.

□ سه هفته بعد از دیدار شما با پتن، یعنی در هشتم نوامبر ۱۹۴۲ متفقین در خاك آفریقای شمالی فرود آمدند. یازدهم نوامبر همان سال آلمانی‌ها به منطقهٔ جنوب یورش بردند و به وضعیت حاکم بعد از ترك مخاصمه پایان بخشیدند. آیا این امر موجب یك دگرگونی بنیادین گردید؟

□□ در این مسأله بحثی نیست. برای بسیاری از ما، منطقهٔ آزاد نقشی

1. Bousquet

تعیین کننده داشت. ورود آلمانی‌ها به منطقهٔ جنوب محرز بود؛ به هر حال قرار نبود به دست وطن‌پرستان فرانسوی بیفتد... نتیجهٔ این اقدام از دست رفتن پناهگاه فراریان بود.

□ **یورش به منطقهٔ جنوب شما را غافلگیر نمود یا این که از نظر سیاسی آن را اجتناب ناپذیر می دانستید؟**

□□ بنابراین که وقوع چنین حادثه‌ای قطعی می‌نمود، ما مجبور بودیم در این برهه که اوج بحران بود تشکل بیشتری داشته باشیم.

□ **این واقعه نظر شما در مورد ویشی را عوض کرد؟**

□□ سردمداران ویشی دیگر برای من عروسکهای سادهٔ خیمه‌شب‌بازی نبودند، بلکه رقبایی سرسخت محسوب می‌شدند.

□ **نوامبر ۱۹۴۲ دوران حکومت لاوال قدر قدرت بود- زمانی که او پس از تسلیم شدن به پتن، در تأیید وی خطابهٔ معروف خود، «من آرزوی پیروزی آلمان را دارم...» را ایراد نمود.**

□□ من هیچ وقت با لاوال صمیمیت برقرار نکردم-مانند دارلان-ولی بدیهی است که وی از هوش و قدرت اراده‌ای برخوردار بود که بر دیگران ارجحیت داشت... سرنوشت این سیاستمدار بزرگ جمهوری سوم، استعداد وی و نیز وسوسه‌اش- ائتلاف با آلمان علیه بولشویسم- که تا پایان عمرش بر آن تأکید داشت و زندگی‌اش را بر سر آن باخت، شگفت‌انگیز بود.

□ **به نظر شما به چه دلیل لاوال مرتکب آن همه اشتباهات سیاسی و اخلاقی شد؟**

□□ به این خاطر که عادت نکرده بود به چیزی اعتقاد داشته باشد. وی در اغوا کردن قدرت بی‌نظیری داشت، به قدری که این قدرت زیان‌بخش بود.

□ **وی به چه چیزی اعتقاد داشت؟ اروپا؟ مبارزه علیه بولشویسم؟**

□□ بله، ولی بیشتر به خودش و قدرتی که از آن برای فایق شدن بر هر واقعه‌ای بهره می‌جست. من گاه به این نتیجه می‌رسم که فرصت‌طلب‌ترین سیاستمداران به محض این که ایده‌ای را به خدمت می‌گیرند تعادل خود را از دست می‌دهند و این آغاز فنای آنهاست.

□ ولی گسست واقعی شما با دنیای ویشی با رفتن پینو از کمیساریای امور اسرا و گشوده شدن دری به روی عملیات مخفیانه آغاز شد...

□□ نه، من قبل از این ماجرا با دنیای ویشی قطع رابطه کرده بودم. موریس پینو به دلیل عدم اطاعت از خواسته‌های ویشی، سرباز زدن از همکاری با آلمانی‌ها و نیز «مبادلهٔ اسرا» در سیزدهم ژانویه ۱۹۴۳ اخراج شد و شخص دیگری که آشکارا همکاری می‌کرد، جایگزین وی گشت. این شخص آندره ماسون نام داشت. ما کارمندان کمیساریا، ـ چه رسمی، چه غیررسمی ـ پس از قطعی شدن برکناری پینو تصمیم گرفتیم همبستگی خود با وی را اعلام کنیم. ما دوست نداشتیم عوامل و ابزار سیاستی باشیم که ماسون در اجرای آن درنگ به خرج نمی‌داد. این مسأله بهانه‌ای بدست داد تا من و تعداد بیشماری از رفقا ـ چون ژان ودرین که آنجا با وی آشنا شدم و با هم دوست شدیم ـ از سمت خود استعفا دهیم و کمیساریا را ترك نماییم.

او، فکر نکنید که این اقدام فداکاری بزرگی محسوب می‌شد. گرچه کارمان را از دست می‌دادیم، ولی به هیچوجه برایمان مهم نبود، چرا که از مدتها پیش از کمیساریا دل کنده بودیم. گروهی که در کمیساریا کار می‌کرد، گروهی روشنفکر و معتقد به اصول اخلاقی بود که تن به تسلیم نمی‌داد. کمیساریا با شکلی که به خود گرفته بود دیگر جایی در نهضت مقاومت نداشت، در حالی که در شبکهٔ من چنین نبود. اکنون زمان آن فرا رسیده بود تا سرعت عمل بیشتری به خرج دهیم.

در ضمن، من از اینکه در آن روز، ژانویه ۱۹۴۳، آن «خانه» را ترک می کردم ناراضی نبودم. مدتی بود که از آن محیط و مسائل آن دور شدهٔ بودم و اکنون می‌رفتم تا به دنیای ناشناخته‌ای گام بگذارم. از دست دادن موقعیت و هویت مرا وادار به زیستن در خفا نمود. بیست و شش سال داشتم و تقریباً فاقد آنچه که برای زندگی کردن ضروری بود. وقتی صحنه‌های زندگی‌ام را از نظر می گذرانم، درمی‌یابم که بی‌نیازی هرگز اجازه نداد آزادیم را نفی نموده و یا آن را از دست بدهم.

□ وضعیت شبکه مقاومت شما بعد از ترک کمیساریا چگونه بود؟

□□ چند صد نفر در این شبکه کار می کردند. این تعداد در اوت ۱۹۴۴ به هفت یا هشت هزار نفر افزایش یافت... در آغاز، عضویت یك به یك و به طور مستقیم صورت می گرفت. ما در پانزده شهر بزرگ و اکثر دپارتمانها رابط داشتیم. این تعداد، یعنی هشت هزار نفر برای عملیات سال ۱۹۴۴، رقم ناچیزی نبود.

ما می‌بایستی تا فرارسیدن لحظهٔ مناسب، برای رفقای خود پناهگاهی پیدا می کردیم و برایشان کارتهای جعلی صادر می‌نمودیم. این کار برایمان عادی شده بود و با توجه به نفرات محدودی که داشتیم سعی می کردیم از کانال همیشگی وارد عمل شویم که نتیجه‌اش چندین فرار منجر به ناکامی، زندان، فرار موفق، زندگی در خفا، و مخفیگاه و مقاومت بود. ما سرنوشت را به زانو درآورده بودیم... و در نتیجه شجاعت، تهور و اطمینان خاطر بیشتری پیدا کرده بودیم. این ذهنیت مقدمات مقاومت را آماده می‌ساخت. فراریان بنا بر ماهیت خود سرکش شده بودند و از خطر نمی‌هراسیدند. رؤیای آنان رخنه کردن در میان آلمانی‌ها بود.

□ آیا ـ هیچ وقت سعی کردید دست به مبارزه مسلحانه بزنید. و آیا آن

را ترجیح می‌دادید؟

□□ هر یك از ما، در هر سطحی که بود، رعایت ادب نسبت به نگهبانان خود را فراموش کرده بود. باز گشت به فرانسه ما را به ضرورت عملیاتی دسته جمعی آگاه نمود. برای این منظور باید از ترفندهای قدیمی بهره می گرفتیم: شرکت در عملیات خرابکارانه و مبارزه‌جویانه به خصوص در خطوط آهن ـبسیاری از ما ازجمله ژاك پاریس که گستاخ‌تر از همه بود، چند بار در عملیات سقوط آزاد شرکت کردند ـ تشکیل گردهمایی در تمام نقاط مملکت، و ارتباط برقرار کردن با سازمانهای دیگر. خلاصه کنم، مبارزهٔ مسلحانه‌ای را از سر گرفتن.

□ آیا رهبری شبکه را به سهولت در دست گرفتید؟ هیچکس بر این نکته که شخص شما موریس پینو را از کار بر کنار کرده باشید، صحّه نگذاشته است.

□□ ما مجبور نبودیم با هم مخالفت کنیم، هر یك کار خود را انجام می‌داد. رابطه ما همیشه رابطه‌ای توأم با احترام بود. ما از روی تعمد در فعالیتهای خود اختلال بوجود آورده بودیم. میشل کائیو در نامه‌هایی که برای دایی‌اش می‌فرستاد از اسامی ما همیشه نام می‌برد. من هیچ ایرادی در این کار نمی‌دیدم، از بس که پینو را ارج می‌نهادم، مشروط بر این که متوجهٔ مقصود آنها مبنی بر آسیب رساندن به فعالیت ما با وانمود کردن این که می‌خواهند این فعالیت را در عملیات ویشی موجه جلوه دهند، نمی‌شدم، چرا که عملکرد رسمی و قدیمی پینو می‌توانست دستاویز قرار گیرد. میشل کائیو در این ماجرا معذور بود.

جنبش من نیازی به یدك کشیدن اسم یا عنوان خاصی نداشت. ما تعدادی فراری بودیم که نه از رابطه‌ها بهره می‌جستیم و نه از اعمال نفوذ کسی کمك

می گرفتیم. نخستین همراهان من افرادی عادی بودند. چندین مجمع تشکیل شده بود که متشکل از فراریان از آلمان گریخته بود، فراریانی که برای مایحتاج اولیهٔ خود گردهم آمده بودند. به این مجامع، رفقای دانشجویی که دست کم می توانم با آنان ارتباط برقرار کنم و با تحولشان آشنایی داشتم افزوده شدند: ژاك بنه[۱]، آندره بتن کور[۲]، پل پیلون[۳]، فرئول دوفری[۴] و فرانسوا دال[۵]. شور و حال بنه به طرز قابل توجهی بر تعداد افراد جنبش و کارآیی آن افزود. افرادی دیگر نیز به دلیل قرابتی که با یکی از اعضاء داشتند به ما می پیوستند: گاگنر[۶]، لولوك[۷]، هادریش[۸]، سله جنبانان بعدی که از ویژگی والایی برخوردار بودند.

ملاقات من با هانری فرنای[۹] و برتی آلبرشت[۱۰] نخستین بار در سالن پشتی یك رستوران کوچك در ماکون و در مارس ۱۹۴۳ صورت گرفته بود. جالب اینجاست که آنها پس از مدتی اقامت نزد خانواده گیز[۱۱] ـ همسر من دانیل ـ از کلونی[۱۲] باز می گشتند. فرنای انسان نمونه‌ای بود که نظیر نداشت. آن گونه که باید سیاسی نبود، ولی در هدایت مبارزات بی‌همتا بود. برتی آلبرشت، الهام‌بخش وی، اراده‌ای مصمم داشته و برای مسئولیت خود حد و حدودی قایل نبود. این زن هلندی چهره زیبایی داشت و زمانی که با او آشنا

1. Jacques Benet
2. André Bettencourt
3. Paul Pilven
4. Ferréol de Ferry
5. Fransois Dalle
6. Gagnaire
7. Leluc
8. Haedrich
9. Henry Fernay
10. Bertie Albrecht
11. Gouze
12. Cluny

شدم کمی چاق بود، ولی با پویایی خود به دیگران انرژی می‌بخشید. وی در ماه مه ۱۹۴۳ هنگام خروج از منزل خانواده همسرش دستگیر شد. صبح روزی که خانه را ترك می کرده به دانیل گفته بود: «دیشب بد خوابیدم. کابوس دیدم که در راهروی بی‌انتهایی هستم و نمی توانم از آنجا خارج شوم. احساس بدی دارم.» سپس سنجاق سینهٔ طلایش را که یك بز کوهی بود و به نیم تنه‌اش می‌زد در آورده و به دانیل هدیه کرده بود. وی بعد از ظهر همان روز دستگیر شد و بعداً در ماه ژوئن اعدام گردید.

□ **فرنای در ۱۹۴۳ به حضور دوگل پذیرفته شد؟**

□□ بله.

□ **از آن زمان چه خاطره‌ای دارید؟ آیا با ترس و دلهره زندگی می کردید؟**

□□ نه، نه... ما فقط احتیاط می کردیم، همین و بس... زندگی مخفیانه اصلاً به آنچه که به تخیل در می‌آوریم شباهت ندارد! تصورش را بکنید، سال ۱۹۴۳ بیش از آنکه برای من رنج آور باشد، سالی سرشار از شادی و خنده بود. رفاقت خوب، یك وجه هیجان‌انگیز و قابل تحسین دارد، ما در بطن ماجراجویی‌ها زندگی می کردیم... این وضعیت برای چنین سن و سالی بسیار دلنشین است. ۱۹۴۳، سال شکل گیری قطعی شبکهٔ ما بود. از یك سازماندهی بسیار درست و منسجم برخوردار بودیم. ما سعی می کردیم از رخداد بدترین اتفاقات در این سال مرگبار برای نهضت مقاومت که با دستگیری رهبران بزرگ آن توأم بود، جلوگیری به عمل آوریم. ژنرال دلستران[1] و ژان مولن[2] در این سال دستگیر شده بودند. ما در حالی که از برابر

1. Delestraint
2. Jean Moulin

چشمان گشتاپو می گریختیم، شاهد از پا در آمدن چهره‌هایی از شبکه‌های دیگر بودیم. رنجها و آلام ما بعداً در سال ۱۹۴۴ آغاز شد، زمانی که سلطه‌جویان آلمانی به جنبش ما ضربه وارد ساختند. آن هنگام بود که بسیاری از ما دستگیر شدند و بسیاری دیگر به کام مرگ در افتادند.

□ در سال ۱۹۴۳، شما عامل شاهکاری قهرمانانه در سالن واگرام بودید، که خود حرکتی بیشتر علیه لاوال بود تا پتن...

□□ دهم ژوئیه ۱۹۴۳، آندره ماسون، کمیسر جدید امور اسرا که از طرف لاوال به این سمت منصوب شده بود عملیات تبلیغاتی گسترده‌ای تدارک دیده و بار دیگر اسرای جنگ و مانورهای سیاسی آنان را مورد هدف قرار داد. هزاران نماینده از اقصی نقاط فرانسه به محل برگزاری همایش آمدند. لاوال نیز حضور داشت. پلیس محله را محاصره کرده بود. سالن واگرام مملو از جمعیت بود. سرویس‌های انتظامی آمد و شدها را تحت نظر گرفته بودند و شرکت کنندگان در مراسم را هنگام ورود به سالن کنترل می کردند. من با کارت دعوت یکی از رفقا که بالای آن نوشته شده بود «از طرف ماسون» خود را در سالن و در میان جمعیت جای دادم. هنگامی که ماسون رشته کلام را در دست گرفت، همه سراپا گوش شده بودند و سالن در سکوت فرو رفته بود. ولی وقتی او شروع به صحبت از «مبادلهٔ اسرا» نمود، من کلامش را قطع کرده و فریاد زدم: «نه، فکر نکنید که اسرا با شما همگام خواهند شد!» مأموران انتظامی به طرف من هجوم آوردند، ولی من خود را در میان جمعیت گم کردم. این دخالت نظم مجلس را به هم ریخت و ختم جلسه اعلام گردید. من نیز در حالی که رفقای حاضر در آنجا از پشت سر مراقبم بودند، موفق به فرار شدم.

□ با این وجود شما در سال ۱۹۴۳ پایگاهتان در ویشی را حفظ کردید. چگونه موفق به چنین کاری شدید؟

□□ من در طی این ماهها زیاد سفر کردم، ولی «مقر» خود در شمارهٔ ۲۰، خیابان ناسیونال را حفظ نمودم. این آدرس رفته رفته به یك پل ارتباطی جنبش و رفقای من تبدیل شد، و تا قبل از پانزدهم نوامبر ۱۹۴۳ که گشتاپو برای دستگیر کردن من به آنجا آمد، همچنان مقرّ جنبش باقی ماند.

در آن دوره، آلمانی‌ها فعالانه در جست و جوی من - یا بهتر بگویم - در صدد به دام انداختن مورلان بودند. پل پیلون سحرگاه همان روز به خانهٔ من می‌رود و در تختخواب من می‌خوابد. وی که در جریان سفر من به پاریس نبوده، تصمیم می گیرد تا بازگشت من به خانه منتظرم بماند. ژان و ژینت مونیه و میهمانان دیگرمان، ژان رنو و همسرش نیز آنجا بوده‌اند. آلمانی‌ها رنو و پیلون را دستگیر می کنند و هر دو را به بوخن والد به تبعید می‌فرستند. ژان مونیه از پنجره‌ای خود را به بیرون پرتاب می کند و با خزیدن روی لوله‌های هواکش موفق به فرار می‌شود. ژینت در کمدی خود را پنهان می کند، آلمانی‌ها بی آنکه زحمت باز کردن کمد را به خود بدهند، وی را در آنجا جا می گذارند. رنو برخلاف پیلون هرگز از این تبعید بازنگشت.

من آن روز به لطف دوستان و شجاعتشان نجات پیدا کردم. در واقع، چندی قبل از این ماجرا من با قطار به ایستگاه ویشی رسیدم. در سکوی راه‌آهن از یکطرف گشتاپو و از طرف دیگر چند تن از اعضاء مقاومت - از جمله خانم پفیستر[1]، همسر یکی از رهبران سازمان مقاومت ارتش، که بعداً تبعید شد - انتظار مرا می کشیدند، چرا که می خواستند از خطری که تهدیدم می کرد، آگاهم کنند. آلمانی‌ها در انتهای سکو ایستاده بودند و مسافرانی را که از قطار پیاده می‌شدند، از نظر می گذراندند. دوستان من با وانمود کردن اینکه

1.Pfister

مسافر هستند سوار قطار می‌شوند و در نهایت خویشتن‌داری تمام واگنها را در جست و جوی من زیر پا می گذارند. آنان نباید وقت را از دست می‌دادند. لحظه‌ای که من می‌خواستم از پله‌ها پایین بیایم، خانم پفیستر را شناختم. وی تظاهر به تنه زدن کرده، مرا به داخل واگن هل داد و در حالی که وقایع را برایم تعریف می‌کرد زیر لب گفت: «پیاده نشوید، پیاده نشوید. گشتاپو اینجاست!» من تا کلرمون-فران سفرم را ادامه دادم و به شامالی‌یر[1] رفتم و نزد آقای بویی‌لُر[2] که نمی‌دانستم پدرزن پی‌یر نیکولای است، سکنی گزیدم. پی‌یر نیکولای جوان، عضو ممیزی شورای دولت بود و بعداً در جمهوری چهارم رئیس دفتر تمام وزارتخانه‌هایی شد که من وزیر آنها بودم. من دیگر به شماره ۲۰ خیابان ناسیونال بازنگشتم و چندی بعد نیز فرانسه را به مقصد لندن و آنگاه الجزایر ترك كردم.

1.Chamalière
2. Bouilleur

مورلان

□ ژرژ ـ مارك بن آمو ـ شما پس از اینکه ۲۶ فوریه ۱۹۴۴ از انگلستان برگشتید، به زندگی مخفیانهٔ خود ادامه دادید و حتی برای این که شناخته نشوید، سبیل گذاشتید...

□□ فرانسوا میتران ـ بلی این اولین و آخرین باری بود که در زندگی‌ام سبیل گذاشتم. تجربه رضایت‌بخشی نبود، چون که شبیه رقاص‌های آرژانتینی رقص تانگو شده بودم. در لیبراسیون آن را تراشیدم...

□ آیا بعد از این بازگشت اسم مستعار مورلان را انتخاب کردید؟

□□ نه، من قبل از عزیمت نیز، یعنی از ژانویه ۱۹۴۳ این اسم را به کار می‌بردم و از آن برای ارتباط برقرار کردن با جنبش‌های منطقهٔ جنوب ـ لیبراسیون، پیکار، مبارزان مستقل... استفاده می‌کردم. چرا مورلان را انتخاب کردم؟ می‌دانید که در آن زمان اسامی ایستگاههای مترو باب روز بود. یکی از این ایستگاهها

سولی -مورلان[1] بود، و اول و آخر نام واقعی من نیز در این کلمه-مورلان- وجود دارد. کمی کودکانه است، نه! من اسامی مستعار بسیار زیادی داشتم که عموماً از دفتر سجل احوال دی‌یپ[2] که به دنبال یك بمباران منهدم شده بود، عاریت گرفته بودم. حسن کار این بود که این اسامی کنترل نمی‌شدند. مرسوم‌ترین این اسامی لوسین بازلی[3] بود.

□ مورلان در بازگشت چه کرد؟

□□ تنها کار باقی مانده وحدت بخشیدن به جنبش‌های اسرا بود، که از قبل هم موافقت خود را در الجزایر به دوگل اعلام کرده بودم. این وحدت روز ۱۲ مارس ۱۹۴۴، در خیابان نتر-دام-د-شان[4]، تحت ریاست آنتوان اوی‌نن[5] که نماینده شورای ملی سازمان مقاومت بود، صورت تحقق به خود گرفت. کمیته اداری جنبش وحدت متشکل از چهار نفر بود، دو نفر از گروه من (ژاك بنه و خودم)، نماینده‌ای از حزب کمونیست (ابتدا دلکول[6]، سپس روبر پومیر[7])، و در حالی که من انتظار داشتم نفر چهارم میشل کائیو باشد، در پی یك بازی نمایشی شبکه وی فیلیپ دشارتر را انتخاب کرد!

□ علت پیروزی دشارتر بر کائیو چه بود؟

□□ دوستانش منطقی بودند.

□ بدین ترتیب این وحدت موجب ورود عناصر جدیدی گردید که از هواداران کائیو و از کمونیست‌های طرفدار شما بودند، که بین آنان می‌توان به

1. Sully - Morland
2. Dieppe
3. Lucien Basly
4. Notre - Dame - des - Champs
5. Antoin Avinin
6. Delecole
7. Robert Paumier

دیونیس ماسکولو[1]، ادگار مورن[2] یا کلارا مالرو اشاره نمود. شما در همان هنگام با آنها آشنا شدید؟

□□ بله و خیر. دیونیس ماسکولو قبلاً در جنبش ما بود، کلارا مالرو و ادگار مورن (که کمونیست بود) عضو جنبش کائیو بودند. روابط دوستانه‌ای که ما باهم برقرار نمودیم تا امروز نیز پایدار مانده است. ما بیشتر اوقات همدیگر را در کافهٔ کنتر اسکارپ[3] ملاقات می کردیم. از دیگر دوستان من شارل بونه[4]، ملقب به مولن بود که تحصیلات دانشگاهی داشت و شعر هم می‌سرود. وی چه از لحاظ اخلاقی و چه روشنگری فضیلتی داشت که به ندرت در دیگران دیده می‌شد. ما از بونه به عنوان رابط بین همه این افراد که تجانس چندانی باهم نداشتند، استفاده می کردیم. علاوه بر بونه که دوستی وفادار و آماده به خدمت باقی ماند، فیلیپ دشارتر را هم که در صداقتش تردیدی نبود، فراموش نمی کنم.

□ روابط شما با شورای ملی مقاومت چگونه بود؟

□□ من در یکی از کمیسیونهای آن شورا به نام کمیسیون اجتماعی به کار اشتغال داشتم. رئیس این کمیسیون شخص عجیبی به نام ماکسیم بلوك ـ ماسکارت[5] بود. ما برای فرانسهٔ بعد از جنگ طرحهایی را تدارك می دیدیم.

□ شما جزو شبکه‌ای بودید که قبل از آزمایش قتلی مرتکب نمی شد...

---

1. Dionys Mascolo
2. Edgar Morin
3. Contrescarpe
4. Charles Bonnet
5. Mascart

□□ قبل از آزمایش، خیر. گاه به دلایل امنیتی چنین می کردیم. اعدام رئیس گشتاپو در کلرمون-فران، دوم دسامبر ۱۹۴۳ به همین دلیل صورت گرفت. وجود این عامل که به خصوص جنبش ما را مورد هدف قرار داده بود امنیت را از ما سلب نمود و مجبورمان کرد چنین عکس‌العملی نشان دهیم.

رئیس مبارزه علیه تروریسم در کلرمون-فران- آلمانی‌ها و دولت ویشی با اعضاء مقاومت به عنوان تروریست برخورد می کردند- یك فرانسوی به نام هانری مارلن[1] بود. وی در لژیون فرانسیست (جنبش مارسل بوکار[2]، یکی از رهبران فاشیست قبل از جنگ، هوادار تندروی همکاری با آلمانی‌ها که در لیبراسیون اعدام شد) فرمانده اعظم بود، و بعداً به خدمت گشتاپو درآمد. ژان مونیه، مأموریت اعدام مرلن را به عهده گرفت و در گاراژی واقع در کلرمون وی را از پا درآورد. مونیه به کمك رابطهایی چون کاپیتان الن دوبوفور، رئیس «سازمان مقاومت اوورین»[3]، و گی فریك پزشکی که در معیتش جلسه سخنرانی ژرژ کلود را مختل کردیم، مأموریتش را به انجام رساند. هر دوی آنان دستگیر شدند؛ «فریك» تبعید شد و «بوفور» زیر شکنجه‌های هولناك جان سپرد. مونیه بلافاصله به سبزه‌زارهای ژارناك نزد پدر من رفت، و پدر بی آن که از وضعیت وی آگاه باشد و یا حتی سؤالی بکند، پذیرایش گردید.

بعد از این واقعه، مواردی پیش آمد که استثنائاً خود من خواستار اجرای اعدام شدم، ولی سرنوشت قبل از من وارد عمل می‌شد. مورد ژرژ دوبرووسکی[4] را برایتان تعریف کنم. وی غنایم ناچیز جنگی ما را به غارت برد

1. Henri Marlin
2. Marcel Bucared
3. Organisation de La Résistance d'Auvergne
4. George Dobrowolsky

و فرار کرد. من با دوبرووسکی در اسارت آشنا شده بودم. وی پس از آزاد شدن به جنبش ما پیوسته بود و با ما زندگی می کرد. مردی جذاب و دقیق بود، به همین خاطر انحراف وی، همهٔ ما را منقلب نمود. بدیهی است که می‌بایستی او را اعدام می کردیم. ولی من انجام چنین کاری را به تعویق می‌انداختم. تردیدی نداشتم که مرگ در پایان راه به انتظار اوست، بالاخره هم چنین شد و چندی نگذشت هنگامی که طبق دستور من می‌خواست مخفیانه از مرز اسپانیا گذشته و به الجزایر برود توسط آلمانی‌ها دستگیر شد و مورد بازجویی قرار گرفت. سرانجام هم بی آنکه کوچکترین اطلاعاتی در اختیار آنان بگذارد، اعدام گردید.

□ ما غالباً از زندگی روزمره و «ارتش سایه‌ها» بینش مجهولی داریم. آیا از دیدگاه شما، مقاومت به منزلهٔ تعقیب و گریز و شب را تا صبح نخفتن نبود؟

□□ نه، عملیات، ماجراجویی، عشق به آزادی، نوعی بی خیالی، مخاطره‌هایی که همه در آن سهیم بودند، و بالاخره جوانی مانع از هر گونه وحشت می‌شدند.

مشکلات واقعی برای ما با موج دستگیریهای مه-ژوئن ۱۹۴۳ چهره نشان دادند. تا آن زمان، ما به نسبت در امان بودیم. شبکه‌ای استوار، یکپارچه و بسیار منظم داشتیم. ما قبلاً نیز در اردوگاهها با آلمانی‌ها اصطکاك پیدا کرده بودیم و با واکنش‌ها و متدهایشان آشنایی داشتیم. به همین سبب کمتر از بقیه از سرکوبگریهای سال ۱۹۴۳ آسیب دیدیم. ولی اول ژوئن ۱۹۴۴، یعنی پنج روز پیش از اعلام حرکت متفقین به نرماندی، ما چهارده تن از رهبران خود را که در یك روز دستگیر شده بودند از دست دادیم. ما از آغاز این سال هولناك، در تنگنا قرار گرفتیم. من پس از بازگشت از الجزایر، از طریق لندن، متوجه شدم

که کنترل اوراق شناسایی در پایتخت، در خروجی متروها، در رستورانها و خلاصه در همه جا افزایش یافته است. ما طعمه‌هایی بودیم که همواره با اوراق جعلی از دام می گریختیم. یکی از ترفندهای ما خودداری از به زبان راندن نام واقعی‌مان بود. هر کدام نام مستعاری داشتیم که شفاهاً مورد استفاده قرار می‌دادیم و همان نام را نیز روی کارت شناسایی خود ـ البته جعلی بنا به ضرورت ـ می‌نوشتیم. این یك قانون مسلم بود. در این رابطه خاطره‌های زیادی به یاد دارم. خاطره روزی را که هنگام خروج از دهانهٔ متروی مادلن با یك عده آلمانی کنجکاوتر یا محتاط تر از حد معمول رویارو شدیم. و یا روزی که در رستوران لودوم[1] در مونپارناس از نزدیك فاجعه‌ای را لمس نمودیم. آن روز گروه پنج یا شش نفری ما در رستوران مشغول صرف ناهار بودیم که پلیس‌های آلمانی وارد شدند. ما با این اطمینان که آنها پس از یك بازرسی ساده رستوران را ترك خواهند کرد، بی‌تفاوت سرگرم کار خود بودیم. آنها به عوض اینکه طبق روال همیشگی با ادای احترام کارت شناسایی ما را بخواهند، شیوه دیگری به کار بستند تا ما را به اشتباه بیندازند. آنها می‌دانستند که ما اسامی مختلفی بر خود می گذاریم، از این رو تصور کردند که ممکن است رفقای شبکه‌ای مشترك از نامی که الزامی بوده و روی کارت شناسایی نوشته می‌شد بی‌اطلاع باشند ـ از احتیاط‌های لازم در صورت دستگیری یا شکنجه. بنابراین یکی از پلیس‌ها به یکی از همراهان ما اشاره کرد و بدون مقدمه پرسید، این شخص چه نام دارد؟ و این یکی؟ و الی آخر...

چیزی نمانده بود ما لو برویم که ژان مونیه بدادمان رسید. وی در برابر نگاه متعجب ما و نگاه حیرت‌زدهٔ پلیس‌های آلمانی نوشته‌ای را که

1. Le Dôme

کلمه به کلمهٔ آن شگفت‌انگیز بود به آنان نشان داد: این نوشته حکم آزادی وی به دستور و امضای آدولف هیتلر از استالاگ بود. پاسدار آلمانی با دیدن آن امضا عقب‌نشینی کرد و مونیه به شرح داستانی پرداخت که به تاریخ اسارت او در کوماندوی کاسل مربوط می‌شد، داستانی که ما را غرق در سرور و حیرت کرد. و اما داستان مونیه: شهری که این کوماندو در آن بود در پی یکی از بمبارانهایی که آمریکایی‌ها انجام داده بودند، با خاك یکسان می‌گردد و زندانیان و نگهبانان زندان در جست و جوی پناهگاهی پراکنده می‌شوند. مونیه ـ مانند بسیاری دیگر ـ آماده می‌شود از این وحشت استفاده کرده و بگریزد. در همان اثنا صدای فریاد و ناله‌هایی که از آوارهای خانه‌ای ویران شده برمی‌خاسته، توجهش را جلب می‌کند. وی برای کمك رساندن به گروه نجاتی که به منظور یافتن بازماندگان زمین را می‌کاویدند، متوقف می‌شود و شخصاً مادر و فرزندی را از زیر آوارها بیرون می‌کشد. در همان هنگام صدای آژیر پایان خطر را می‌شنود و در می‌یابد که برای فرار دیر شده است. چند روز بعد دستوری تحت این عنوان به استالاگی که وی در آن بوده ارسال می‌شود: آزادی هر چه سریعتر سرباز مونیه به دستور صدراعظم! زن و کودکی که مونیه از مرگ نجات داده بود، همسر و فرزند یکی از معاونان اردوگاه بوده‌اند. از آن روز به بعد مونیه این سند را که جواز عبور و توقف محسوب می‌شد با خود همراه داشت... باید شما قیافه آلمانی‌ها را هنگام مشاهده آن ورقه می‌دیدید! بالاخره ما از مهلکه نجات پیدا کردیم.

□ **باز هم در بازگشت از انگلستان بود که با دانیل گیز، همسرتان آشنا شدید؟ دیدارتان با وی چگونه بود؟**

□□ من خواهر بزرگتر او کریستین را به واسطه اتی ین گاگنر که بعداً

نماینده شهر ویلوربان شد، و رژه ـ پاتریس پلات[1] ملقب به پاتریس قبلاً در پاریس دیده بودم. وی در خیابان کامپاین ـ پرومیر[2] زندگی می کرد و هر روز بعد از این که از سر کار برمی گشت طبق عادت همدیگر رامی دیدیم. وی در مرکز سینمای فرانسه کار می کرد. مودّت عمیقی بین ما پیوند خورده بود. کریستین دختری جوان، مصمم و شجاع بود. او به عضویت جنبش درنیامده بود، ولی برای ما حکم «صندوق پستی» را داشت. بدین معنی که ما پیامهای خود را نزد او می گذاشتیم و یا از او دریافت می کردیم. قبل از اینکه من به دیژون، به دیدار گروههای بورگوین[3] بروم کریستین از من خواست، هنگام رفتن به دیژون نزد پدر و مادرش در کلونی بروم. این بود ماجرا.

□ **می گویند که شما در خانهٔ کریستین یکی از عکس های دانیل را دیده و گفته بودید «خیلی جذاب است، با او ازدواج خواهم کرد!»**

□□ این داستان تا اندازه‌ای ساختگی است... من فقط به کریستین گفتم: «خواهر ملوسی دارید...»

□ **نگفتید که با وی ازدواج می کنید؟**

□□ شاید، ولی نه با این قاطعیت.

□ **از خانواده گیز چه خاطره‌ای دارید؟**

□□ این خانواده بسیار دلچسب، بسیار وطن‌پرست و بی نهایت لاییک بودند. جمهوریخواهانی راسخ، چپ گرا ـ حتی بسیار بیش از حد چپ گرا. آنتوان، پدر دانیل، قبل از اینکه ناظم دبیرستان شود تدریس می کرد. وی که از نام آوران «سربازان سواره نظام جمهوری» بود، به سبب امتناع از دادن لیست

---

1. Roger - Patrice Pelat
2. Campagne - Premiére
3. Bourgogne

دانش آموزان یهودی دبیرستان خود واقع در ویل فرانش ـ سور ـ سائون[1]، از دریافت اعانهٔ دولت ویشی محروم و از سمت خود بر کنار شده بود. خانه وی در کلونی به مخفیگاه گروه مقاومت تبدیل شده بود. برتی آلبرشت و هانری فرنای مدتی در آنجا زندگی می کردند؛ کلود بورده و پی یر بنوویل[2] نیز از جمله کسانی بودند که در این خانه سکنی گزیده‌اند. پی یر بنوویل در کتاب قابل توجهی به نام «قربانی صلح» به تفصیل در این مورد سخن گفته است. شما می توانید با مراجعه به این کتاب مطالب جالبی در این رابطه به دست آورید. دستگیر شدن برتی در ماه مه ۱۹۴۳ در ماکون باعث گردید گشتاپو به این خانه دست یابد. خوشبختانه در آن روز آنتوان گیز در شالون بود، ولی دانیل و مادرش مورد خشونت و ضرب و شتم گشتاپو قرار گرفتند و سپس آزاد شدند. تصور می کنم گشتاپو گروهی را مأمور کرده بود تا آن خانه را شناسایی کرده و اعضای مقاومت را هنگام ورود بدانجا دستگیر نمایند.

□ گفته شده که فضای صمیمی و اجتماعی این خانواده نقش تعیین کننده‌ای در سرنوشت شما داشته است.

□□ چنین چیزی اغراق آمیز است. من در محافلی که از آغاز جنگ آمد و شد می کردم، چه در استالاگ و چه در جنبش مقاومت با افراد متفاوتی آشنا شده بودم که هیچکدامشان به محیطی که من در آن بزرگ شده بودم، تعلق نداشتند. با این وجود، سلامت نفس، آشتی ناپذیری راسخ و رفتار خانواده گیز مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. این خانواده از ارزشهای والای همان فرانسه‌ای برخوردار بود که فرانسهٔ من بود.

---

1. Villefranche - Sur - Saôn
2. Pierre Bénouville

□ شما به محض بازگشت به پاریس در اواخر مه ۱۹۴۴ که پیامد سیاحتی طولانی در بورگوین بود از خطر دستگیرشدن جستید. در واقع گشتاپو از اوایل ژوئن ۱۹۴۴ در نظر داشت برای جنبش شما دامی عظیم بگستراند.

□□ حق با شماست. چند ساعت پیش از آنکه من از چنگ گشتاپو فرار کنم، نزدیك بود تعداد زیادی از صمیمی ترین رفقای من دستگیر شوند. صبح اول ژوئن ما در طبقه همکف شمارهٔ ۴۴ خیابان شارل ـ فلوکه[1] در حال بررسی آخرین اسنادی بودیم که از لندن به دستمان رسیده بود. به جز ساوی، یکی از اعضای قدیمی شبکهٔ کائیو، تعداد ما بالغ بر ده نفر می‌شد. در همان اثنا زنگ در به صدا درآمد و من دم در رفتم. مردی در لباس شخصی سراغ برارد را گرفت. برارد نام مستعار ژان برتن[2] بود با نام مستعاری که قرار نبود کسی از آن خبر داشته باشد. من پاسخ دادم: «اجازه دهید بروم سؤال کنم. لطفاً منتظر بمانید تا برگردم.»

من آن شخص را در آستانه در ورودی تنها گذاشته و به سالنی که در آن با هم مشورت می‌کردیم، بازگشتم. به برتن نزدیك شدم و نجواکنان در گوشش گفتم: «یك نفر می‌خواهد برارد را ببیند... معنی این کار چیست؟ تو به هیچ وجه نمی‌بایست آدرس اینجا را به کسی می‌دادی...» وی مرا آرام کرد و گفت: «نه، نه، این طور نیست، نگران نباش». برتن اهل لوران بود. مردی که آستانه در ایستاده بود، موهای روشنی داشت و عینکی با دسته طلایی به بود. به ظاهر خوش برخورد می‌نمود. من فکر کردم که از دوستان

1. Charles - Floquet
2. Jean Bertin

برتن است. در حقیقت او شارل دلوال[1]، یکی از عمال فرانسوی گشتاپو بود که در لیبراسیون تیرباران شد و هویت واقعی‌اش هرگز فاش نگردید. وی در حالی که اسلحه‌اش را به سوی ژان برتن نشانه گرفته بود، گفت: «همراه من بیایید.» برتن به دنبال او رفت. من دوستم را تا دم در خروجی همراهی کردم. دلوال توجهی به من نداشت. بعدها دریافتم که وی برای دستگیری من آمده بود و تصور می کرده که من برارد هستم. فریادزنان بسرعت خود را به رفقایم رساندم: «زود از اینجا برین بیرون، گشتاپو دم در است.» پنجره را باز کردم. دلوال و برتن از ساختمان خارج شدند و به طرف پیاده‌روی مدرسهٔ نظام رفتند. از پنجره خطاب به برتن فریاد زدم: «ژان چه کار می کنی، کجا می‌روی؟» سؤال احمقانه‌ای بود. دلوال سرش را برگرداند و مجدداً اسلحه‌اش را بیرون آورد. رو به روی من، آن طرف پیاده‌رو چهار یا پنج تن از اعضای گشتاپو ساختمان ما را زیر نظر گرفته بودند. رفقا بلافاصله در خیابانهای مجاور پراکنده شدند. کاغذهایی را که روی میز ولو بود جمع آوری کرده و همه را در آتش انداختم و خود از ساختمان بیرون رفتم. پلیس‌های کشیك از جای خود تکان نخوردند. شاید که فکر می کردند ما مسلح هستیم. از دور ساوی را دیدم که از طرف لاموت ـ پیکه[2] می آمد. به طرفش رفتم و واقعه را برایش تعریف کردم، سپس با همدیگر به طرف مترو رفتیم. همان طور که شانه به شانه یکدیگر پیش می‌رفتیم، یکمرتبه و در یك لحظه اطمینان یافتم که او ما را لو داده است.

به ناگهان، تصویر مارسل باروا که آخر آوریل دستگیر شده بود، در

1. Charles Delval
2. La Motte - Piquet

ذهنم جان گرفت. آن روز وی با ساروی قرار ملاقات داشت، ولی متأسفانه دستگیر شد و ساروی جان سالم به در برد. بدین نتیجه رسیدم که تعداد بی‌شماری از دستگیریها در پی قرار ملاقاتهایی بوده که رفقا با ساروی داشته بودند. پس بدین خاطر بود که والانتین ـ نام واقعی اش استیورلینك[1] ـ مسئول چاپ و نشر اسناد جنبش ما، اواسط آوریل در هتل کوچکی واقع در خیابان سن ـ ژاك به دست گشتاپو به قتل رسیده بود. همچنین به خاطرم آمد که همسر وی، ژانویو[2] نیز دستگیر و تبعید شده بود. در چند لحظه تمام این رخدادها و وقایع بیشمار دیگر را به هم ربط دادم و به لاموت ـ پیکه که رسیدیم از ساوی جدا شده و خود به تنهایی راهم را ادامه دادم.

□ **در همان روز، یعنی اول ژوئن افراد دیگری نیز دستگیر شدند...**

□□ اوایل بعد از ظهر، دلوال و عمالش به آپارتمان ماری لوئیز آنتلم، خواهر روبر و زن برادر مارگریت دوراس رفتند. این آپارتمان در شمارهٔ ۵ خیابان دوپن در نزدیکی ایستگاه متروی بُن مارشه بود. در آن موقع من نزد ماری لوئیز زندگی می کردم. در آن لحظه، علاوه بر ماری، برادرش و چند تن دیگر از رفقا از جمله ژان فیلیپ و ژان مونیه نیز آنجا حضور داشتند. پلیس گشتاپو همهٔ آنان را دستگیر می کند، فقط ژان مونیه موفق می‌شود با هل دادن پلیس‌ها خود را به خیابان انداخته و در میان جمعیت ناپدید شود.

پس از اینکه در شرایطی که برایتان شرح دادم خیابان شارل ـ فوکه را ترك کردم، به خیابان دوپن رفتم تا ماری لوئیز را باخبر کرده و از او بخواهم آپارتمانش را که به آن مظنون شده بودند، ترك نماید. طبق قرار قبلی مبنی بر در نظر گرفتن

1. Steverlink
2. Geneviève

جوانب احتیاط، ابتدا وارد اداره پست که در طبقهٔ همکف ساختمان بود شدم و به ماری لوئیز تلفن کردم. او گوشی را برداشت و در جواب سؤال معمول: «بالا اوضاع روبه راه است؟ چیزی برای گفتن نیست؟» صدایش را شنیدم که گفت: «آقا، شماره را عوضی گرفته‌اید.» بدون کمترین اندیشه‌ای، بر این باور که واقعاً اشتباه کرده‌ام مجدداً شماره را گرفتم و وی تکرار کرد: «آقا به شما گفتم که شماره مورد نظر شما این نیست. دست بردارید.» در آن لحظه متوجه شدم که اتفاق غیرمعمولی رخ داده است. بعد از این ماجرا، شنیدم که یکی از آلمانی‌ها اسلحه‌اش را روی شقیقه ماری لوئیز قرار داده و به او امر کرده بود: «به او بگویید بیاید بالا.» ماری دهم ماه مه ۱۹۴۵ در تبعید درگذشت. چهره پاك و نجیب او همچنان در ذهنم به یادگار مانده است.

شب همان روز، ارتباط با مونیه، دیونیس ماسکولو و فرئول دوفری[1]، هوادار نهضت شارتیسم[2] و یکی از دلنشین‌ترین همکلاسیهای من که به دو جهت مخالف خیابان فرستاده شده بودند تا رفقا را خبردار کنند، مجدداً برقرار گردید. دلوال خیابان دوپن را از طریق عکس‌هایی که ماری لوئیز روی شومینهٔ اتاقش قرار داده بود، کشف کرده بود. وی همان موقع که برتن را دستگیر کرده بود، متوجه اشتباه آن روز صبح شده بود.

□ **مارگریت دوراس در کتابی که تحت عنوان «درد» نوشته، از دلوال نام می‌برد. فکر می کنید که با وی در ارتباط بود؟**

□□ به هیچ عنوان اجازه چنین تصوری را به خود نمی‌دهم. مارگریت دوسیت بسیار صادقی بود.

1. Ferréol de Ferry

۲. Chartisme: از نهضت‌هایی که در سال ۱۸۳۸ توسط کارگران انگلیسی شکل گرفت. آنها خواستار اصلاحات اجتماعی بودند.

□ با این حال، یکی از رفقای وی در جنبش مقاومت این مسأله را تأیید می کند!

□□ دوراس برای اینکه از شوهر خود خبری بگیرد به خیابان سوسه می‌رود و در آنجا با یك گشتاپو دیدار می کند. دلوال رد او را دنبال کرده و مورد بازجویی قرارش می‌دهد. سپس به مارگریت می گوید که روبر در فرن[1] است و می تواند کمکش کند تا رو انداز و مقداری آذوقه برای شوهرش بفرستد. این یك موش و گربه بازی بین آن دو بیشتر نبود و دلیل نمی‌شود که چنین تصوری در مورد دوراس بکنیم.

□ شبکهٔ شما می‌بایستی به دنبال موج دستگیریها تضعیف شده باشد.

□□ بله. ضربه شدیدی به ما وارد شد... اکثر شبکه‌ها در آن دوره از تکاپو افتاده، منهدم شده بودند، و امیدی به بقایشان نبود.

□ با اینکه به دوره لیبراسیون نزدیك می شدید؟

□□ بله. پیاده شدن قشون ۶ ژوئن برای همه ما حکم نجات را داشت.

□ فکر می کردید که این ماجرا هم چنان ادامه یابد؟

□□ هر گونه حدسی غیرممکن می‌نمود. ولی حضور متفقین در خاك فرانسه، امید تازه‌ای را در دلهای ما شکوفا کرد.

□ پیاده شدن قشون افکار عمومی را برنیانگیخت؟

□□ نه آن گونه که باید.

□ پس نقش جنبش شما در شورش پاریس چه بود؟

□□ من در ماه مه ۱۹۴۴، توسط الکساندر پارودی، نماینده دوگل

1.Fresnes

مطلع شدم که دوگل در نظر دارد دبیر کلی امور اسرای جنگ، تبعیدیها و پناهندگان را به محض آزاد شدن پاریس به من واگذار نماید. قرار بود این سازمان در پاریس دایر گردد. پارودی پس از ابلاغ این پیام به من گفت: «سرانجام ما نیز یك گروه تشکیل خواهیم داد. این امکان وجود دارد که تا مدت زیادی هیچ دولتی در فرانسه روی کار نیاید. گروه ما متشکل از حدوداً پانزده نفر خواهد بود که هر یك مسئولیت خاصی را تحت اقتدار ژنرال دوگل و کمیتهٔ الجزایر با حفظ مشروعیت به عهده خواهد گرفت.»

□ **چه کسی شما را انتخاب کرد: دوگل یا پارودی؟**

□□ دوگل. پارودی که علاقه شدیدی به من داشت، وی را وادار به اخذ چنین تصمیمی کرده بود.

□ **شما با ۲۷ سال سن سمتی برابر با معاونت وزارت داشتید. عکس العملتان چه بود؟**

□□ در آن زمان هیچ چیزی مرا به شگفتی وانمی‌داشت، ولی این انتخاب شگفت‌زده‌ام نمود چرا که شکل روابطم با دوگل مانع می‌شد که چنین انتخابی را پیش‌بینی کنم. خصوصیات اخلاقی دوگل با رفتارش هماهنگی داشت. از اعتماد وی نسبت به خودم خوشنود بودم. من از مشاغل جدید بدم نمی‌آمد و برای کار کردن و مسئولیت پذیرفتن شوق بسیاری داشتم.

□ **آن موقع تصورش را می‌کردید که پس از جنگ به سیاست بپردازید؟**

□□ اولین هدف، پیروزی در جنگ و زنده ماندن بود. من حاضر بودم در صورت نیل به این هدف، مبارزه سیاسی را دنبال نمایم. قبلاً ذکر کرده‌ام که به خود اجازه نمی‌دادم از کسی چیزی درخواست کنم. نیرویی به من می‌گفت این گونه باشم، نیرویی سازش‌ناپذیر که آن را بدین شکل خلاصه می‌کنم:

غرور، جاه‌طلبی، صفاتی که هر کس بنا بر سلیقهٔ خود تعبیر می کند... من برای خوشایند دیگران به هیچ تصمیمی تن در نمی‌دهم. از منزوی شدن واهمه‌ای ندارم. این اندیشه‌ها و واکنش‌ها که از سال ۱۹۴۴ در من شکل گرفته‌اند تا امروز مرا راهبری نموده‌اند. آنها نقش خود را در امتناعی که من از پیوستن «فرانسه آزاد» به لندن نشان دادم، ایفا نموده‌اند. دوست نداشتم در این مورد به من دستور بدهند. من خود می‌دانستم چه باید بکنم.

□ با این حال آگاه بودید که اسرا قصد داشتند نیروی سیاسی بی‌نظیری را به نمایش بگذارند؟

□□ بله. ولی هرگز دفاع صحیح از منافع مبارزان قدیمی را با عملکرد سیاسی درهم نمی‌آمیختم. از این اشتباه، در دوران پس از جنگ ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴، فجایعی به بار آمد.

□ نقش شما در برپا کردن شورش در پاریس چه بود؟

□□ شورش روز ۱۹ اوت آغاز شد. من همراه ژان مونیه و روژه پاتریس پلات تدارکات نهایی عملیاتی را برنامه‌ریزی می کردیم. افراد ما موظف بودند این عملیات را هم در پاریس و هم در حومهٔ آن به اجرا گذارند.

شب قبل از این عملیات، دستورات پارودی را دریافت نمودیم. طرح ما این بود که از همان ساعات اول روز، اسرای جنگ، تبعیدیها و پناهندگان حدود ده ساختمان از جمله کمیساریای اسرای جنگ واقع در خیابان مایربیر، کمیساریای برونتون[1] در خیابان اپرا و «سفارت اسکاپینی»[2] را اشغال نمایند. سحرگاه همان روز، من همراه دو فرد بسیار مصمم که ژرژ بوشان در رأس آنها

---

1. Bruneton

۲. Scapini: اشاره به سفارت ایتالیاست

بود، اسلحه به دست وارد کمیساریای خیابان مایربیر شدم. کار دشواری نبود، زیرا کسی به طور جدی دفاع نمی کرد. مورو، مسئول کمیساریا که اهل ویشی بود، سعی کرد قبل از واگذاری پست خود، لفظاً در برابر ما مقاومت نشان دهد. او هنوز متوجه نشده بود که دیگر عمر ویشی به پایان رسیده و پاریس در شرف آزاد شدن است. سرانجام وسایلش را جمع کرد و من با قرار گرفتن پشت میز وی، جایش را اشغال کردم. همه دست به کار شدیم. باید هرچه سریعتر ساختمان را به یك دژ مستحکم تبدیل می کردیم. در هر پنجره‌ای یك نارنجك جاسازی کرده و تقریباً در همه جا تعدادی مهمات تعبیه نمودیم. مسئولیت ورودی ساختمان را به عهدهٔ گروه FFI گذاشتیم و سفارش اکید کردیم که به هیچ قیمتی در را به روی کسی باز نکنند. در همان لحظه، تعدادی دیگر از رفقا کنترل ساختمانهایی از جمله خانه اسرا واقع در میدان کلیشی، اداره مرکزی امداد در خیابان شوسه ـ دانتن[1]، کمیساریای امور اجتماعی در بولوار سباستوپول و دفاتر اسکاپینی در خیابان کورتامبر[2] را در دست گرفتند.

□ گروه شما هنگام اشغال کمیساریای مایربیر با خطر هم روبرو شد؟

□□ بلافاصله نه. ولی چندی نگذشته بود که احساس خطر کردیم. تانکهای آلمانی در حال عبور از آن محله بودند و خیابان مایربیر درست در جوار Cross Commantantur واقع در میدان اپرا بود. تیراندازی از همه طرف شروع شد، بی آنکه نظم و ترتیبی داشته باشد. وحشت بر وجودمان مستولی شده بود، چرا که می ترسیدیم لو برویم. صاحب منصبان ویشی در مقر خود مانده بودند. در همین حیص و بیص اتفاق مضحکی رخ داد که شاید امروز

1. Chaussée - d'Antin
2. Cortambert

به‌نظر من مضحك می‌نماید. گروه مقاومت از داخل اتومبیلی که در برابر ساختمان ما متوقف شده بود به روی یکی از تانکها آتش گشود. از هر دو طرف تیراندازی می کردند. آلمانی‌ها دست از تیراندازی برداشته و به دنبال مکانهایی برای پاسخ دادن به این سوی و آن سوی دویدند. در بزرگ ساختمان نیمه‌باز بود. فرمانده عملیات FFI حواس‌پرتی و کنجکاویهایی از خود نشان می‌داد که چندان شایستهٔ نقشش نبود. آلمانی‌ها وارد ساختمان شدند و به فرماندهٔ حیرت‌زده و دستپاچه دستور دادند: «بروید مسئول خود را بیاورید.» فرمانده بی‌آنکه تردیدی نشان دهد، از دستور آنان اطاعت کرد و پس از اینکه وارد دفتر من شد این کلمات عجیب را به زبان راند: «از شما می‌خواهند بروید پائین» به او گفتم: «چه کسی چنین درخواستی نمود؟» پاسخ داد: «آلمانی‌ها...» به نظر وی این کار طبیعی بود. نزد ژان مونیه برگشتم و از وی خواستم همراهیم کند. به او گفتم: «کارمان مشکل شد.» هر دو اسلحه در دست به آرامی از پله‌ها پایین رفتیم. به طبقه اول که رسیدیم گفتم: «باید تیراندازی کنیم.» کریستین گیز، پاتریس پلات، ژرژ بوشان و رنه پورتمن در بالای سرمان، با نگرانی ما را نگاه می کردند. درست در همان لحظه، اتومبیل دیگری با یك گروه FFI وارد خیابان شد. آنها از پشت ساختمان متوجه حضور آلمانی‌ها شده و شروع به تیراندازی نمودند. آلمانی‌ها بلافاصله حالت تهاجم به خود گرفته و به تعقیب اتومبیل پرداختند. آنها خیابان مجاور را مسدود کردند و ما را از یاد بردند. تنها کاری که می‌بایست انجام می‌دادیم این بود که در ساختمان را به سرعت ببندیم.

□ اگر آلمانی ها به ساختمان دست می یافتند، چه می کردید؟

□□ به دفاع می‌پرداختیم.

□ شما با رهبران شورش در ارتباط مستقیم بودید؟

□□ البته. هنگامی که نخستین گروه از آزادیخواهان از راه رسیدند من در ادارهٔ مرکزی پلیس و سپس در شهرداری بودم. درواقع ما شب قبل از واقعه منتظر ورود آنان بودیم، ولی با از راه رسیدن تانکهای آلمانی از محور سن-میشل، سن-سباستوپول طرح عوض شده بود.

□ از شکاف موجود بین کمونیست‌ها، هواداران شورش و گلیست‌های محتاط‌تر چه استنباطی داشتید؟

□□ وحشت دوگل از این بود که کمونیست‌ها نیروهای فرماندهی را در دست بگیرند. این وحشت بی‌پایه و اساس نبود. برخی گفته‌اند که وی با این نتیجه‌گیری که شورش، خطر ویران شدن شهر توسط آلمانی‌ها را دارد، حرکت آن را به تعویق انداخته بود، و اینکه نمایندگانش سعی کرده بودند نقطه‌نظر خود را به کمونیست‌ها تحمیل کنند، ولی مجبور شدند از نظرات آنان تبعیت نمایند. بعداً چنین تعبیر شد که دوگل در قبال کمونیست‌ها شدت عمل به خرج داده و با حقیر شمردن رول-تانگی[1] یا سرژ راوانل[2] در ملأعام تندخویی‌اش را آشکار کرده است. اطلاعات من برای روشن کردن این قضیه زیاد کافی نیست و مطمئن نیستم ماجرا بدین شکل بوده باشد.

□ به عنوان رهبر نهضت مقاومت، شما با چه کسی بیشتر احساس قرابت می‌کردید: با گلیست‌هایی که دوست داشتند این دست و آن دست کنند یا کمونیست‌هایی که می‌خواستند وارد عملیات شوند؟

□□ هیچ چیز کاملاً مشخص نبود. ما در وضعیت دشواری قرار گرفته بودیم و تصمیم‌گیری کار ساده‌ای نبود. از یکطرف عده‌ای با این انتظار

1. Rol - Tanguy
2. Serge Ravanel

که چه پیش خواهد آمد جانب احتیاط را نگه می‌داشتند و از طرف دیگر، اعضاء خشمگین و فعال مقاومت که برای هر مبارزه‌ای اعلام آمادگی می‌کردند. اینکه دوگل مستبدانه از دومین هنگ زرهی لکلر[۱] که در رامبویه[۲] مستقر شده بود خواست در اسرع وقت به سوی پاریس حرکت کند، مؤید وضعیتی است که عنوان کردم... و در این که دوگل و کمونیست‌ها بر سر قدرت منازعه می‌کردند، تردیدی نیست.

خوشبختانه در این منازعه منافع کشور پیروز شد. گرچه رخداد نزاعی گسترده انتظار می‌رفت، ولی این نزاع به درگیریهای محلی، خشن و اغلب خونین، و استیلای هر یك از پیکارگران بر شهرستانی محدود گردید. البته این مسأله نیز به تدریج از حدّت افتاد. دوگل با کنترل کردن شرایط موجود، یك بار دیگر قدرت و توانایی‌اش را به معرض نمایش گذاشت.

□ وی از اینکه نهضت مقاومت داخلی قدرت را در دست بگیرد، واهمه نداشت؟

□□ این ایده هیچگاه از ذهن دوگل بیرون نرفت، نه بدین معنا که وطن‌پرست نبود و بینش صحیحی از تاریخ نداشت، ولی در این بحثی نیست که وی هرگز از خواسته‌اش مبنی بر دست‌یابی به قدرت رها نشد.

---

۱. Leclerc (فیلیپ): ۱۹۴۷-۱۹۰۲. مارشال فرانسوی. متحد دوگل، که در سال ۱۹۴۴ به عنوان فرمانده هنگ زرهی وارد پاریس شد.

۲. Rambouillet: شهری در شصت کیلومتری پاریس. اقامتگاه تابستانی رؤسای جمهور فرانسوی.

نخستین دیدار با دوگل

□ ژرژ ـ مارك بن آمو ـ شما فراخوانی ۱۸ ژوئن را شنیدید؟

□□ فرانسوا میتران ـ امروز شما کهنسالی را نمی‌یابید که این فراخوانی را نشنیده باشد! اما روزی که دوگل خطابه‌اش را ایراد نمود من در برویر زندانی و بستری بودم، و طبیعی است که نمی توانستم آن را بشنوم.

نه، من فراخوانی ۱۸ ژوئن را نشنیدم، میلیون‌ها فرانسوی دیگر نیز وضعیت مرا داشتند. ولی باید بگویم که در دوران ریاست جمهوری چهارده ساله‌ام، هر سال در روز ۱۸ ژوئن با تکرار خطابه دوگل این قصور را جبران نمودم، منتها از آنجایی که نطق اصلی به دلیل مفقود شدن در دسترسمان نبود، هربار از هنرمندی درخواست می کردیم با تقلید صدای دوگل آن را ایراد نماید. چنین مسأله‌ای تأسف آور بود. در سال ۱۹۷۳، موریس شومان صدای وی را تقلید کرد.

تا آن روز کسی بدرستی دوگل را نمی‌شناخت. البته من نام او را می‌دانستم، چرا که به طرز تحسین برانگیزی به نظرم نمادین می آمد.

هیچ کدام از کتابهایش، حتی «ارتش حرفه‌ای» را هم نخوانده بودم.

ماه اوت ۱۹۴۴، در اردوگاه لونه‌ویل بود که شنیدم او تن به شکست نداده و از طریق BBC از لندن پیام فرستاده است. یکی از رفقا که بازیگر جوانی بود در مورد وی با من صحبت کرده بود. او می گفت: «چقدر این نام برازنده تاریخ است!» بعدها در شالا همراه دیگر اسرا گاه از این صدا که مردم را به تکاپو دعوت می کرد، یاد می نمودیم. برای ما وجود یك ژنرال ناشناس و عصیانگر در لندن، که نامش در سرنوشت ملت فرانسه رقم خورده بود، کفایت می کرد.

هر گاه دوران تاریکی که دوگل بذر امید در دلها می افشاند را به یاد می آورم، احساس می کنم که هرگز نه از گلیسم هواداری کردم و نه با آن «مخالفت» ورزیدم.

آیا فراخوانی ۱۸ ژوئن در نهضت مقاومت تأثیری بنیادین داشت؟ امروز این گونه به نظر می‌رسد و طرح چنین سؤالی گستاخی قلمداد می شود. ولی اگر در آن زمان شنیدن خبری مبنی بر آغاز شکل دیگری از مبارزه در لندن، نخستین گروه مقاومت داخلی را دچار شعف نمود، بدین خاطر بوده که آگاهی چندانی از وقایع نداشتند. گروههای خودجوش کوچکی در پاریس، مارسی، لیون، مون‌پُلیه و دیگر شهرها پا می گرفتند؛ گروههایی که با دولت ویشی خصومت می‌ورزیدند و با اعلام آمادگی‌شان برای شرکت در مبارزه، به شکست آلمان می اندیشیدند. پنجاه سال است که گلیست‌های دو آتشه، آیین مقدس ۱۸ ژوئن را حریصانه گرامی داشته‌اند. دوگل بدون حفظ این آیین، بدون یك پویایی نمادین، بدون ایجاد رابطه‌ای قوی با تاریخ و بدون گرامیداشت ژاندارك قادر نبود به فرانسه شکل ببخشد و سپس با در دست گرفتن امور کشور اقدام خود را طبق آنچه که در عبارات ۱۵ مه ۱۹۵۸ به کار می‌برد، بدین صورت

توجیه نماید: «ملت هرگز برای هدایت و نجات خود تا این حد، عمیقاً به من اعتماد کامل نکرده بود. امروز که بار دیگر در بوته آزمون قرار گرفته، باید بخوبی بداند که من آماده‌ام مسئولیت قوای جمهوری را به عهده بگیرم.» دوگل نمی‌توانست بدون ویژگی بخشیدن به این قداست ـ البته از نقطه نظرهای موجه ـ یعنی ۱۸ ژوئن، که اساس اسطوره‌ای نوین بود، مقاومت داخلی را که نقش کاربردی‌اش ناعادلانه تضعیف شده بود، کتمان سازد.

□ **دوگل چگونه رهبری بی چون و چرای مقاومت را در دست گرفت؟**

□□ وی مرد عمل بود. ما بیش از پیش به رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌سپردیم: سخن‌گوهای دوگل فقط به گفته‌های وی استناد می‌کردند. فراخوانی ۱۸ ژوئن اقدام بزرگی بود، و دوگل شخصیت بارزی که تا اندازه‌ای اسرارآمیز می‌نمود. قدرتی که وی در بطن مقاومت به دست آورده بود از پدیده‌ای پیچیده و گسترده نشأت گرفته بود. جز او کسان دیگری نیز توانستند به مقاومت داخلی وحدت بخشند. البته، آنان تا زمانی که دوگل قدرتش را بر مسند نشاند و مشروعیت مسلم خود را به دست آورد، از تلاش باز نایستادند. این وحدت هنوز در بازگشت من از اسارت تحقق نیافته بود.

در آلمان و در اردوگاه اسرا از دوگل چندان صحبت نمی‌شد. از دیدگاه ما، دوگل و پتن مبیّن دو سیاست متضاد نبودند. همه رفقا خوشحالی‌شان بابت داشتن یك دوگل و یك پتن را ابراز می‌نمودند. هریك، به شیوه خاص خود به فرانسه خدمت می‌کرد. من نیز در این اشتباه سهیم بودم. قلب من با توجه به بیست و پنج سال سنی که داشتم بیشتر به جانب مرد عصیانگر لندن کشیده می‌شد، ولی گرچه انقلاب ملی را نفی می‌کردم، نسبت به پتن واکنش احترام‌آمیزی، داشتم که کمی بیشتر از فرهنگ تاریخی‌ام بود.

□ طبق گفتهٔ شما، مردم بین دوگل و پتن تمایزی قایل نمی‌شدند. شاید بدین دلیل بود که همدیگر را از دیرباز می‌شناختند. نظرتان در مورد روابط آن دو چیست؟

□□ دوگل پس از فارغ‌التحصیل شدن در سن ـ سیر[1]، در سال ۱۹۱۲، محبوب مردم آراس[2] گردید و به شخصیت ژنرال فیلیپ پتن علاقمند شد. بعد از ترک مخاصمه در سال ۱۹۱۸، این دو شخصیت مجدداً همدیگر را ملاقات کردند. پیشینه دوگل، این فرمانده جوان مورد توجه پتن قرار گرفت و پس از این که اجازه داد وی چند کنفرانس که مناسبتی با مکتب جنگ نداشت برگزار کند، به کابینهٔ خود دعوتش نمود. این توجه بدین دلیل بود که دوگل، در نگارش چند کتاب پتن را یاری کرده بود، و حتی به رغم تمایل قلبی برای وی خطابه‌ای نوشته بود که می‌بایست پتن در ضیافت فرهنگستان فرانسه ایراد می‌نمود. این خطابه بایستی با ظرافت نوشته می‌شد، چرا که قرار بود مارشال از سلف خود، فوش[3] که به هیچ وجه مورد علاقه‌اش نبود، تجلیل به عمل آورد. این است سرنوشت مشترك بسیاری از افراد که در محیطی چون فرهنگستان بسرعت طرح برادری و دوستی می‌ریزند.

□ برخی بر این عقیده‌اند که پتن، پدرخوانده فیلیپ دوگل، پسر ژنرال بوده است.

□□ این، مسألهٔ مهمی نیست. از آن گذشته شخص دوگل آن را

---

۱. Saint - cyr: مدرسه‌ای نظامی که ناپلئون اول در سال ۱۸۰۸ در شهری به همین نام بنا نهاد.

۲. Arras: شهری در شمال فرانسه که به سبب موقعیت استراتژیکی‌اش همیشه بر سر آن نزاع بود، و در سال ۱۶۵۹ طبق معاهده پیرنه به فرانسه واگذار گردید.

۳. Foch (فردیناند): ۱۹۲۹ ـ ۱۸۵۱ . مارشال فرانسوی. فرمانده مدرسه نظام (۱۹۰۷). وی در چند جنگ از جمله جنگ اول جهانی که منجر به پیروزی متفقین شد، شرکت جسته بود.

تکذیب می کند. بعبارتی صلاح مملکت خویش خسروان دانند. . . .

□ شما به چه دلیل در سال ۱۹۴۲ پس از فرار به لندن به تعهدات گلیسم توجه نشان دادید؟

□□ ما با مستثنی کردن یك واحد کوچك هوادار همکاری، بر مقاومت فرانسه آن دوره صحّه گذاشتیم و بسیاری از کارها را سهولت بخشیدیم. در اوایل سال ۱۹۴۲، نه از مقاومت در فرانسه خبری بود و نه از سیاست همکاری نشانه‌ای. فرانسه به انتظار نشسته بود تا ببیند آینده آبستن چه حوادثی است. اعضای نهضت‌های همکاری و مقاومت دو اقلیت کوچك را تشکیل می دادند، و اگرچه پتن در دامان نهضت همکاری افتاده بود، ولی از دیدگاه فرانسوی‌ها تضمین‌بخش امنیت محسوب می‌شد. فرانسوی‌ها تصور می کردند که فاتح وردن[1]، مارشال فرانسه تنها کسی است که می تواند در برابر خواسته‌های آلمانی‌ها به مخالفت برخیزد. وی از اعتبار و نفوذ بسیاری برخوردار بود. البته اگر در مورد وی همه‌پرسی شده بود، با نتایج رقت‌باری روبه‌رو می‌شدیم. ولی تجربه ثابت کرده است که چنین استشهادهایی فاقد اعتبار و ناپایدارند. یك آری گسترده، به معنای آن نیست که دولتها محق هستند، بلکه به آنان می‌فهماند که می‌بایست به اطاعت از آرایی درآیند که وظیفه رهبری تلقی می‌شود.

□ شما اواخر سال ۱۹۴۳ فرانسه را ترك کردید و برای نخستین بار به ملاقات شارل دوگل رفتید. این عزیمت چگونه و توسط چه کسانی برنامه‌ریزی شد؟

□□ من در سال ۱۹۴۳ جنبش مقاومت اسرا را برپا کردم. وحدت

---

۱. Verdun: شهری در فرانسه. در جنگ اول جهانی در این محل نبردی رخ داد که مرگبارترین نبرد این جنگ بود. پتن فرماندهی عملیات در برابر آلمانی‌ها را به عهده داشت.

مقاومت در شرف نضج گرفتن بود. من به دوستانی که در لندن داشتم و با آنان آمد و شد داشتم گفته بودم که دوست دارم دوگل را ببینم و روابط مستقیمی بین جنبش خود و کمیته ملی آزادیخواهان برقرار کنم.

مخارج سفر مرا سازمان مقاومت ارتش که گاه از طریق شبکه انگلیسی لوك ماستر (نام رییس آن) پروازهای غیرقانونی انجام می‌داد، تأمین نمود. در واقع بین مقاومت داخلی، لندن و الجزایر ارتباط کوچکی برقرار شده بود. من توسط این شبکه از فرانسه خارج شدم و سپس به کمك کلنل پاسی[1] که از طرف دوگل رهبری BCRA در لندن را برعهده داشت، مجدداً به فرانسه بازگشتم.

کاپیتانی که مأموریت خروج من از فرانسه را به عهده داشت و چند سال پیش درگذشت خبر داد که هواپیمایی در حوالی آنژه[2] به انتظار ماست. قرار گذاشتیم شامگاه ۱۵ نوامبر ۱۹۴۳ همدیگر را در خانه‌ای در یك روستای کوچك به نام سیش-سور-لوار[3] که بین آنژه و لافلش[4] بود، ملاقات کنیم. گروه مقاومت با قبول مسئولیت ما را تا مرغزار سوسل[5]، جایی که هواپیما در آن فرود می آمد با دوچرخه همراهی نمود. از بخت نیك ما، همان شب هواپیمایی به زمین نشست، گفتم از «بخت نیك»، زیرا انتظار برای فرود یك هواپیما گاه به درازا می کشید. نیمه شب ۱۶ نوامبر ۱۹۴۳، من فرانسه را به مقصد لندن ترك کردم و به رغم تیراندازی‌های نیروهای آلمانی در کرانه‌های مانش، بدون هیچ حادثه‌ای وارد لندن شدم. این، اولین پرواز من با هواپیما بود.

---

1 . Passy
2. Angers
3. Seiches - Sur - Loire
4 . La Fléche
5 . Soucelle

□ **شما قبل از عزیمت به الجزایر در انگلستان بودید. آن موقع چه احساسی داشتید؟**

□□ من آنچه را که در توان داشتم برای آزادی فرانسه به کار بردم. لندن حال و هوایی مشابه ویشی داشت: اغتشاشی گسترده و آشکارا ـ اغتشاشی بسیار شبیه آنچه که در فرانسه بود ـ و مردمانی که به هواداری از این یا آن گروه دائماً در حال مشاجره بودند. در بین مخالفین دوگل نیز این بی‌نظمی مشاهده می‌شد. ریمون آرون[1] و گروه روزنامه فرانس برخلاف صفتی که به دوگل نسبت داده بودند ـ «دیکتاتور مبتدی» ـ علیه او نمی‌نوشتند و زبان به انتقاد از وی نمی‌گشودند.

ولی دوگل، ورای این تشتت آرای موجود در مسلک‌های متفاوت، این لندن به نوعی فرانسوی را در اختیار داشت. عمال وی نیز امور لازم را کنترل می‌کردند. به محض ورود به لندن، آنها مرا واداشتند تعهدنامه‌ای تحت نام کاپیتان مونیه مبنی بر تعهد خدمت به فرانسه آزاد بنویسم. این نوع حزب بازی خلق و خوی مرا دگرگون کرد. باز هم یك نمره بد برای اخلاق!

سرانجام از بریستول حرکت کردم و پس از توقف کوتاهی در گیبرالتا به الجزایر رسیدم. در این سفر با فرانسوی دیگری آشنا شدم که بعداً رئیس دفتر کمیساریای ادارهٔ اطلاعات گردید. بسرعت با هم طرح دوستی ریختیم. در کازبا نیز اتاق مشترکی با هم گرفتیم، که البته ناگفته نماند، نتیجه‌اش ابتلا به بیماری کچلی بود که تا مدتها ادامه داشت. . . .

با هانری فرنه مذاکراتی انجام داده بودیم. دو یا سه روز پس از ورودم به

---

۱. Raymond Aron: ۱۹۸۳ـ۱۹۰۵. فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی

الجزایر - ۳ یا ۴ دسامبر ۱۹۴۳ - به کمك وی به آستانه ویلایی قدم گذاشتم که متعلق به خانواده گلیسین[1] بود.

داخل ویلا به شکلی حیرت آور آشفته و مغشوش بود. این محل بیشتر به آشغالدانی شباهت داشت تا یك مقر فرماندهی نظامی: تختخوابها بین تلی از کاغذ، قفسه‌های مختلف کتاب، مبلهای زهوار در رفته و ماشین‌های تحریر گم شده بودند. هانری فرنه و یکی از دستیاران گروه ژنرال دوگل مأمور نظافت و مرتب کردن آنجا شدند.

□ برخورد دوگل با شما چگونه بود؟

□□ هنوز هم وی را به همان حالت که در مبل خود نشسته بود به نظر می آورم، با دستهای بزرگ آویزانی که انگار نمی‌دانست با آنها چه بکند. دوگل با دیدن من از جا برخاست و بدون هیچ تکلّفی در کمال سادگی و مهربانی به استقبالم آمد. دقّت و توجهش مرا کمی متعجب نمود: «بالاخره شما هم با یك هواپیمای انگلیسی به اینجا آمدید...» راستش من چون وسیله دیگری جز آن سراغ نداشتم از این بابت ناراحت نبودم، به هر حال با اولین هواپیمایی که به من پیشنهاد می‌شد خود را به الجزایر می‌رساندم. شاید این مکالمه کوتاه منشأ شایعه‌ای بود که تا مدتها در محافل گلیست‌ها اشاعه یافته بود: من یك عامل انگلیسی بودم.

ما با هم در مورد اسرای جنگ صحبت کردیم. دوگل برای ترویج شعار در داخل اردوگاهها و عملیات فراریان در فرانسه اهمیت بسیاری قایل بود. به نظر وی بازگشت یك و نیم میلیون اسیر جنگی و مشکلاتی که به همراه می‌آوردند مسأله مهمی بود، و بنابر این ضرورت را در آن می‌دید که هرچه

1. Glycine

سریع‌تر در این مورد مطالعه شود. وی قبل از هرچیز خواهان اتحاد سه نهضت مقاومت رقیب همدیگر بود. نهضت مقاومت اسرای جنگ تبعیدیها (MRPCD) به رهبری میشل کائیو، کمیته ملی اسرای جنگ (CNPC) و کمونیست‌ها. دوگل معتقد بود که این سه جنبش می‌بایست بدون اتلاف وقت در هم ادغام گردند. وی مرا از وجود سازمانی کمونیستی آگاه کرد که درواقع شاخه‌ای مختص جبههٔ ملی، شبیه شاخه مخصوص جوانان و زنان بود. به دوگل گفتم هیچ نهضتی بهتر از نهضتی که من رهبری می‌کنم آلمانی‌ها را نمی‌شناسد، زیرا از طرفی اعضای آن همه فراریان جنگ هستند و از طرف دیگر ساختاری واقعی دارد.

□ دوگل درنظر داشت چه کسی را در رأس نهضت جدید متحد شده **بگذارد؟**

□□ شارت را. من اعتراض کرده و گفتم: «شارت؟ منظور خواهرزاده‌تان میشل کائیو است؟ (وی از این یادآوری یکه خورد). از مخالفت من تعجب نکنید.» آنگاه برایش توضیح دادم که به عقیدهٔ من میشل کائیو توانایی عهده‌دار شدن چنین مسئولیت عظیمی را ندارد، که باتوجه به وجود آشوبگران، مقاومت خواهان قدرت عمل و جدیت است، و سرانجام اینکه شارت شخص بسیار بی‌احتیاطی است. بخصوص توجه وی را به این نکته جلب کردم که مقاومت داخلی قوانینی دارد که تنها از اجرای دستورات دریافت شده از خارج تبعیت نمی‌کنند. وی دربرابر استدلال‌های من سکوت کرد و سپس اظهار داشت: «شما باید قبول کنید که عملیات چتربازان، کمك نظامی و مالی ما به این انتخاب بستگی دارند.» من وحدت نهضت‌ها را پذیرفتم ولی همچنان با انتصاب شارت مخالف بودم.

بعدها اغلب از خود سؤال می‌کردم به چه دلیل دوگل در تحمیل کردن

شخصی که آشکارا از تقبل چنین نقش حساسی ناتوان بود، پافشاری می کرد. تنها یك پاسخ ممکن می‌نمود: وی می خواست بر همه چیز کنترل داشته باشد و مقاومت داخلی را تحت تسلط خود در آورد. از طرفی هم احساس می کردم که او اسرای جنگ را دوست ندارد، زیرا تصور می کند آنان در مبارزه قصور کرده و قبل از پایان گرفتن جنگ صحنه را ترك کرده‌اند. مدتی بعد، هنگامی که دریافتم خود دوگل نیز درخلال جنگ ۱۹۱۸ـ۱۹۱۴ به دست آلمانی‌ها اسیر شده بود، نظرم نسبت به وی عوض شد.

□ **مکالمه شما به چه شکلی پایان یافت؟**

□□ به شکلی دوستانه. دوگل مجدداً از جای خود برخاست و دست مرا فشرد.

□ **اگر دوگل در صورت متحد شدن با وی قول فرماندهی مهمی را به شما می‌داد، در روابطتان با وی تغییری حاصل می‌شد؟**

□□ اگر مطیع تر می‌بودم... اگر تلاشی سوای آنچه که انجام می‌دادم را ضروری می‌دانستم، و اگر دوگل سعی می کرد به عوض محدود کردن مقاومت داخلی در شبکه خود، برای آن احترام بیشتری قائل می‌شود، شاید...

با این وجود، این دیدار آن گونه که گزارش شده چندان هم بد نبود. من شجاعت و درایت رهبر فرانسه آزاد را عمیقاً تحسین می کردم، اگرچه قبل از مبارزه با سیاستش به شیوه‌های وی معترض بودم. دوگل دورانی بحرانی را طی کرد. سرسختی وی در عدم تمکین از اقدام چرچیل و روزولت و حفظ حقوق فرانسه برای من الگوی یك ثبات سیاسی باقی‌مانده. دوگل در آن زمان بزرگترین الگوی سیاسی بود.

□ **چرا مایل نبودید در الجزایر یا لندن وظایفی را به‌عهده بگیرید؟**

□□ چون که می خواستم به وطنم برگردم و عزیزانم را ببینم! من دائماً

به مخاطبانم می گفتم: «آنجا، منتظر من هستند.»

□ دوگل پیشنهاد کرد که در الجزایر بمانید؟

□□ همکاران دوگل از قبل مرا از ورودم به مجلس شوراها آگاه کرده بودند. این پیشنهادی افتخارآمیز بود، ولی من طرحهای دیگری در سر داشتم که فقط در یك کلمه خلاصه می کنم: بازگشت.

در ضمن من نگران یکی از تاکتیك‌های دوگل بودم، نگران از اینکه بخواهد رهبران مقاومت داخلی را پاکسازی کرده و با تفویض عناوین افتخاری، آنان را به الجزایر و لندن وابسته نماید. از این نمونه‌ها فراوان بود. وقتی رهبران مقاومت داخلی پایشان به الجزایر می‌رسید، با پیشنهاداتی که جز به منظور چاپلوسی و تملق نبود، روبه‌رو می‌شدند: عضویت در کمیته آزادی، عضویت در مجلس شوراها، زمامداری دولت و یا نمایندگی سیاسی فرانسهٔ آزاد. قدرت گلیسم کارآیی کاملی داشت و استعدادهای مخالفین را خنثی می کرد. بسیاری از این رهبران در دامان سیاست انگلیس می‌افتادند و بسیاری دیگر به دام سیاست الجزایر. ولی آنان به این سیاست تن در می‌دادند، و چرا که نه؟

من که از این دخل و تصرف اطلاع داشتم، هر پیشنهادی را که به‌منظور دور کردن من از متروپل در خلال جنگ بود، رد می کردم. مشکلات و موانع، ذهنیت مخالف گویی را در من بیدار کرده بودند! من مصمم بودم به متروپل بازگردم. کار آسانی نبود، ولی بر تصمیم خود مصر بودم.

□ شما از مشکلات و ترك الجزایر گفتید. آیا به خاطر هواداری از ژیرو[۱] نبود؟

□□ من نمی‌دانم چه کسی این فکر احمقانه را شایع کرده بود.

---

۱. Giraud: (هانری). (۱۸۷۹-۱۹۴۹). ژنرال فرانسوی و رقیب دوگل.

پی‌یرپئان از قول خواهرم کولت[1] نقل کرده که من با محافل ژیرویی‌ها در تماس بوده‌ام. واقعیت این است که کولت و همسرش که یکی از صاحب‌منصبان سپاه بود و قبل از جنگ سرکردگی قراولان در تارهیت[2] را به‌عهده داشت با یکی از پسرهای ژیرو به نام هانری که او نیز سپاهی بود در دهه سی متحد می‌گردند و ناگهان این ژیروی پسر، که طبق گفته همه بسیار رئوف و مهربان نیز بود شخصیت مرکزی زندگی من در زندگینامه‌هایی که بدون دقت و توجه نوشته شده می‌گردد و با نفوذ خود مرا در انتخابهایم راهنمایی می‌کند. مسخره است!

اوایل دسامبر ۱۹۴۳ که من به الجزایر رفتم، ژیرو دیگر هیچگونه قدرت سیاسی در برابر دوگل نداشت، فقط به صورت ظاهر عهده‌دار فرماندهی نظامی بود که آن هم شدیداً تحت نظارت ریاست کمیته آزادیخواهان ملی بود. توهم ژیرو شش ماه بیشتر دوام نیافته بود. ژیرو که تصور کرده بود مصون از انتقادهایی است که متوجه دریاسالار دارلان، وارث پتن در ویشی می‌شد ـ ولی او دیگر به قتل رسیده بود ـ به ناگهان از اوج قدرت فرو افتاد. آمریکایی‌ها از داشتن ژنرالی بلندپایه و صاحب اعتبار ـ اعتباری که پس از فرار به آلمان افزون‌تر شد ـ در اختیار خود خوشنود بودند و امیدوار که بتوانند از وجود چنین شخصی که کم دردسرتر از رقیبش نیز بود برای تضعیف دوگل استفاده کنند. ولی ژیرو در دسامبر ۱۹۴۳ بکلی فراموش شده بود. دوگل که قرار بود یك سال قبل از آن تحت فشار انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها در آنفا واقع در مراکش با وی به مصالحه بنشیند، ژیرو را نبخشیده بود. وی بی آنکه زحمت بسیاری متحمل گردد از این مخمصه خلاص شد. من در این ماجرا هیچ دخالتی نداشتم.

---

1. Colette
2. Tarhit

ولی سؤالی بدون پاسخ باقی می‌ماند: چگونه می‌شد طرفدار ژیرو بود؟ من این ژنرال را که صدایی قاطع داشت و سبیل سر بالایش بر قامت بلند و چهره‌اش تشخص می‌بخشید در نظر مجسم می‌کنم و نمی‌توانم خاطره‌ای را که هنگام ایراد یکی از نطقهایش حفظ کرده‌ام از ذهن خود بزدایم. وی که ادعای رهبری فرانسه را داشت نطقی ایراد نمود که مرا شدیداً به خنده واداشت. متن آن نطق چنین بود: «و اکنون فرانسوی‌ها در صحنهٔ مبارزه‌اند، اعراب درمزارع، و یهودی‌ها در دکه‌های کوچك چوبی خود.» خصیصه‌های نظامی که به‌ژیرو نسبت داده می‌شد، آنچنان کافی نبود که تعیین کننده نقشی سیاسی باشد؛ نقشی که به جز دوگل دیگران بر آن خدشه وارد کردند.

□ شما به مدت یکماه در الجزایر، و بنا به گفته خودتان پشت جبهه محصور بودید. این اقامت اجباری را چگونه سپری کردید؟

□□ زندگی کردم. از میهمان‌نوازی و محبت چند خانواده بهره‌مند شدم. از دریاسالار آدام، خاطره شایان ذکری دارم. دختر شاداب و شجاع وی مارسل با لطف بی‌دریغی که داشت مرا با اتومبیل کوچکش در شهر می‌گرداند. این گردش باعث شد که من برادرم ژاك، خلبان نیروی هوایی و نیز چند تن از اعضای نهضت مقاومت و دوستانی که در متروپل داشتم را پیدا کنم. در بین آنان از ژرژ دایان یاد می‌کنم که از همه به من نزدیك‌تر بود. او نیز درهمان قشونی بود که من به هنگام اعلام جنگ در آن خدمت می‌کردم. وی در آغاز سال ۱۹۴۰ وارد دانشکدهٔ افسری اوور[1] درنزدیکی مان[2] شده بود. داشتن چند عنوان دانشگاهی برای افسر شدن کمك بزرگی بود. من و ژرژ هر دو

1. Auvours
2. Mans

دیپلم دانشگاهی داشتیم، ولی از آنجایی که من به‌شدت مخالف نظامیگری بودم از ورود به دانشکدهٔ افسری سر باز زدم. بنابراین یك روز در ماژینو از هم خداحافظی کردیم و از آن روز به بعد دیگر او را ندیده بودم.

□ **آیا ژرژ دایان شما را با دنیای یهودیان آشنا کرد؟**

□□ نه فقط، ولی دایان عامل مؤثری بود. من تعطیلات را با وی گذراندم. خواهر و برادری بسیار دوست‌داشتنی داشت. انسانی به ظرافت طبع او ندیده بودم. به همسر و برادر همسرش آندره بنی‌شو[1] بسیار احترام می‌گذاشتم. از نظر من یهودیان نیز انسانهایی مثل همهٔ انسانها بودند و دلیلی نداشت که کنار گذاشته شوند.

□ **در آنها خصیصهٔ خاصی می‌دیدید؟**

□□ سؤال شما باتوجه به عصری که موردنظر است می‌تواند ابهاماتی را برانگیزد. من به هیچوجه نمی‌توانم قبول کنم که یك انسان منحصر به فرد باشد. حال چه یهودی باشد چه غیر، فرقی نمی‌کند.

بعضی چنین فتنه‌انگیزی کرده‌اند که من در بین آشنایانم، دوستان یهودی زیادی داشته و هنوز هم دارم، انگار که آنها برای من تافته جدا بافته هستند. محض خنده بگویم که دایان و دوستانش کمتر از هموطنانی که من در شارنت با آنان مراوده داشتم، شور و حال یهودی گری داشتند.

همیشه درایت یهودیان که ناشی از نیاز آنها بود مرا تحت تأثیر قرار داده بود. ولی عمومیت دادن این مسأله و اینکه فقط خاص این نژاد است اغراق‌آمیز است. بدین خاطر نبود که من دایان و خانواده‌اش را دوست می‌داشتم. آنها دوستان من بودند، با ظرافتی نادر و صمیمیتی واقعی. آنها باعث شدند تا من به

1. Benichou

واکنشی که جز از روی غریزه چیزی نبود عمیقاً پی ببرم. من تحمل نژادپرستی را نداشتم. هر نوع تبعیض قائل شدن در قبال این مردان و زنانی که با آنان احساس نزدیکی می کردم، جریحه دارم می ساخت و دچار عصیانم می نمود.

□ آیا با وی از قوانین یهود ستیزی صحبت کردید؟

□□ البته! او همان عکس العملی را نشان داد که هر یهودی سرکوب شده. ولی ما از عظمت فاجعه ای که بر سر یهودیان فرود آمده بود، به دور بودیم.

□ وی نیز شخصاً از این بابت رنج برده بود؟

□□ او همان هنگام نیز از یهودستیزی حاکم در الجزایر، که در کنه وجود پاسیاه‌ها[1] جای گرفته بود، رنج می برد. در این رابطه حکایتی نقل می کنم. ژرژ، برادر وی و چند تن از دوستانشان در ساحل دریا ـ در اوران[2] قرار ملاقات داشتند. ناگهان چندجوان تهییج شده، پرخاشگر فریاد می‌زنند: «یهودی‌ها بیرون، گورتان را از اینجا گم کنید!» جوانها دست به تهدید می‌زنند، اما ژرژ از آنهایی نبوده که تسلیم شود. گلاویز شدن حتمی به نظر می‌رسد. در این میان مردی مسن و بسیار موقر وساطت کرده و به مهاجمان می گوید: «کار شما تحقیرآمیز است.» و قضیه فیصله پیدا می کند. ژرژ دایان بعداً به من گفت که آن شخص یکی از قضات هوادار عملیات فرانسه بوده که در اوران مقامی داشته است.

در سال ۱۹۵۶ که من وزیر دادگستری دولت موله بودم، سه حوزهٔ

---

۱. Le Pied-noir: فرانسوی اهل الجزایر

۲. Oran: شهری در الجزایر

قضایی در اوران، الجزیره و کنستانتین که قبلاً هر سه یك حوزه و آن هم در الجزیره بود را تأسیس کردم. باتوجه به اینکه می‌بایست دادستانهای جدیدی را منصوب کنم به یاد آن قاضی افتادم واز ژرژ دایان که در آن زمان با من کار می کرد، راجع به وی سؤال کردم. وی هنوز سمت قبلی خود را دارا بود. من وی را به پاریس خواندم و پس از مذاکره به مقام دادستانی منصوبش نمودم. از من پرسید: «چرا من؟» پاسخ دادم: «ساحل دریای اوران را به‌خاطر می آورید؟»

□ چگونه موفق شدید الجزایر را ترك کنید و به فرانسهٔ تحت اشغال ملحق شوید؟

□□ با سرسختی نشان دادن. هیچ اقدامی به نتیجه نمی‌رسید و هر دری به رویم بسته می‌شد. ژان پی‌یر ـ بلوش که معاونت کمیساریا را به عهده داشت بعد از جنگ برایم تعریف کرد که حکمی را با این عبارات رؤیت کرده بوده است: «برای میتران، ملقب به مورلان. دستور دهید که به دلیل مسائل امنیتی وی را در هنگ مناسبی در آفریقا یا انگلستان نگاه دارند»! همان زمان، یعنی در دسامبر ۱۹۴۳، در الجزایر وی به‌طور مختصر به این هشدار بسنده کرده و گفت: «از جانب دوگل، سوءنیت‌هایی مشاهده می‌شود.» تصور می کنم که میشل کائیو در این وقایع نقش داشته است، ولی مدرك عینی در دست ندارم.

□ بالاخره در پایان دسامبر ۱۹۴۳ الجزایر را از طریق مراکش ترك کردید. چگونه و توسط چه شبکه‌ای موفق به انجام چنین کاری شدید؟

□□ درواقع، مراکش نزدیك‌ترین محل بود ـ برای رفتن به آنجا نیز هواپیما لازم بود! فرمانده شن لی‌یر[1]، یکی از ارشدهای ارتش که از دوستان مادرم بود به کمکم شتافت. پس از اینکه وضعیت خود را برایش توضیح دادم،

1. Chenelière

گفت: «کار چندان آسانی نیست، سعی می کنم کمکتان کنم، ولی عجالتاً باید صبور و محتاط باشید...» سرانجام تلاشهای وی به نتیجه رسید و من با هواپیمایی که حامل بسته به مراکش بود، رهسپار آن کشور شدم. بدین گونه من از محدودهٔ الجزایر خارج شدم...

به محض پیاده شدن در فرودگاه مراکش، زن جوان و جذابی که در ارتش زمینی مشاور امور زنان بود به من نزدیك شد و پرسید چه کاری می تواند برایم انجام دهد. من راز خود را با وی درمیان گذاشته و اضافه کردم که در مراکش کسی را نمی‌شناسم، کارت شناسایی ندارم و می خواهم به انگلستان بروم. همان‌طور که خودم هم حدس می‌زدم او گفت که هواپیما به مقصد لندن بسیار کم است و حتی در صورت امکان جا، بدون مدارك لازم سفر ممکن نخواهد بود. سپس اضافه کرد: «من شما را نزد کسی می‌برم که در میهمان‌نوازی بی‌نظیر است.»

و بدین ترتیب، یك اتفاق مطلوب، باعث شد من نزد ژوزفین بیکر[1]، سکنی گزینم... آن موقع وی با کاپیتان ژاك آپته[2]، مأمور خدمات آموزشی زبان فرانسه زندگی می کرد. آنها در یکی از کاخهای بسیار باشکوه فرانسه که متعلق به محمدبن منبی، دومین پسر وزیر ارشد بود، سکونت داشتند. آنها با مهربانی تمام از من پذیرایی می کردند. کار من دراز کشیدن در هوای آزاد روی بالکن تا هنگام صرف غذا بود.

این وضعیت چندان ادامه پیدا نکرد. چندی بعد همان زن جوان که در فرودگاه دیده بودمش به سراغم آمد: «عجله کنید، عجله کنید. من برای شما

1. Joséphine Baker
2. Jacques Aptey

در هواپیما یك جا گیر آورده‌ام.» از ژوزفین خداحافظی کرده و به فرودگاه رفتیم. روی باند فرودگاه چشممان به هواپیمای کوچکی افتاد که در عصر خود بسیار زیبا بود. محافظ من گفت که ژنرال مونتگمری در این هواپیما خواهد بود.

ژنرال مونتگمری از العلامین[1] بازمی گشت و قصد داشت به لندن برود تا طبق دستور آیزنهاور معاونت فرماندهی نیروهایی را در دست بگیرد که برای شرکت درعملیاتی به نام اوورلرد[2] فراخوانده شده بودند و قرار بود در نرماندی قشون پیاده کنند. من بدون کمترین تشریفاتی سوار هواپیما شدم. دو فرانسوی دیگر هم قبل از من سوار شده بودند:

پی‌یر دوشوینیه[3]، که بعداً نمایندهٔ مختار در ماداگاسکار شد و در جمهوری چهارم نیز به مقام وزارت رسید، و کامیی پاریس[4] دیپلمات و داماد پل کلودل[5] که با دختر اول وی رِن ازدواج کرده بود. چند تن از صاحب‌منصبان عالیرتبه مونتگمری وی را دوره کرده و با هم گفت‌وگو می کردند. یك سرباز هم در اونیفورم آلمانی که حضوری ساکت و غیرمنتظره داشت در کنارشان دیده می شد.

من ته هواپیما در کنار دو فرانسوی دیگر جای گرفتم. چندی نگذشت که با هم صمیمی شدیم. حوالی کرانه‌های ایرلند بودیم که مونتگمری مرا پیش خود خواند و با لحنی دوستانه گفت از اینکه من نه مدارك قانونی دارم، نه کارت شناسایی و نه مأموریت، بسیار متأسف است. سپس اضافه کرد: «ورود به

1. El. Alamein
2. Overlord
3. Pierre de chevigné
4. Camille Paris

۵. Paul Claudel: نویسنده فرانسوی (۱۹۵۵ـ ۱۸۶۸).

انگلستان بشدت کنترل می‌شود و خالی از خطر نیست.» از وی به‌خاطر اینکه مرا در هواپیما پذیرفته و نهایت لطف را نشان داده سپاسگزاری کردم. قبل از اینکه حرفم تمام شود، گفت: «برای جلوگیری از بروز دردسر، من شما را در پرسویك[1]، [فرودگاه نظامی گلاسکو] واقع در اسکاتلند پیاده می‌کنم. بعد از آن خود دانید و نقشی که دارید...»

□ **پس شما غیرقانونی وارد انگلستان شدید...**

□□ بعبارتی بله. ولی در معیت چه کسی! طبق قراری که گذاشتیم، هواپیمای مونتگمری شبانه مرا در باند فرودگاه پرسکویك پیاده کرد و من بدون مشکل از آنجا خارج شدم. اولین کاری که کردم به کامیی‌پاریس تلفن زدم. وی بلافاصله به خانم و آقای مامی که حامی فرانسوی‌هایی در شرایط من بود سفارش کرد مرا نزد خود بپذیرند. آنها یك اتاق و یك تختخواب در اختیار من گذاشتند.

من اغلب نزد خانواده پاریس می‌رفتم. آنها هر شب تا دیروقت بریج بازی می‌کردند. گاه من نیز در بازی آنان شرکت می‌کردم. بدین طریق توانستم به یکی از مشتریهای دائمی آن خانه به نام کلنل پاسی نزدیك شوم. وی رهبر شبکه‌های اطلاعاتی و عملیاتی فرانسه آزاد بود ـ احتمالاً یکی از سه یا چهار فرانسوی که دوگل به معنای واقعی روی آنان حساب می‌کرد ـ وی مردی مهم و خوفناك به‌نظر می‌رسید. درستکاری، روشن‌بینی و قاطعیت این شخص بسرعت مرا تحت تأثیر قرار داد. با هم دوست شدیم و این دوستی همچنان پابرجاست.

به یاری پاسی لندن را ترك کردم. قرار بر این بود که در اواخر فوریه ۱۹۴۴، با چتر نجات در نقطه‌ای فرود آییم، ولی پروازها به دلیل مه ممنوع

1. Preswick

اعلام شده بود. سرانجام در نیمه شب ۲۶ فوریه در دارموت، یکی از بنادر کوچك کورنوای[1] سوار بر یك کشتی سریع‌السیر شدیم که متعلق به نیروی دریایی سلطنتی بود. این کشتی من و دو مسافر دیگر با شرایط مرا در بندر بگ-آن فرای[2] در نزدیکی روسکف[3] پیاده کرد. با قایقی پارویی دنبالهٔ سفر را ادامه دادیم. یك قطب‌نما، ملوان حقیری را که من باشم، هدایت می کرد. در پایین صخره یکی از رابطهای سرویس مخفی به نام مرسیه گی ماس[4] انتظار مرا می کشید. وی شخص شجاع و خشنی بود. مرا با کامیونی که ماهی حمل می کرد به مورله برد و از آنجا با قطار پاریس-مونپارناس روانه‌ام کرد. سفر دریایی من بدین شکل پایان گرفت.

□ شما در کتاب «کاه و دانه» نوشته‌اید: «دراین مرزوبوم ملی، من شاهد مقاومتی بودم که دائم در تماس با شکنجه و مرگ بود، وماهیتی سوای ماهیت مقاومت خارجی داشت. برای من پذیرفتن اولویتی که مقاومت خارجی بابت آن به خود می بالید از تصور به دور بود. درضمن نمی‌توانستم بپذیرم که واژه مقاومت به مبارزه‌ای اختصاص یابد که مقطعی از یك جنگ سنتی محسوب می شود که تا لندن و الجزایر کشانده شده است. آنها مقاومتی را که از آن ملت فرانسه بود به شیوه‌ای خاص غصب کرده‌اند.» دیدگاه شما از مقاومت موردنظر، مغایر با مقاومت سنتی بود...

□□ تاریخ همیشه به دست فاتحان نوشته شده است. روابط خصومت‌آمیز مقاومت داخلی و مقاومت خارجی همچنان ناشناخته باقی مانده

1. Cornovailles
2. Beg-An-Fry
3. Roscoff
4. Mercier de Guimace

است. مورخان به این نکته توجهی نشان نمی‌دهند. آنها اختلافات مقاومت داخلی و مقاومت‌های شکل گرفته در لندن و الجزایر را نادیده گرفته و به واگرایی بیش از حد باور نکردنی که پنجاه سال بر زندگی فرانسوی‌ها سنگینی کرده است به دیده اغماض نگریسته‌اند. این ناشی از اشتباهات متداولی است که وقایع‌نگاران حکومتی مرتکب می‌شوند. کسانی که آن دوره را تجربه نکرده‌اند با توصیف مقاومت چون واحدی متجانس و البته گلیست، دچار اشتباهی تاریخی شده‌اند.

بنابراین نه از یك مقاومت، بلکه از چندین مقاومت باید سخن گفت که انگیزه‌ها، شیوه‌های عملیاتی، حضور و ذهنیتشان برحسب زمانها و مکانها متفاوت بود. مقاومتی که دوگل در لندن به تصویر کشاند، مقاومتی که از اعتقاد جسورانهٔ این مرد بزرگ تبعیت می‌کرد، موجب برتری وی بر دیگران شد. اما این، تنها مقاومت موجود نبود. در متروپل، مقاومت از همان آغاز به گروهها یا شخصیت‌هایی اطلاق می‌شد که بسیار متفاوت از هم بودند. مثلاً چه نقطه نظر مشترکی بین شبکهٔ موزه علوم انسانی که متشکل از چند شخصیت چپ‌گرا بود و هانری فرنیه که پیشینه‌ای درخشان داشت، موجود بود؟ چه وجه اشتراکی بین دانشجویانی که تظاهراتشان در یازدهم نوامبر ۱۹۴۰ در خیابان شانزه لیزه بیرحمانه سرکوب شد و گروهکهای دموکرات ـ مسیحی به سرکردگی تاتیژن[1]، بید و یا مانتون[2] دیده می‌شد؟ وجه تشابه سازمان مقاومت ارتش و حزب کمونیست چه بود؟ حتی در بطن هر گروه مقاومت نیز، شخصیت‌هایی گردهم آمده بودند که باطناً شباهتی به یکدیگر نداشتند و صرفاً

1. Teitgen
2. Menthon

به دلیل نفرت از آلمانی‌ها و علاقه به انگلیسی‌ها به آن گروهها پیوسته بودند. یهودستیزی و ستم‌های آن عصیانگرشان کرده بود... به عنوان مثال، به شخصی اشاره می‌کنم به نام امانوئل داستیه[1]، اهل ویژری[2]، اریستوکراتی مخالف همنواگرایی، که در جنبش آزادیخواه جنوب، با ریمون و لوسی اوبراك[3] با گرایش کمونیستی زندگی مسالمت‌آمیزی داشتند. در سازمان مدنی و نظامی[4] نیز پی‌یر لوفوشو[5]، که بعدها مدیر کارخانه رنو شد و ماکسیم بلوك ـ ماسکار[6]، با عقایدی کاملاً محافظه‌کارانه در کنار هم دیده می‌شدند. گذشت زمان باعث گردید اختلافات اوج بیشتری گرفته و نمودارتر شوند. مقاومت ۱۹۴۱، هیچ وجه تشابهی با مقاومت ۱۹۴۲، ۱۹۴۳ و حتی ۱۹۴۴ نداشت...

به همین سبب است که اکتفا کردن به مقاومت خارجی که به رغم شایستگی عظیم و عملکرد قاطعانه‌اش جنبش مردمی را در اعماق خود پنهان می‌کند، اشتباهی تاریخی و یك سوءتعبیر تلقی می‌شود.

□ نقش شما در تمام این وقایع چه بود؟

□□ از آنجایی که گلیست نبودم، سالهای متمادی چنین وانمود شد که من یك مبارز فاقد عقل و درایت هستم. با این وجود من از این بابت کینه‌ای به دل نگرفتم.

□ **باتوجه به شکاف بین مقاومت داخلی و خارجی، چه تعریفی برای هر کدام دارید؟**

1. Emanuel dástier
2. Vigerie
3. Aubrac
4. L’organisation civile et militaire: (: OCM)
5. Pierre lefaucheux
6. Maxime bloq-Mascart

□□ گرچه تکرار مکررات است، ولی بازهم می گویم که مقاومت خارجی نه تنها اقدامی نظامی و سیاسی از نوع کلاسیك محسوب می‌شد، بلکه قصد داشت قدرت را نیز در دست بگیرد. خلاصه اینکه متناسب با روحیهٔ دوگل بود.

و اما مقاومت داخلی که از درون خود ملت برخاسته و با رنجها و جانسپاریهایش زندگی کرده بود، صدای همان ملت بود که در نظر داشت فرانسه‌ای نوین بر مبنای اصول دموکراسی کاملاً مدرن بنا نهد. طرح شورای ملی مقاومت، منشأ تمام قوانین قابل توجه در راستای تحقق بخشیدن به آزادی و نیز پیش‌نویس قانون اساسی ۱۹۴۶ بوده است که هنوز هم در عصر ما تعیین کننده ضوابط و قوانین است.

□ معهذا، فرنه آن نماد بلند پایهٔ مقاومت داخلی با تمام قدرت جمهوری سوم و پارلمانتاریسم را محکوم می کرد!

□□ فرنه یك رهبر نظامی بی‌نظیر بود و نه یك سیاستمدار. وی تمام توجهش را به الجزایر معطوف کرده بود. مثل بقیه! من از نادر کسانی هستم که موفق شدم بخوبی سفر رفت و برگشت پاریس-لندن، الجزایر-پاریس را انجام دهم.

این تعلق خاطر به الجزایر و بیرون شدن این کشور از تملك فرانسه، فرنه را رنج می‌داد و احساس می کرد که از صحنه کنار گذاشته شده است. این را می توان در نامه‌های قهرآمیزی که در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ برای مولن[۱] ارسال داشته، مشاهده نمود.

□ اینکه فرنه، مولن را به یك «موش کور» کمونیست، عامل NKVD[۲]

---

۱. Moulin (ژان): ۱۸۹۹-۱۹۴۳. رئیس شورای ملی مقاومت. نمایندهٔ دوگل در فرانسه.

۲. سازمان امنیت شوروی.

متهم کرده، شاید مبین همین مسأله باشد ـ نظریه‌ای که تیری ولتن[1] نیز اخیراً بدان پرداخته است.

□□ تصور نمی کنم چنین باشد. ژان مولن رئیس پلیس و جمهوریخواهی چپ گرا بود، شخصیتی درخور احترام که هیچ جنبشی را رهبری نمی‌نمود. وی بدین سبب چهرهٔ مهمی شد که از جانب دوگل مأموریت یافت شورای مَلی مقاومت را راه بیندازد. از همان موقع فرنه بیرحمانه با وی خصومت ورزید و آشکارا به جرم ربودن نهضتی که از آن «خود» می‌دانست متهمش نمود. مولین رئیس کابینه پی‌یرکت[2] بود. اطرافیان وی را کمونیست‌های بیشمار یا هواداران کمونیسم تشکیل می‌دادند. ولی عامل کمونیست‌ها که نبود هیچ، عامل روسیه هم نبود. در این رابطه من با دانیل کوردیه هم عقیده‌ام و مانند وی تصور نمی کنم که مولن با کمونیست‌های فرانسوی یا مسکو ساخت و پاخت کرده باشد.

□ در سال ۱۹۹۳ بزرگداشت پنجاهمین سالگرد درگذشت مولن در پانتئون برگزار شد و شما نیز از این مقاوم بزرگ تجلیل به عمل آوردید. این بزرگداشت تا حدی شبیه مراسمی بود که مالرو در سال ۱۹۶۴ هنگام انتقال خاکستر مولن به پانتئون برگزار کرده بود...

□□ من نمی‌خواستم مراسم سال ۱۹۹۳ در فضای باز میدان مقابل پانتئون برگزار شود، چرا که دوست نداشتم سخنران با قرار گرفتن روی سکویی مرتفع برای مردم صحبت کند. به همین دلیل سرداب کلیسا را ترجیح دادم. من تنها به نیمی از خطابهٔ پرشور و غنایی مالرو اعتنا کردم، به

1. Thierry Wolton
2. Pierre cot

بخشی که نزدیك بود در هنر درام‌سازی گلیست‌ها که خود مالرو یکی از دست‌اندرکاران آن بود وقفه‌ای ایجاد کند. مالرو با خواندن آن متن خود را تثبیت کرد و همچون یاوری در کنار مولن و سربازان ارتش سایه‌ها جای داد. وی می‌بایست چنین می‌کرد!

□ گلیست‌ها از مولن یك اسطوره ساخته بودند، شما نیز چنین احساسی داشتید؟

□□ مرگ مولن دردناك و شکوهمند بود. ولی به شما گفتم که وی - قبل از هر چیز - از جانب دوگل مأموریت داشت مقاومت داخلی را که خود در آن عضویت نداشت و تحت کنترل لندن بود، وحدت بخشد.

□ هنوز راز دستگیری ناجوانمردانه ژان مولن در کالوییر[1] در پردهٔ ابهام باقی مانده است. ظاهراً قرار ملاقاتی با ظرافت بسیار طرح‌ریزی شده بود. این بی‌احتیاطی شما را که یکی از اعضای مقاومت و سرشار از دوراندیشی بودید، غافلگیر نکرد؟

□□ در این مورد باید با پی‌یر گیلن[2] که اهل بنوویل[3] بود، صحبت کنید. وی مسئول امنیت بود. به‌هرحال در اینکه بین دوگل و مولن از طرفی و مقاومت داخلی از طرف دیگر برخوردی جدی صورت گرفته بود، تردیدی نیست. وقایعی که در دوران استیلای دوگل رخ داده، به تمام و کمال گفته نشده است.

□ به نظر می‌رسد که شما اصل ایجاد وحدت در مقاومت را رد کردید، در حالی که این تنها چارهٔ ممکن بود.

□□ یك نفر باید این کار را انجام می‌داد. و آن شخص دوگل بود.

1. Caluire
2. Pierre Cvillain
3. Bénouville

□ آیا براستی برای دوگل آلترناتیوی وجود داشت؟

□□ بله. راه‌حل دیگری نیز وجود داشت: تقویت کردن مقاومت داخلی... و سرانجام این دوگل بود که به این مهم پرداخت و دوگل بود که شایستگی ایجاد وحدت در مقاومت را از آن خود ساخت. از اینها گذشته، مگر شخصی بهتر از وی را سراغ داشتیم؟

□ شما بعد از اینکه سفر طولانی‌تان به لندن، مراکش، الجزایر، ادیمبورگ و باز هم لندن را به انجام می‌رسانید، با کشتی و از طریق دریای مانش به پاریس بازمی گردید...

□□ ۲۸ فوریه ۱۹۴۴، قطاری را که از مورله[1] به مقصد پاریس می‌رفت و مرسیه، عامل گی‌ماس[2] هدایتش می کرد، سوار شدم. در این قطار دو نفر دیگر که شب قبل از آن روز در دارموت به قایق ما ملحق شده بودند، با من همراه گشتند. در طول سفر، بی آنکه ما از هویت واقعی خود صحبتی بکنیم، با یکدیگر طرح دوستی ریختیم. وقتی به پاریس نزدیك می‌شدیم، من به یکی از آنان که تمام مدت سفر با وی بحث می کردم گفتم: «امیدوارم روزی همدیگر را مجدداً ببینیم.» پاسخ وی مرا متعجب ساخت: «تصور نمی کنم که دست تقدیر بار دیگر ما را بر سر راه هم قرار دهد. باید به شما بگویم که من یك صاحب منصب انگلیسی هستم.» من حتی یك لحظه هم به وی مشکوك نشده بودم. وی اضافه نمود که تحصیلاتش را در رنس[3] به پایان رسانده است. موقعی که قطار در ایستگاه مونپارناس حرکتش را کند کرد، ما از هم خداحافظی کردیم و هریك به راه خود رفتیم.

1. Morlaix
2. Guimace
3. Reins

هنوز به خروجی مترو نرسیده بودم که عوامل پلیس که مأمور کنترل بازار سیاه بودند، مرا متوقف ساختند: «کنترل اقتصادی! آنچه را که در چمدان دارید نشان بدهید!» من چمدان را به طرف آنان هل دادم و به امید پیدا کردن مفری احتمالی به چپ و راست نظری افکندم. محتویات چمدان شامل یك بارانی بود که از لندن خریده بودم، یك روولور که همیشه هنگام عزیمت به پاریس در اختیار ما می‌گذاشتند، و بسته‌ای محتوی چند حبه سیانور. یك چمدان که همه محتویاتش قاچاق محسوب می‌شد! آنها چمدان را زیرورو کردند، و پس از اینکه بارانی را برداشتند، چشمشان به رولور افتاد. چه کار باید می‌کردم؟ بار دیگر به اطراف خود نگاهی انداختم. آمادهٔ فرار بودم که ناگهان چمدان را به من برگرداندند و به ادای این جمله اکتفا نمودند: «کره و تخم‌مرغ ندارید؟ کنترل آذوقه تمام شد، تشریف ببرید!» در پاریس به دوستان خود که تصمیم گرفته بودند به جنبشی که دایر کرده بودم استحکام بخشند، ملحق شدم.[1]

□ دو گل شما را به خاطر عدم رعایت مقررات الجزایر و برخوردی که با خواهرزاده‌اش داشتید، مورد ملامت قرار نداد؟

□□ آنقدری که اینجا و آنجا نقل شده، نه... دلیل تکذیب این مطلب این است که درست چند ماه پس از دیدارمان در ۱۹ مه ۱۹۴۴، الکساندر پارودی نماینده کل وی در فرانسه اشغالی اعلام کرد که دو گل مرا به دبیر کلی موقت اسرا، تبعیدیها و پناهندگان منصوب کرده است. این پست از آزاد شدن پاریس به این طرف در اختیار من بود.

---

۱. Resistance Nationale des Prisonnirs de la Guerre (RNPG): جنبش مقاومت ملی اسرای جنگ.

«لیبراسیون»[1]

□ ژرژ مارك ـ بن آمو ـ ۲۶ اوت ۱۹۴۴، روزی که در برابر دوگل در خیابان شانزه‌لیزه یك رژه برگزار گردید، آیا این یقین وجود داشت که او حاکم فرانسه می‌شود؟

□□ بله، در آن تردیدی نبود... جالب اینجاست که تعداد گلیست‌ها به طرز حیرت‌آوری بیشمار بود. ازدحام چنین جمعیتی چندین هفته قبل انتظار می‌رفت، و آن هم در طی مراسمی که پتن در نتردام ـ دو ـ پاریس برگزار کرده بود. به این مسأله قبلاً اشاره شده بود، و اگر من یادآوری می کنم صرفاً بدین خاطر است که میزان عظمت هیجانات ملی را خاطرنشان سازم.

□ این رژه که به نحوی از انحاء به دوگل قداست بخشید، به نظر شما صحنه‌پردازی نبود؟

---

۱. Libération: دوره‌ای که شهرهای اشغالی فرانسه توسط متفقین و نهضت مقاومت در جنگ جهانی دوم آزاد شدند. و نیز نظامی فرانسوی که دوگل بنیانگزارش بود.

□□ تصور نمی کنم، چرا که از شکوهی طبیعی برخوردار بود. ابراز احساسات خوش دال بر تأیید هر امری است.

□ آن روز شما هم در شانزه‌لیزه حضور داشتید؟

□□ من در ششمین یا هفتمین ردیف، پشت‌سر گل قرار گرفته بودم، ولی در آن عکس‌های تاریخی نیستم، چون که چهره‌ها از ردیف سوم به بعد قابل تشخیص نیستند.

□ گفته شده که در طی این رژه دوگل با بیدو رییس CNR[1] برخورد خشنی داشته است. حقیقت دارد؟

□□ چیزی برای تأیید آن ندارم.

□ نقل است که در دومین دیدارتان با دوگل، شما زندگی وی را نجات دادید...

□□ این واقعه روز ۲۶ اوت، پس از اختتام مراسم رژه و آرامش موقت پاریسی‌ها اتفاق افتاد. ما به یکی از سالنهای شهرداری رفته بودیم. قرار بود دوگل در آنجا خطابه‌ای ایراد نماید. به همین سبب روی هرهٔ پنجره‌ای قرار گرفت ـ آنجا بالکن نداشت ـ و همان گونه که سرگرم سخنرانی بود ناگهان به عقب برگشت و فریاد زد: «هل ندهید، هل ندهید، خدای من!» نزدیك بود تعادلش را از دست بدهد که بلافاصله من و پی‌یر شوینیه وی را از پاهایش گرفتیم و مانع از سقوطش شدیم. فکر می کنم که خودش متوجهٔ این مسأله نشد.

□ دو روز بعد شما در اولین شورای وزرا که در پاریس آزاد شده برگزار گشت، شرکت کردید.

---

۱. کمیتهٔ ملی مقاومت

□□ این سومین دیدار من با دوگل بود. این نشست را نمی‌توان به معنای واقعی شورای وزرا نامید، زیرا بخش اعظم اعضای کمیتهٔ ملی آزادی هنوز در الجزایر بودند. دوگل برخلاف روس‌ها که حاکمیت وی بر فرانسه را به رسمیت شناخته بودند، هنوز واکنش آنگلو ـ ساکسون‌ها را دریافت نکرده بود و به همین دلیل از پذیرش مسئولیت در آن شرایط اجتناب می‌ورزید. او در انتظار تشکیلاتی مرکب از پانزده دبیر کل ـ البته موقت ـ بود تا با جانبداری آنان مشروعیت خود را تثبیت کند. من در آن تشکیلات به دبیر کلی امور اسرای جنگ، تبعیدی‌ها و پناهندگان منصوب شدم. ما در وزارتخانه دفاع در خیابان سن ـ دومینیك، دم در ورودی سالن مجلس به صف ایستاده بودیم. دوگل با شکوه و ابهت بسیار از ما سان می‌دید و دستهایمان را می‌فشرد. من آخر صف ایستاده بودم. وقتی به من نزدیك شد فریاد خفیفی از تعجب بر کشید و گفت: «باز هم شما!». در این توجه نوعی طنز ملاحظه می‌شد، چون که خود او مرا به این مقام گماشته بود. از طرفی آن روز دوگل خلق خوشی داشت و هر گفته‌ای را با لبخند به زبان می‌راند. گویی با ادای این جمله به من دلش می‌خواست بگوید: «بالاخره ما براحتی از دست شما خلاص نخواهیم شد... استنباط من چنین بود... و البته کاملاً حق داشت!

□ اول دسامبر ۱۹۴۴، یعنی پس از بازگشت وزرا از الجزایر به منظور ایجاد اصلاحات در دولت بنا به خواسته دوگل، شما از دبیر کلی کناره گرفتید. آیا از این بابت دلگیر بودید؟

□□ نه. هانری فرنه به وزارتخانه‌ای باز می‌گشت که قرار بود به نوعی من به نمایندگی از وی در آن کار کنم. دوگل دولت جدیدی تشکیل داد که در آن از پانزده دبیر کل موقت، فقط دو نفر در پست خود ابقاء شدند. این دو نفر روبر لاکوت و الکساندر پارودی بودند. در همان هنگام فرنه پست دبیر کلی

وزارتخانه را - یك پست دولتی - به من پیشنهاد کرد که آن را نپذیرفتم. من ۲۷ سال داشتم و جاه‌طلبی‌ام اجازه نمی‌داد کارمند دولت شوم.

تجربه این چهار سال زندگی درسهای زیادی به من آموخت. یعنی درست از ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ - آغاز اسارتم - تا آن روز. من به همراه تجربه‌های ملت فرانسه زندگی را در اردوگاهها و سپس عضویت در نهضت مقاومت آموختم. از هیچ چیزی ایده خاصی نداشتم، ولی دوست داشتم برای زندگی سیاسی‌ام، آن گونه که طالبش بودم، تصمیم بگیرم...

□ بعدها شما به نکته‌ای شگفت‌انگیز اعتراف می کنید: «دوگل عصر جدیدی را به ارمغان آورد، من گاه از خود می پرسم چرا در آن عصر با کسی که چنین درسی از وی آموختم عجین‌تر نشدم.» با توجه به این اعتراف احساس می‌شود که بین شما و دوگل دیدارهایی صورت گرفت که بدون نتیجه بود. در صورتی که دوگل به شما پیشنهاد مسئولیت‌های مهمی را می داد، حاضر می‌شدید به هنگام لیبراسیون در فعالیت‌های وی سهیم شوید؟

□□ دوگل که از قوه تشخیصی شگفت‌انگیز و قدرت ذاتی و بی‌نظیری برخوردار بود، بعد از چهار سال حکومت دوست داشت همچنان بر سر قدرت باقی بماند. ما در بطن تاریخ قرار گرفته بودیم، با آن زندگی می کردیم و آن را می‌ساختیم. از این نظر وی را درك می کردم و قبلاً هم گفته‌ام، برای اشخاصی که می توانند این گونه حکومت کنند تا چه حد تحسین قایلم. ولی از نظر سیاسی ملحق شدن به وی در من وسوسه‌ای نیافرید. اصلاً. می توانستم چنین کنم، ولی تمایلی نداشتم. بخش عظیمی از رفقای من که در نهضت مقاومت بودند به دوگل پیوستند. من در این نهضت روی این دوستان حساب می کردم. ولی رفتار نظامی و لحن دوگل خوشایند من نبود. من بوی ماجراجویی شخصی را احساس می کردم، و گرایش و نیاز دوگل به قدرت به نظرم بدیهی می‌نمود.

بنابراین بعد از انجام گرفتن نخستین مأموریتم که البته به نحو احسن صورت پذیرفت ضرورتی در ادامهٔ همکاری ندیدم، چرا که از پیامد آن بیمناک بودم.

□ به نظرتان وی شخص نامطبوعی بود؟

□□ من این واژه را هرگز به کار نخواهم برد. مطبوع یا نامطبوع بودن وی قابل تشخیص نبود. شخصیت وی نه تنها مرا حیرت‌زده می کرد، بلکه باعث می‌شد به سبب نامعمول بودن به آن ارج بنهم. دوگل علاوه بر مستبد بودن رفتار یك دیپلمات و بزرگ منش را نیز داشت. اشراف او بر مسائل و درایتش مرا مجذوب می کرد، ولی به فرانسه به چشم یك شیئی نگاه می کرد و خود را مالك آن می‌دانست. این مرا دچار تردید نمود. قدرت آنچنان با جسم و جان دوگل یکی شده بود که فضایی برای بیداری دموکراسی باقی نمی‌ماند. مسئولیت این بیداری به عهده وی بود، ولی جدل در مورد آرای خود را نمی‌توانست تحمل کند. در دوره‌ای که وی نقطه آغازی بر آن نهاد و شاهکارش محسوب می‌شد، هیچ کس جز خودش را درخور نمی‌دانست.

□ **چرا شما برخلاف دیگر اعضای مقاومت با لیبراسیون همکاری نکردید؟**

□□ این مسأله بحث‌انگیز بود... لیبراسیون شکاری بود حفظ شده برای هوادارانی که مُهر وفاداری به پیشانی‌شان خورده بود. فرنه به من پیشنهاد همکاری داد. ولی سرانجام دوگل معاون من پی‌یر لوموئن[1] را که شخص درستکاری بود ترجیح داد. من بالوموئن در اردوگاه ژیگن هاین، در خانه فراریها آشنا شده بودم، دوستش داشتم و به وی احترام می گذاشتم.

□ **آیا برای شما راه حل نهایی اعلام موجودیت مقابله سریع با دوگل و**

1. Pierre Lemoign

متمایز شدن از وی نبود؟

□□ در این برداشت اغلب غلو شده است، ولی از حقیقت چندان به دور نیست. «دنباله‌روی» در خوی من نبوده و نیست. تاریخ بدین شکل ساخته نمی‌شود. تاریخ، رویارویی و صحه گذاشتن بر خویشتن است. بنده و همراه دوگل شدن از تحمل من بیرون بود. مشکلی را در روابط ما حل نمی‌کرد. آنچه که خارج از وجود دوگل بود باعث تحریکش می‌شد و آزارش می‌داد. در واقع، اگرچه مخالفت من با دوگل باعث انزوایم می‌شد، ولی می‌دانستم چگونه بدون وی و یا در کنار وی به زندگی خود ادامه دهم.

□ بیست سال بعد، یعنی در دسامبر ۱۹۶۵ شما رقیب ریاست جمهوری در برابر دوگل می‌شوید و با راهیابی به دور دوم انتخابات بشدت دچار ناامیدی‌اش می‌کنید. آیا در سال ۱۹۴۴ چنین رخدادی را متصور می‌شدید؟

□□ چرا که نه؟ این رسم زندگی است، ولی من چنین وضعیتی را قبل از اینکه بوجود آید در ذهن خود ساخته و پرداخته نکرده بودم. فقط می‌توانم بگویم که آمادگی این مبارزه را داشتم.

□ حتی پس از آزاد شدن پاریس و کناره‌گیری از وزارتخانه که در اوایل دسامبر صورت گرفت، شما همچنان عهده‌دار امور اسرای جنگ بودید. ژاك فوکار در کتابی که به شکل گفت‌وگو است، اظهار می‌دارد که در اوایل دسامبر ۱۹۴۵ در یك سری عملیات چتربازی سربازان و عوامل فرانسوی که روی اردوگاههای اسرا و کار اجباری صورت گرفت و شما مبتکرش بودید، شرکت داشته. آیا این واقعهٔ مهم صحت دارد؟

□□ ژاك فوکار از خاطره‌ای بسیار خاص صحبت می‌کند، و نباید به آن اعتماد کرد. وی به این عملیات شاخ و برگ داده است و راستش فراموش

کرده این نکته را یادآوری نماید که در واقع ژنرال دوگل مأموریت ویژه گشودن اردوگاهها را به من محول نموده بود...

□ **یعنی که دوگل در اواخر آوریل ۱۹۴۵ بار دیگر شما را به همکاری دعوت نمود و مأمور گشودن اردوگاه داخو کرد...**

□□ بله. گروههای متفقین اردوگاههای کار اجباری را یك به یك آزاد می‌کردند. دوگل مایل بود در کنار لویس[1] ژنرال امریکایی، یك فرانسوی نیز حضور داشته باشد. لویس از طرف کشور خود مأموریت داشت در گشودن اردوگاهها شرکت نموده و کنترل آنها را در دست گیرد. بنابراین قرعه به نام من افتاد و آن شخص فرانسوی من بودم. در همان روز، یعنی ۲۹ آوریل ۱۹۴۵ من و امریکایی‌ها دو اردوگاه لاندزبرگ و داخو را به تصرف در آوردیم. قبلاً هم این ماجرا را نقل کرده و در موردش نوشته‌ام: آنچه که ما به چشم دیدیم بی‌نهایت باورنکردنی و حزن‌انگیز بود. بدتر از آن ممکن نبود.

آن روز، روز دیوانه کننده‌ای بود.

حتی یك نفر هم در اردوگاه لاندزبرگ زنده نمانده بود. ما با هزاران جسد سوخته شده در اثر آتشبار مواجه شدیم، و نیز با جسدهای فراوانی - شاید هشت تا ده هزار - که سه تا سه تا رویهم قرار گرفته بودند و به ردیف در گودال افکنده شده بودند. چهره‌ها دیگر با خاك یکی شده بودند.

تنها چیزی که در اردوگاه داخو چهره نشان می‌داد، مرگ بود، بیشماری به دار آویخته شده بودند، بیشماری با گاز و یا در کوره‌های آتش سوزانده شده بودند و بیشماری نیز به دست جوخه‌های آتش سپرده شده بودند. اپیدمی تیفوس به جان بازمانده‌ها افتاده بود. من در اعدام سربازان آلمانی که پس از

1. Lewis

ورود آمریکایی ها دستگیر شده بودند، شرکت کردم. با شلیك هر گلوله، فریاد شادی تبعیدیهایی که همزمان کلاه پشمی شان را به هوا پرتاب می کردند، شنیده می شد. من دو سرباز جوان آلمانی را دیدم که از پا درافتاده و در گودال افتاده بودند. نزدیك رفتم. هنوز زنده بودند، ناله می کردند و در همان لحظه، جایی در آلمان، یك نفر که عزیزی در جنگ داشت به دعا نشسته بود و از خدا می خواست که عزیزش را به سلامت باز گرداند. این درد بی تردید در برابر رنج جانکاهی که تبعیدیها تحمل کرده بودند، ناچیز می نمود. با این وجود نمی توانستم خود را از فکر کردن به آن باز دارم.

تقدیر الهی بر آن بود که من روبر آنتلم را که اول ژوئن ۱۹۴۴ همراه با دیگر رفقای نهضت دستگیر و سپس تبعید شده بود در داخو بازیابم. وضعیت وی به حدی مرگبار بود که در گور اموات افکنده شده بود. ما در حال گذشتن از کنار اجساد بودیم که روبر با دیدن من نامم را، یا دقیق تر بگویم نام کوچکم را بر زبان رانده بود. پی یر بوگو که مرا همراهی می کرد، با شنیدن صدای وی به طرف من برگشت و گفت: «تصور می کنم که شما را صدا زدند.»

من موفق نشدم ژنرال لویس را متقاعد سازم تا اجازه دهد روبر را همان شب با هواپیما همراه خود ببرم. ژنرال از شیوع بیماری تیفوس و ابتلا به آن وحشت داشت، به همین خاطر با درخواست من مخالفت ورزید. شب هنگام به محض ورود به پاریس ورقهٔ عبوری شبیه آنچه که برای من درست کرده بودند، تهیه نمودم. ما برای این نوع عملیات تبحّر خاصی پیدا کرده بودیم. سه تن از رفقایم، دیونیس ماسکولو، ژاك بنه و ژرژ بوشان خود را به سرعت با اتومبیل به داخو رساندند. آنها آنتلم را که هنوز زنده بوده در همانجا باز یافتند و پس از پوشاندن لباس مخصوص نگهبانان به وی، با وانمود کردن اینکه نگهبان

مستی را کمك می کنند بدون دردسر از درب بزرگ خارج شدند.

در استراسبورگ، هیچکس به زنده ماندن روبر امیدی نداشت. ولی در بیمارستان به وی زندگی دوباره بخشیده شد. وقتی که آنها از در شماره ۵ خیابان سنت-بنوا[1]، جایی که همسرش مارگریت[2] و من به انتظارشان بودیم، وارد شدند، وی را چون عروسکی زشت و درهم شکسته یافتم. پزشکان بیمارستان در آغاز معتقد بودند که کار از کار گذشته است. ولی خوشبختانه چنین نشد و سرانجام روبر از مرگ نجات پیدا کرد. و ما سالها بعد یکی از زیباترین کتابهای نوشته شده در مورد تبعیدیها را مدیون او هستیم. «نوع بشر».

□ در نگاه به نازیسم و حتی آلمان، کشف اردوگاههای کار اجباری نقش بسیاری دارد. خطابه‌ای که شما در ۸ مه ۱۹۹۵ ایراد نمودید، عکس‌العمل‌های خشونت‌باری در پی داشت، و رقبایتان خرده گرفتند که بیش از حد در برابر دشمن دیروز فروتنی و سخاوت به خرج داده‌اید.

□□ این جنگ و جدل بی‌معناست. در آنجا، یعنی در برلن هیچکس چیزی که قابل خرده گیری باشد در مطالب من پیدا نکرد. به من گفتند که این سخنرانی به طور کامل از رادیو فرانس ۲ پخش شده بود، و نه تنها تأثر همگان را برانگیخته بود بلکه مجذوب آن نیز شده بودند. نمی‌فهمم یا بهتر است بگویم بسیار خوب می‌فهمم به چه دلیل منتقدین من به جنب و جوش افتادند. آنها دوست داشتند علیه من تظاهراتی نشان داده و آن را کامل کنند. طبق معمول، حقیقت آخرین دغدغه خاطر آنها محسوب می‌شد. ولی بازگردیم

1. Saint-Benoit

۲. اشاره به مارگریت دوراس است.

به متن خطابه. بعد از ال گور[1]، نایب ریاست جمهوری آمریکا، هرزوگ[2] رئیس جمهور آلمان، جان میجر[3] و ویکتور چرنومیردین[4] نخست وزیر روسیه، من آخرین خطیب بودم و چون که خطابه‌ای ننوشته بودم سخنرانی‌ام نسبتاً کوتاه بود. تنها کاری که کرده بودیم یادداشت چند نکته بود تا در صورت لزوم از آنها استفاده کنم. روال کار من غالباً بدین شکل است. نه اینکه تصور کنید بدیهه‌سرایی می کنم، این طور نیست، ولی حفظ کردن متن نیز در برنامه‌ام نیست. درست بر خلاف دوگل. حتی آن را نمی‌خوانم و قبل از مراجعه به یادداشت، از چنگشان می گریزم.

بنابراین من این خطابه را ایراد کردم و آنان چیزی بهتر از ستایش نثار شده به ارتش برای ایراد گرفتن پیدا نکردند. آنها پس از نسبت دادن عناوینی چون «طرفدار پتن»، و «مودت» با رنه بوسکه به من، به این نتیجه رسیدند که وطن‌پرست که نبوده‌ام هیچ، از صمیم قلب از رژیم نازی هم هواداری می کرده‌ام. برای اینکه در این مورد ایده‌ای به دست آورید، کافی است به متن ضبط شده، و بخصوص چکیده‌ای از آن که موجب برانگیختن بحث و جدل گردید، مراجعه نمایید. مضمون این متن را می‌دانید؟ من در آن از «شهامت سربازان آلمانی که به خدمت هدفی منحوس در آمده بودند، سخن گفتم. این تکه از متن بارها از نظر من گذشته بود و هر کلمه‌اش را بدقت سبك و سنگین کرده بودم. اگر فقط از «شهامت سربازان آلمانی» صحبت کرده و از ذکر این نکته که «این شهامت به خدمت هدفی منحوس در آمده» غافل می‌ماندم به آنان

1. L. Al Gore
2. Herzog
3. John Major
4. Viktor Tchernomyrdine

حق می‌دادم که مرا پای میز محاکمه بکشانند، چرا که آن را امری کاملاً طبیعی می‌دانستم، ولی چنین نبود.

در ضمن به خاطر بیاورید که این مراسم در چه فضایی برگزار گردید. ما در برلن پایتخت آلمان حضور یافته بودیم تا در جشن پیروزی متفقین یعنی شکست میزبانان خود شرکت کنیم. آنها نیز این پدیده را با ما جشن می‌گرفتند. من سعی می‌کردم شرایط و خاطرات تلخی را که نه تنها در ما، بلکه در آنان نیز زنده می‌شد، در نظر بگیرم. از دیدگاه من، متن قرائت شده در برلن، تظاهری از آشتی آلمان و فرانسه بود، که یک یک کلماتش به دقت بررسی شده و لازم به حذف هیچ کدام نبود.

و باز هم در رابطه با همین مسأله لازم می‌دانم به کسانی که مرا به این محاکمه کذایی کشاندند بگویم که آیا فراموش کرده‌اند دوگل در سپتامبر ۱۹۶۲، هنگام گشایش آکادمی نظامی هامبورگ با ستایش کردن از سنن و آداب آلمانی و خواندن متنی چون «فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها هیچ کاری را چه از نظر ملی و چه بین‌المللی هرگز بدون دخالت مسأله‌ای نظامی به نتیجه نرسانده‌اند» از این حد هم فراتر رفت! از منظر آنها این خطابه نه جای ایراد داشت و نه در خور اینکه بازگو گردد. آیا گذشت بیش از حد من در برابر این منتقدین نسبت به گذشت دوگل شگفت‌آور نیست؟ حتی بعدها نیز کسی به خطابه‌ای که دوگل روز قبل از امضای عهدنامهٔ فرانسه ـ آلمان در ۲۲ ژوئیه ۱۹۶۳ در هامبورگ ایراد کرد و در آن خواستار عفو اوبرگ[1] رهبر گشتاپو در فرانسه شد، اعتراضی وارد ننمود. در حالی که در زمان ریاست جمهوری من در سال ۱۹۸۵ دولت فرانسه از بولیوی درخواست

---

1. Oberg

نمود کلود. باربی[۱] را برای محاکمه تحویل فرانسه دهد.

□ به سال ۱۹۴۵ برگردیم. دوم ژوئن ۱۹۴۵ شما به عنوان نایب رئیس فدراسیون ملی اسرای پیشین جنگ در سالن موتوآلیته میتینگی برپا کردید که با تظاهرات بیش از صد هزار تن از اسرای جنگی خاتمه یافت. دوگل شما را احضار نمود و تهدید کرد در صورت عدم خاتمه بخشیدن به نهضت توقیفتان خواهد کرد. این داستان واقعیت دارد یا که ساختگی است؟

□□ این نیز مشاجره قلمی بی‌پایه و اساسی است که میشل دروا[۲] در دههٔ شصت به راه انداخت ـ باز هم بغضی دیگر از طرف گلیست‌ها. بله، ما روز دوم ژوئن تظاهرات گسترده‌ای با اسرای جنگ ـ حدود صد هزار نفر ـ در خیابان شانزه‌لیزه به راه انداختیم. این حرکت خوشایند دوگل نبود. وی روز ششم ژوئن، ژرژ کورنوئو[۳] یکی از سوسیالیست‌ها، ریمون تونن[۴] یکی از رهبران کمونیست و من را به حضور پذیرفت. ابتدا با لحنی جدی گفت: «چطور؟ مردم در خیابان!... آن هم در این شرایط دشوار!» سپس ما را به باد ملامت گرفت و مأمورمان کرد تا به اسرای پیشین جنگ اعلام کنیم که اقداماتی به زودی برای آنها صورت خواهد گرفت. ولی وی به هیچ وجه آن گونه که میشل دروا در گزارش خود عنوان کرده عبارت «دستور دهید تظاهرکنندگان پراکنده شوند» را به زبان نراند.

□ آیا همان طور که شایع است به «زندانی شدن» تهدیدتان کرد؟

□□ نه، این طور نیست. وی از جنبش‌های مخالف نفرت نداشت. و

---

۱. Klaus Barbie: فرانسوی متهم به همکاری با نازیها و شکنجه کردن یهودی‌ها.

2. Michel Droit

3. Ceorges Cornuau

4. Raymond Thévenin

بخصوص دوست داشت برای نزدیکان خود، گزارشهایی که گاه تخیلی بودند را تعریف کند. گفت و گوی ما در شرایط دشواری صورت گرفت ولی بدون رخداد حادثه‌ای ناگوار پایان یافت. پیشنهادات دوگل برای ما ناپذیرفتنی وغیرقابل اجرا بودند.

□ آزادی پاریس، شکوفایی نشریه‌هایی غیرقانونی چون مبارزه، مبارزان مستقل... را نیز به همراه داشت. نهضت شما هم به نشر روزنامه‌ای مبادرت ورزید...

□□ بله، ما روزنامه‌ای تحت عنوان انسان آزاد را منتشر کردیم. برای این منظور اجازهٔ تأسیس دفتر مرکزی واقع در خیابان کورو واسان ـ خیابانی که ژورس در سال ۱۹۱۴ در آن به قتل رسید ـ را کسب کردیم. نخستین شماره‌های انسان آزاد در آنجا چاپ شدند. من نخستین مقاله‌هایم را که مبتنی بر مفهوم مبارزه و نقش اسرای جنگ و فراریان بودند منتشر کردم. از دیدگاه من این اقدام وسیله‌ای برای تداوم بخشیدن به مبارزه بود. این کار برایم جالب بود، و احساس می کردم تا حدی به جلد یك روزنامه‌نگار فرو رفته‌ام. روزنامه‌نگاری و آن هم در نشریهٔ یومیه برایم کار چندان دشواری نبود، فقط کافی بود به این کار عشق بورزم و به یك واقعه، یك ایده ـ فقط یکی و نه بیشتر ـ... بپردازم. واژه‌ها به طور طبیعی از قلم من جاری می‌شدند. ولی چندی نگذشت که دریافتم این جوشش واژه‌ها به نوع نشریه هم بستگی دارد. با روزنامه مشکلی نداشتم ولی نمی‌دانستم در هفته‌نامه چه باید بنویسم، ماهنامه هم کار حضرت فیل بود! از آنجایی که امکان پرداختن به خبرهای آنی میسر نبود، به سرعت گرایش پیدا کردیم در هر شماره به بازسازی دنیا بپردازیم.

□ در مطبوعات آن دوره از پاکسازی زیاد صحبت می شد. فرانسوا موریاك و آلبر کامو مدتها در این مورد جدل می کردند. به کدامیك از آن دو

بیشتر احساس نزدیکی می کردید؟

□□ جدل کامو ـ موریاك آنقدر اهمیت نداشت که بخواهیم امروز به آن بپردازیم. جنگ داخلی موجب پاکسازی می‌شود و در آن عصر نیز چون اعصاری شبیه به آن این مسأله صورت گرفت، که البته غالب اوقات به شکل ناهنجاری انجام می‌پذیرد. با جرأت می گویم که در آن دوره افرادی به ناحق و افراد دیگری به حق به دست جوخه آتش سپرده شدند، و البته اشخاصی نیز بودند که می‌بایست پاکسازی می‌شدند.

□ **این آخریها چه کسانی بودند؟**

□□ اوه! بعد از پنجاه سال من نمی‌توانم کسی را لو بدهم... ولی خُب، تعداد بسیاری از آنها از پاکسازی مصون ماندند.

□ **به نظر شما چه کسانی به حق اعدام شدند؟**

□□ آنهایی که نشانه‌ای در تاریخ برجای نگذاشته‌اند. از این افراد تقریباً همه جا دیده می‌شوند، در پاریس و بیشتر در شهرستانها.

□ **از ماه مه ۱۹۴۵ به این طرف روابط شما با گلیست‌ها و دوگل بشدت تیره می‌شود، با این وصف در ژانویه ۱۹۴۵ به هنگام برگزاری کنگرهMLN ـ جنبش آزادی بخش ملی ـ که شامل تشکیلات مختلف مقاومت بود و کمونیست‌ها در مورد آن ایده‌هایی داشتند، شما در کنار آنان قرار گرفته بودید.**

□□ البته من بی‌آنکه دچار کمترین توهمی شوم در این جنبش عضویت داشتم. از منظر من احزاب مبارزان قدیمی هیچ گونه شانسی برای موفقیت نداشتند: یدك کشیدن عنوان مبارز قدیمی یا اسیر جنگ نه اعتقاد تلقی می‌شد، نه ایدئولوژی، و نه دلیلی برای مبارزه کردن به شمار می‌رفت، بلکه یك لحظه از زندگی در کنار هم زیستن بود و بس ـ که خود آن خیلی

بود. تجربهٔ مشترك این باور را به وجود می‌آورد که شما برای همیشه متحد باقی می‌مانید، این یك توهم ناشی از احساس است که ناگزیر به شکست می‌انجامد، چرا که با دخالت دادن ایدئولوژیها، منافع رویاروی یکدیگر قرار می‌گیرند ولی زندگی سیر طبیعی‌اش را ادامه می‌دهد. ماهیت تاریخ چنین است. به دورهٔ بعد از جنگ ۱۹۱۸ـ۱۹۱۴ نظری بیندازید تا ببینید سرنوشت اجتماعات قدرتمند مبارزان قدیمی به چه شکل بوده است. این اجتماعات قبل از اینکه از سال ۱۹۳۶ به گروههای فاشیست تبدیل شوند، از همدیگر متلاشی شده بودند.

در زمانی که MLN کنگرهٔ معروف خود را برگزار می‌کرد، کمونیست‌ها مفتخر از اعتباری که پیروزیهای ارتش سرخ برایشان به ارمغان آورده بود درصدد برآمدند بر جنبش استیلا یافته و به تبعیت از کمونیست‌های شوروی حزب کمونیست فرانسه را بنیان نهند. مالرو، من و تعدادی دیگر در برابر این حرکت به مخالفت برخاستیم و موفق هم شدیم. این اقدام در MLN تفرقه ایجاد کرد و موجب گردید چند ماه بعد «وحدت دموکراتیك و سوسیالیست مقاومت»[1] پا به عرصهٔ وجود بگذارد. در آن موقع من و مالرو توافق کامل با هم داشتیم، ولی این توافق پایدار نماند...

□ دیدار شما با مالرو غیرمترقبه صورت گرفت یا اینکه در نهضت مقاومت با وی آشنا شده بودید؟

□□ نه و دلیل هم داشت. وی بر خلاف آنچه که امانویل برل[2] برای مودیانو[3] نقل کرده در ماههای آخر اشغال پاریس به مقاومت پیوسته بود. برل

1. L’union démocratique et socialiste de la Résistance
2. Emmanuel Berl
3. Modiano

گزارش جالبی در این مورد نوشته است. مالرو به شهر کورز[1] بازمی گردد تا در خانه‌ای که در آنجا داشته سکنی گزیند. وی خود را ژنرال معرفی می کند وبرای اثبات آن یك روز صبح از خانه‌اش بیرون می‌شود و شب هنگام یك قشون شاهد همراه می آورد تا ارتقای مقامش را شهادت دهند. در ضمن به هنگام شرکت در کنگره MLN با لباس متحدالشکل ظاهر می‌شود و اعضای شرکت کننده در کنگره را تحت تأثیر قرار می‌دهد. مالرو بازیگر بزرگی بود و مانند تمام بازیگران به استعداد خود درستکاری را می افزود.

من همسر اول وی کلارا را که اگر یادتان باشد بعد از اتحاد ۱۹۴۴ به صفوف جنبش ملحق گردید بخوبی می‌شناختم. وی با دخترش فلورانس تنها زندگی می کرد و مقاومت بسیار زیادی از خود نشان داد، چرا که هم یهودی بود و هم اینکه از اعضای جنبش مقاومت، که هر دو اینها تهدیدی دوجانبه محسوب می‌شد. کلارا همیشه در ستاد انتخاباتی ریاست جمهوری در سالهای ۱۹۶۵، ۱۹۷۴ و ۱۹۸۱ در کنار من بود و حمایت بیدریغش را نثارم می کرد. وی در دسامبر ۱۹۸۲ درگذشت. من با تأسف و تألم در مراسم تشییع جنازه‌اش که طبق آیین عبری در گورستان مونپارناس برگزار گردید، شرکت کردم.

کلارا مالرو نویسنده‌ای نبود که بتوان نادیده‌اش گرفت. وی کمتر از آندره اهل لاف زدن و گزافه‌گویی بود. فقط می‌نوشت. اخیراً کتاب خاطراتش را که تحت عنوان صدای گامهای ما به چاپ رسیده بود و به نظرم کتاب بسیار جذابی است برای اولین بار تمام کردم.

□ همکاری شما با مالرو کوتاه بود. باز هم او را دیدید؟

□□ فقط چندروز از تعطیلات تابستان ۱۹۵۶ را به طور اتفاقی در

1. Corréze

سویس، منطقه کرانز-سور-سی‌یر[1] با وی گذراندم. هر روز با هم به گردش می‌رفتیم و ساعتها بحث می‌کردیم. شاخ و برگ دادن به موضوع مورد مکالمه با وی کار دشواری نبود. مالرو به دلیل عصبی بودن کلمات را با ولع می‌بلعید ولی مجدداً در بحث حضور پیدا می‌کرد. وی روایتگر جالبی بود. وقتی ورود اسبهای مغول به سمرقند را به تجسّم در می‌آورد، من صدای لرزش زمین را می‌شنیدم. بعدها دوبار از سمرقند دیدن کردم و هر بار خاطرهٔ مالرو برای مدتی سرشار از وجدم نمود. سالهاست که برادر همسرم روژه گیز سعی می‌کند به من بقبولاند که مالرو یکی از بزرگترین نویسندگان عصر حاضر است. همه جا بزرگداشت «این نویسنده بزرگ قرن» را برپامی‌دارند. حتی بعضی او را در حد مثلاً پروست می‌دانند... سبك وی از بلاغت و فصاحتی بیش از حد برخوردار است و همان گونه که در مورد یك شاعر کلاسیك گفته می‌شود دارای حشو زاید است. ولی چه قدرت خلاقه‌ای! وی با این خلاقیت به تشبیهات عجیب و غریبی دست می‌زد و آنچنان وقایع تاریخی را ساخته و پرداخته می‌کرد که نبوغی غنایی در آنها دیده می‌شد، گویی آتشی برافروخته باشد که اجازه سوختن و خاموش شدن شراره‌ها را نمی‌دهد. کتاب «امید» وی را همیشه به خاطر خواهم داشت. «سرنوشت بشر» به نظر من قابل خواندن نبود و نمی‌توانم «ضد خاطرات» یا «موزه خیالی»اش را شاهکار بدانم. آخرین کتابهای وی به زندگی حقیقی، اضطرابها و مصایب نهایی نزدیکتر هستند. آنچه که به خصوص از مالرو بر جای می‌ماند یك پرسوناژ است؛ چهره نویسنده‌ای قهرمان که خود آن را شکل بخشیده است. وی در ضمن خطیب برجسته‌ای بود. صدای وی قبل از جنگ در میتینگی که در سالن موتوآلیته، علیه فاشیسم

1. Crans - Sur - Sierre

برگزار شده بود، به گوش من رسید. من هم مثل بسیاری دیگر برنامه‌های تلویزیونی‌اش را که نشانگر مطالعهٔ دقیق وی در زمینهٔ هنر و ادبیات بود، مشاهده نمودم، برنامه‌هایی که در آن از همه چیز، چه ارزشمند و چه بی ارزش صحبت شد. من صادقانه از خود می‌پرسم که آیا مالرو در زمرهٔ نویسندگانی نبود که نبوغشان را در گفت و شنود نشان داده و در ادبیات رنگ پریده‌اش می کنند؟

□ **نظرتان در مورد مالرو به عنوان مرد سیاست چیست و از گلیست بودن او چه برداشتی دارید؟**

□□ تعهد وی در کنار دوگل بیشتر جنبه شخصی داشت تا سیاسی. جنگ اسپانیا از وی یک مرد افسانه‌ای ساخت. مالرو در سال ۱۹۳۶ نویسنده‌ای جوان و بویژه رومانتیك و چپ گرا بود که بلافاصله به راست گرایش پیدا کرد و همین که از پیروزی آتی خود اطمینان حاصل نمود به دوگل ملحق گردید. حزبی که وی در آن عضویت داشت با دیگر احزاب راست گرا ـ البته از ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ به بعد ـ قابل قیاس نبود، چرا که اعتبار خاصی داشت. دوگل نیازمند حمایتی بود که بتواند تصویر راست گرا بودن وی را بزداید، تصویری که پیامد عملیات فرانسوی به وی برچسب خورده بود و هواداری مالرو کمك فراوانی در زدودن آن می کرد.

ولی مالرو یك گلیست سنتی نبود. دیدار وی با دوگل در زمان لیبراسیون و کمی بعد از آن با پیوستن به نهضت مقاومت صورت گرفته بود. این گلیسم نوپا بدگمان و گستاخ بود. به یاد می آورم که وی در سال ۱۹۴۹، دوره‌ای که حزب RPF [1] تأسیس شد خطابهٔ معروفی ایراد نمود. بخشی از متن خطابه این بود: «فردا در فرانسه کسی جز کمونیست‌ها و ما نخواهد بود».

1. Rassemblement Pour la France اجتماع برای فرانسه

آن پیش گویی به تحقق نگرایید. مالرو در سال ۱۹۶۵ هنگام برگزاری انتخابات ریاست جمهوری به معنای واقعی در برابر من قد علم نمود. روز قبل از انتخابات وی با این عناوین مرا مخاطب قرار داده بود: «کاندیدای جمهوریخواهان، بگذارید جمهوری خفته بماند!» و در مورد دولتی که من بعداً تشکیل دادم گفت: «دولتی که آقای میتران نویدش را می‌دهد برخاسته از تاریخی تخیلی شبیه به علوم تخیلی است». همین قدر بگویم او از اینکه اکثریت آرا از آن دوگل نشد، بشدت حیرت کرد. وی روز ۱۴ دسامبر ۱۹۴۵، قبل از دور دوم انتخابات میتینگ گسترده‌ای در پاله داسپورت[1] برپا نمود و در آنجا به تناوب از ورسن ژتوریکس[2]، کلوویس[3]، ژاندارك، لویی ۱۴، سربازان سال II ـ و دیگر چه کسی نمی‌دانم ـ یاد کرد تا فرانسوی‌ها را متقاعد سازد به میتران رأی ندهند.

ژاك شابان دلماس در سال ۱۹۷۴ یعنی چهار سال پس از مرگ دوگل نامزد ریاست جمهوری گردید که البته شکست خورد. مالرو در این انتخابات به حمایت از وی برخاست. مالرویی که روی صحنهٔ تلویزیون ظاهر شد، مالروی سالخورده‌ای بود که لحنی لعنت‌آمیز داشت و تا اندازه‌ای هذیان می‌گفت. براستی که صحنهٔ رقت‌باری بود. وی چون یك خرافاتی سرشار از توهم بود و کلمه‌ای از آنچه که ادا می‌نمود قابل درك نبود... بی‌شك وی حرکتش را صحیح می‌دانست ولی من مطمئنم که این نمایش باعث شد بین وی و کاندیدایی که به حمایتش برخاسته بود، گسستگی به وجود آید.

□ اگر موافق باشید به دوگل برگردیم. واکنش شما پس از استعفا از

1. L. Palais des sports
2. Vercingetorix
3. Clovis

مقام ریاست شورا در ژانویه ۱۹۴۶ چه بود؟

□□ وقتی دوگل در سال ۱۹۴۶ به کلمبه ـ له ـ دو ـ اگلیز[1] بازگشت و خانه‌نشین شد، من تصور کردم بخشی از عظمت فرانسه است که از صحنه کنار می‌رود. این انزوا عده‌ای را خشنود کرد، افرادی را که نیازی حریصانه مبتنی بر سازشکاریهای مجدد در وجودشان مأوا گرفته بود. من با این هرج و مرجها بیگانه بودم.

در واقع ژنرال دوگل با آن قامت بلند و تصویر افسانه‌ای‌اش نتوانست نیش و کنایه‌های تحمیل شده از جانب پارلمان جدید را تاب بیاورد. او دائماً استیضاح می‌شد و مورد انتقاد قرار می گرفت. شیوه‌های ناهنجار جمهوری زوال یافته سوم بار دیگر جان می گرفتند.

دوگل در تناقض گویی‌هایی که دفاع‌ناپذیر بودند، محصور گشته بود و بی آنکه از حمایت واقعی پارلمان بهره‌مند باشد، روابطی نفرت‌انگیز با احزاب سیاسی داشت، و این در حالی بود که وی همچنان سنگ دموکراسی پارلمانی را به سینه می‌زد که خود بدان ناباور بود. از سال ۱۹۵۸ به بعد بود که وی با شروع دورهٔ توافقها به این تناقض گوییها رضایت داد.

دوگل در سال ۱۹۴۶ دریافت که دیگر هیچ قدرتی بر مسائل ندارد. بنابراین در یکی از روزهای ماه ژانویه صحنه سیاست را با خشم ترك نمود. ظاهراً چنین می‌پنداشت که شش ماه بعد از کناره گیری به سراغش خواهند رفت. بله، تصور می کنم که وی همچنان امیدوار بود به فعالیت مجدد دعوت شود، ولی این دعوت دوازده سال بعد تحقق یافت! این مسأله مرا متعجب نساخت. من خبر استعفای او را در قطاری که از لیل به پاریس می‌رفت،

---

1. Colombey-Les-Deux-Eglises

شنیدم. در واگن من یکی از نام‌آورترین همراهان دوگل که ضمناً از وفادارترین یاران وی محسوب می‌شد، حضور داشت. وی بی‌وقفه صحبت می‌کرد و شادمانی‌اش بابت عقب‌نشینی دوگل را ابراز می‌نمود. این یار وفادار با برشمردن عیوب رهبر فرانسهٔ آزاد بر ناشکیبایی و کینه‌توزی وی تأکید می‌کرد. این مکالمه ذهن مرا نسبت به پیامد وقایع روشن ساخت. MRP که به مطمئن‌ترین حزب وفادار به دوگل اشتهار داشت دائماً به وی کنایه وارد می‌کرد. در واقع دوگل قابل تحلیل نبود و تنها کاری که می‌کرد خشمگین کردن محفلی بود که هیچ نوع اولویتی را تحمل نمی‌توانست کرد.

□ فرانسوی ها با رفتن دوگل مخالفت نکردند. آیا معنایش این است که وی محبوبیت خود را از دست داده بود؟

□□ دوگل در آن زمان محبوب بود، ولی نه آنقدر که بتواند جامعهٔ راهبر را به جلو سوق دهد و بینش خود را بر آن تحمیل سازد. در این مورد وی منحصر به فرد نبود، وینستون چرچیل، که مبارزه انگلستان علیه نازی‌ها را نظام بخشید و خود الگوی آن مبارزه شد نیز فردای پیروزی نظامی مغلوب کلمان آتلی[1] عضو سادهٔ حزب کارگر گردید. این است بازی روزگار. آیا می‌بایست خلق‌ها را به ناسپاسی متهم نمود؟ کلمانسو در سال ۱۹۲۰ برای ریاست جمهوری برگزیده شد، ملت پل دشانل[2] را به وی ترجیح داد. وقایع به گونه‌ای است که انگار به کمال رساندن عملی برجسته و قهرمانانه در خلق‌ها این احساس را به وجود می‌آورد که چیزی جز ملال و خستگی تجربه نکرده‌اند. خسته از قهرمانان خود. ولی اگر یك قهرمان ملال‌آور نبود چه می‌شد؟

1. Clement Attlee
2. Paul Dechanel

□ کناره‌گیری دوگل در سال ۱۹۴۶ در شرایطی بود که بورژوازی فرانسه به وی احتیاج نداشت . . .

□□ بورژوازی همیشه منافع خود یا آنچه را که می‌پندارد به نفع اوست در نظر می‌گیرد. وطن‌پرستی جزو منافع وی نیست مگر اینکه بهره‌ای عایدش کند. دوگل در سال ۱۹۴۰ از نگاه بورژوازی شخصیتی تفرقه‌جو و مرتد بود و به جز چند استثنا، در وجود او شخصیت خطرناکی را می‌دید که به طبقه خود خیانت کرده است. به همین خاطر به طرز گسترده‌ای با پتن و انقلاب ملی پیوند برقرار کرده بود ـ جانشین بی‌ارزشی برای آن نظام اخلاقی منسوخ ماك ـ ماهان که بورژوازی به شکلی مقدس خاطره‌اش را حفظ کرده بود.

وقتی دوگل در سال ۱۹۴۴ به پاریس بازگشت، به رغم اشتباهاتی که مرتکب شده بود با رواداری بورژوازی، و نه بیشتر مواجه گردید. دوگل با فراخواندن کمونیست‌ها به دولتش پا را از حد مجاز خود فراتر گذاشت و با آتش بازی کرد. هر چه که بود، بورژوازی راست کلاسیك عزیز خود، یعنی مرکز و محفل ادبی و هنری تن‌پروران را به دوگل ترجیح می‌داد و نیازی به وی نداشت. من فکر می‌کنم اگر جمهوری چهارم که در بلبشوی نهادها و جنگهای مستعمراتی غرق شده بود، دوگل را به حال خود گذاشته بود تا در تبعید سیاسی‌اش بپوسد، به این سرعت همه حیثیت و تمام اعتبارش را از دست نداده بود. در سال ۱۹۴۰، زمینهٔ آشتی بین دوگل و مخالفانش فراهم شده بود، که خالی از تضاد نبود. ولی بورژوازی دریافته بود که دوگل ۱۹۵۸ برای کسب مجدد قدرت به او نیازمند است، همان گونه که بورژوازی برای حفظ آن به دوگل محتاج بود.

□ آیا مشاهده نوعی دلزدگی در شخصیت عصیانگر دوگل پس از بازگشت به صحنه در سال ۱۹۵۸ ناشی از این مسأله نبود؟

□□ بی تردید میل به قدرت باعث شده بود که وی صلابت خود را از دست بدهد... ۱۹۵۸ سالی بود که می‌رفت برای وی نویدبخش صلح و آشتی با کسانی باشد که آزرده و تحقیرش کرده بودند و انتظار برای این لحظه یازده سال به طول انجامیده بود. اغلب این دوره را نمایانگر صلح و رحمت می‌دانند. دوگل به هیچ وجه فرصت استراحت کردن نداشت. ابتدا تغیر هواداران موافق و مخالف اروپایی اش، شورش ژنرالهای الجزایری، اعتصاب عمومی، تقاضای اعتبار معدنچیان که ناموفق بود، بحران کاهش ارزش پول... از عواملی بودند که رویارویش قرار داشتند و راه گریزی برایش باقی نگذاشته بودند. جالب اینجاست که امروزه آن عصر را، عصر طلایی جمهوری پنجم قلمداد می کنند. در حقیقت دوگل مجبور شد مسئولیت یکی از مشکل ترین دولتهای نیمهٔ قرن را به عهده بگیرد.

یکی از این مشکلات ائتلافی بود که در دولت صورت گرفته بود. بورژوازی که دوگل را به معنای واقعی نپذیرفته بود، به محض اینکه متوجه شد وی قصد دارد به یکی از برج و باروهایش، یعنی سنا حمله کند، مطرودش شمرد. و چنین شد که دوگل در رفراندوم ۲۰ آوریل ۱۹۶۹ شکست خورد. رقبای وی از رقابت غیرمستقیم ژرژ پمپیدو و رقابت مستقیم والری ژیسکاردستن استقبال نمودند. پمپیدو رضایت نمی‌داد ـ آنگونه که مالرو از وی خواسته بود ـ با حیله و نیرنگ جانشینی دوگل را به چنگ آورد، ولی ژیسکار صراحتاً مردم را دعوت نمود در رفراندوم «نه» بگویند. بورژوازی خیالش راحت شده بود که وارث دوگل در هر صورت یکی از خودی‌ها خواهد بود.

□ آیا کناره گیری دوگل در سال ۱۹۴۶ آغازگر عصری نوین قلمداد می شود؟

□□ همان‌طور که انقلاب فرانسه و پیامد آن عصر تجدد موجب پاگرفتن سلطنت مشروطه گردید، جمهوری چهارم نیز یك موج ناگهانی بود که بار دیگر چهره نشان داد و بر جمهوری سوم خط بطلان کشید. سالهای بین ۱۹۴۶ و ۱۹۵۸ سالهای تحول و دگرگونی بود. آخرین نسل جمهوری سوم ـ حداقل باقیمانده آن ـ هنوز به قدرت چسبیده بود. نسل‌های جدید از خود شناخت نداشتند. دوگل فرصتی می‌خواست تا نفسی تازه کند و مردم گذرانی روزمره داشتند.

□ **رستاخیز جمهوری سوم نسل مبارز جوان را از حقوقش محروم نکرد؟**

□□ متأسفانه چرا. مبارزان به تمام و کمال این محرومیت را پذیرفتند و با آن عجین شدند! نسلی که بدین شکل روی صحنهٔ سیاست ظاهر شد، ولی بالواقع به قدرت نرسید، نسل ژاك ـ شابان دلماس، موریس ـ بورگس مونوری[1]، ژرژ بیدو، موریس ـ شومان[2]، پی یر ـ هانری تیتژن، فلیکس گایار، ادگار و موریس فور، نسل من و بسیاری دیگر شبیه ما بود. ملاحظه می‌کنید که این نسل از استعداد بی‌بهره نبود، ولی شاید که جاه‌طلبی نداشت، منظورم این است که تنها نسلی بود که اگر جاه‌طلبی برای قدرت را انتخاب می‌کرد، شایستگی‌اش را داشت. البته باید بین قدرت و ظواهر آن، امکانات و غفلت‌های هر روزه آن تمایز قایل شد.

□ **در این دوره، با چه کسی بیشتر احساس قرابت می‌کردید؟**

□□ ژاك ـ شابان دلماس و موریس ـ بورگس مونوری از رفقای دوران جنگ بودند. ادگار فور سیاستمداری مردمی به نحو احسن بود. موریس فور

1. Maurice Bourgés - Maunoury
2. Maurice Schumann

از دوستان قدیمی‌ام محسوب می‌شد. و با دیگران اگرچه راه سیاسی مشترکی را دنبال نکردیم، ولی روابط حسنه‌ای داشتیم.

□ **راه سیاسی شما با هواداری از تشکیلاتی به نام اتحاد دموکرات ـ سوسیالیست مقاومت (UDSR) در سال ۱۹۴۵، که نقش بزرگی در جمهوری چهارم ایفا نمود، مشخص گردید...**

□□ من این هواداری را پدیده برجسته زندگی‌ام نمی‌دانم.

در این حزب کوچك که نقش رابط را داشت نیز رقابت فشرده‌ای بین رنه پلون و ما به وجود آمد، رقابتی که البته در آغاز سیاسی می‌نمود ولی بعداً جنبه شخصی به خود گرفت. احزابی که برخاسته از نهضت مقاومت بودند پس از مدتی به هواداران و مخالفان دوگل تقسیم شدند. جنبش مقاومت مردمی (MRP) در همین رابطه از بین رفت. انشعاب برای چپ‌گرایان، تلخکامی‌های عدیده‌ای در جمهوری چهارم به همراه داشت. رنه کاپیتان[1] و کلودیوس پتی[2] وابستگی عمیقشان به رهبر فرانسهٔ آزاد را حفظ نمودند و با این عمل تمام استقلال اندیشه خود در برابر عملکردهای دولت دوگل را نابود کردند. مردم معتقدند که من از موضعی برخوردار بودم که بیشتر جنبه انتقادی داشت. متأسفانه این وابستگی به دوگل بسرعت به نوعی هواداری بی‌قید و شرط منجر گردید، یا دقیق‌تر بگویم به طرفداری از تمام قدرتهایی که تعدادشان بی‌شمار بود و جایگزین یکدیگر می‌شدند. همه این عوامل با یك همنواگرایی که زندگی روزمره را دچار اختناق کرده بود، به بیان درمی‌آید. ما در سال ۱۹۵۸ از هم جدا شدیم. دگرگونی در آرای اکثریت موجب شده بود

1. Ren Capitant
2. Claundius Petit

من به جای رنه پلون برای ریاست جمهوری کاندیدا شوم، و این نشانگر تحولی بود که انشعابات ۱۹۵۸ بر آن صحه گذاشته‌اند، زیرا این گروه فقط چهار نماینده داشت: دوو[1]، دوما، دوبوآ و من، که علیه قانون اساسی جدید رأی می‌دادیم. پس از آن هر کس مسیر خود را دنبال نمود و اکثریت UDSR به حزب اکثریت محافظه‌کار بیش از پیش گرایش نشان داد، به حدی که هیچ وجه تمایزی با یکدیگر نداشتند. پیامد وقایع ۱۳ مه به تلاشی این گروه منجر گردید و هر کدام را سر جای خود نشاند.

1. Deveau

احراز مقام وزارت در جمهوری چهارم

□ ژرژ ـ مارك بن آمو ـ با کناره گیری دو گل از جمهوری چهارم، شما از راه می رسید. با این وجود وی تا پایان این رژیم همه جا حضور دارد!

□□ فرانسوا میتران ـ درست است. وی بعداز آنکه به رغم میل باطنی اش در سال ۱۹۴۶ کناره گرفت، در سال ۱۹۴۷ دست به ماجراجویی شگفت انگیزی زد و حزب «اجتماع برای فرانسه» (RPF) را علم کرد. من در نیور[1] این تجربه را برای به‌راه انداختن یك حزب به کار گرفتم. برخی از رهبران محلی RPF در آن زمان موجب چنین تجربه‌ای شدند که البته چندان نپایید. کافی بود مشاهده کنید چه افرادی در این حزب عضویت داشتند. همه آنان به بدترین حزب راست گرا تعلق داشتند: حزب راست گرایی حقیر، انتقامجو و نفرت انگیز. این جنبش نمونه‌ای کپی شده از لیگ‌های قبل از جنگ بود و گرچه دو گل بنیانگزارش بود ولی تعداد قابل توجهی از

1. Nièvre

طرفداران پتن را به خود جذب کرده بود. در این حزب نه تنها منازعه از حد گذشته بود، بلکه از بنیاد نیز اعضای آن با هم تضاد داشتند. به همین سبب بازتاب محافظه‌گرانه‌اش دیگر احزاب را به طغیان واداشت. RPF شکست خورد، چرا که با حال و هوای فرانسوی‌ها مناسب نبود و دو پهلو عمل می‌کرد.

عملکرد این حزب سرشار از اشتباه بود و بدترین سیاست ممکن را اعمال می‌کرد. دوگل سیاستی مخالف رأی لکلر را در هندوچین به اجرا گذاشت و با گذاشتن قوای قابل ملاحظه‌ای در اختیار دریاسالار تی‌یری دارژانلیو[1] که منجر به جنگی اجتناب‌ناپذیر گردید وی را به آن کشور گسیل داشت. در الجزایر، هوادارانش به مخالفت با اجرای اساسنامه ۱۹۴۷ برخاستند. در آفریقای سیاه، اقدامات من در راستای آشتی دادن نخستین جنبش‌های ملی آزادی با فرانسه به‌طور دایم و به طرزی خشونت‌بار مورد حمله مطبوعات گلیست قرار گرفتند.

وقتی می‌شنوم که می‌گویند دوگل در آفریقا سیاست توسعه و رهایی از قیمومیت را اعمال می‌کرده، به نظرم می‌آید که با کلمات بازی می‌کنند. این سیاست می‌بایست ده سال پیشتر از زمانی که در آن بودیم به اجرا گذاشته می‌شد. بارزترین نمونه، مسأله برازاویل است و نطق معروفی که بسیار مورد تمجید قرار گرفت بی‌آنکه به معنای واقعی خوانده شود. متن این نطق امروز در دست است. در آن زمان که تحول هندوستان مورد قبول انگلیسی‌ها قرار گرفت و هلندی‌ها دگرگونی در اندونزی را پذیرفتند، در فرانسه هر گونه ایده «خودزمامداری» نفی می‌شد.

1. Thierry d'Argenlieu

کشورهای عضو امپراتوری قدیم استعمارگر برای اینکه بتوانند مجلسی ملی انتخاب کنند و قوۀ مجریه‌ای رها از استبداد و مستقل در اختیار داشته باشند می‌بایست تا سال ۱۹۵۶ منتظر می‌ماندند تا قانون گاستون دوفر وضع گردد. برکناری دوگل در سال ۱۹۴۶، فرصتی به دست داد تا قوانین شایسته‌ای مبتنی بر رهایی از قیمومیت مورد تصویب آراء قرار گیرند، برای مثال می‌توان از قانون هوفوئه ـ بویینی[1] نام برد که کار اجباری را نقض نمود. ناگفته نماند که هواداران دوگل اینجا نیز ساکت ننشستند و تا جایی که ممکن بود به منازعه پرداختند. سیاستی که دوگل در آفریقا پیاده کرده بود، دایماً در جهت خلاف واقعیت و ضرورت تاریخی حرکت می‌کرد. این سیاست چیزی جز تکرار یك سری اشتباه عقیدتی نبود که آن نیز توسط چند توطئه و چند ضربه ناشیانه که شبکه‌های ماجراجو علیه گروههای حاضر در صحنه طرح‌ریزی کرده بودند از نیش و کنایه در امان نماند. بی‌تردید، تاریخ خطابه پنوم‌پنه و بخصوص مقررات صلح در الجزایر را درخود ثبت کرده است، چرا که شایستگی ثبت در تاریخ را داشتند. ولی همین تاریخ آنگونه که باید به بمباران سِتیف[2] و سی‌هزار کشته‌ای که بر جای گذاشت، اشاره‌ای نمی‌کند. نوشته من در این مورد حیرت همگان را برخواهد انگیخت. سؤال می‌شود چگونه مردی چون دوگل که قادر بود در زمینه‌های عدیده موفقیت کسب کند، تا این حد از درك تاریخ تحول استعمار عاجز بود. از کنفرانس معروف برازاویل که به عنوان الگوی استعمارزدایی «پیشرو» ذکر شده نیز تعبیر سوء شده است. تبلیغی که پیامد این کنفرانس به راه انداخته شد، محتوای آن را از

---

۱. Houphouët - Boigny: سیاستمدار. اهل سواحل عاج. چندین بار از ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ در دولت فرانسه به وزارت رسید.

۲. Sétif: شهری در الجزایر.

شکل انداخت. من به نقل چکیده‌ای از پیشنهادات پذیرفته شده در این کنفرانس به اصطلاح «شاهانه»، که دال بر گفته‌های من است، بسنده می کنم: «کنفرانس آفریقایی برازاویل قبل از پرداختن به این بخش از برنامهٔ کلی که پیشنهاد شده بود مورد بررسی قرار گیرد، وظیفه دارد به طرح این اصل بپردازد: «نتایج حاصل از تلاشی که فرانسه در راستای تمدن کشورهای مستعمره به انجام رسانده، به گونه‌ای بوده که هر نوع ایده خودمختاری و امکان هر تحول خارج از اتحادیه امپراتوری فرانسه را از خود دور می کند، و استقرار احتمالی، حتی بعید خود زمامداری را نیز کنار می گذارد.» در آنجا هم، چون جاهای دیگر اعمال نفوذ زیان بار و خطرناك محافلی که وی بر آنان تکیه می کرد، مشاهده می‌شود.

مندس و من از دیدگاه آنان حکم کسانی را داشتیم که «امپراتوری را مفت بر باد می‌دهند.» امروز من یك کلمه از آنچه را که سی سال پیش در کودتای دایمی نوشته بودیم، نفی نمی کنم. «در هیچ کجا بهتر از آفریقای سیاه، رفتار یاران ژنرال دوگل، این افراطیون افراطی تر از هر کس، هویت واقعی سیاسی‌شان را افشا نمی کند. آنها در این سرزمین بذر کینه کاشتند، ولوله به پا کردند و جنگ داخلی به راه انداختند. همین افراد با خودخواهی و حماقتشان به منظور انتقامجویی، مردم ماداگاسکار، چاد، کنگوی میانه، سودان و سواحل عاج را به عصیان وا داشتند و سپس سرکوبشان کردند. اما به رغم مخالفتشان، به قوانینی که طالب توسعه و عدالت بیشتر بودند رأی داده شد. آنها از منافع اقلیت گستاخ، شرکتهای سوءاستفاده کننده و سرمایه‌های سوداگران با سرسختی تمام دفاع کردند.»

به چند نمونه اشاره می کنم؛ تحت فشار مالکانی که ریشه در متروپل داشتند، تعاونی‌های تولیدی بین مالکان آفریقایی ممنوع اعلام گردید. قهوه

«آفریقایی» در همان بازار با قیمتی نازلتر از قهوه «اروپایی» عرضه شد، و حتی برای کسانی که این مقررات را نادیده می گرفتند، مجازات تعیین گردید. حال می توان دریافت به چه دلیل آنها خشم و خصومت خود را متوجه فلیکس هوفویه ـ بوبینی[1] کرده بودند، پزشك جوانی که در قبیله بائوله مورد احترام بود. وی علیه وضعیت حاکم به مبارزه برخاست و تصمیم داشت در راستای دفاع از تولیدکنندگان آفریقایی سازمانی را نظام بخشد.

□ تصور می شود که کشف استعمار در آفریقای سیاه در گرایش شما به چپ و ریشه‌ای شدن مواضعتان به طرزی شگفت‌انگیز نقش قاطعی داشته است. درست است؟

□□ بله، من توانستم با پی بردن به واقعیت قدرت مطلق و خبث نیت کاپیتالیسم تحت فرم استعماری‌اش، آن را به مقیاس درآورم و احساس عمیق عصیان را در خود بارور سازم. کسانی که سیاست فرانسوی را دیکته می کردند، رهبران برگزیدهٔ پاریس نبودند، بلکه اربابان شکر، قهوه، کایوچو، چوبهای نفیس و موز محسوب می‌شدند. سیاست فرانسه برای من سیاستی متفاوت از آنی بود که آنها اعمال می کردند.

□ سفر به ماورای بحار به عنوان وزیر فرانسوی و تحت تعقیب قانونی قرار دادن کشیش های سفیدپوست داکار در پی یك مجادله با آنها نام شما را بر سرزبانها انداخت. آیا این واقعه و نقش آن در زندگی شما باعث شد برای همیشه از کلیسا دوری گزینید؟

□□ ای کاش سفر من به فرانسه ماورای بحار، به شکل دیگری جز این واقعه مضحك و بی اهمیت شایستگی زبانزد شدن پیدا می کرد. این کشیش‌ها ـ

1. Félix Houphouët-Boigny

دو نفر - در مقام مخالفت با فرمانده کل، بشار[1] برخاسته و از زیر بار قانونی مبتنی بر تبلیغ مباحث حقوقی شانه خالی کرده بودند. من باعث شدم به قانون احترام گذاشته شود. متهمین به پرداخت پنجاه فرانك فرانسه با اعمال شاقه محکوم شدند. چندی بعد در انتخابات مقننه، رقبای من در نیور تحت این عنوان که «ما نمی توانیم مردی را که موجب تیرباران شدن دو پدر مقدس گردید انتخاب کنیم» علیه من هم صدا شدند.

□ ۲۸ ژانویه ۱۹۴۷ شما به وزارت مبارزان قدیمی منصوب شدید و از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۸ یازده مرتبه به مقام وزارت رسیدید. این جایگزینی های پی درپی چه معنایی برای شما داشت و احساستان نسبت به جمهوری چه بود؟

□□ احساس ناآرامی می کردم. فراموش نکنید که من علیه قانون اساسی ۱۹۴۶ رأی داده بودم. من در این قانون رسمیت یافتن یك هرج و مرج را مشاهده می کردم. و این چیزی است که سالها بعد به وقوع پیوست و بر آنچه که من احساس کرده بودم، صحه گذاشت.

□ شما در جمهوری چهارم قربانی اقداماتی وحشیانه شدید. آیا گلیست ها پشت این ماجرا نقشی داشتند؟

□□ بله، راست گراهای گلیست و غیر گلیست در ماجرای مربوط به فرارهای سال ۱۹۵۴ دست داشتند. با این تفاوت که گلیست‌ها به آنچه که می کردند، آگاه بودند.

این مجموعه متشکل از کانونی بود که دایماً در حال افترا وارد کردن و دشنام دادن بود. فرصتی دست داد و من توانستم این آشوب طلبان را که به تحریك افراطیون الجزایری فرانسوی چه در متروپل و چه در آن سوی

1. Béchard

مدیترانه علیه جمهوری چهارم توطئه می کردند، بشناسم.

ماجرای فرارها، ذهن همه را در سال ۱۹۵۴ به خود مشغول داشته بود. در آن موقع، من وزیر کشور پی یر مندس فرانس بودم. ما درگیر جنگ هندوچین شده بودیم.

همه چیز در ژوییه ۱۹۵۴ آغاز گردید. سرانجام در سال ۱۹۵۶ راه حل در آن دیده شد که مجرمان به پای میز محاکمه کشانده شوند. وضعیت متزلزل بود. رؤیای اعضای RPF که در پارلمان شرکت داشتند این بود که مرا به دادگاه عالی بفرستند و با مستمسك قرار دادن این مسأله در ۴ دسامبر ۱۹۵۴ دولت را سرنگون سازند.

ایرادی که آنان بر من وارد می کردند این بود که یك نمونه از مذاکرات کمیته ملی دفاع را که در سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۴ صورت گرفته بود برای حزب کمونیست ارسال داشته و از آنها خواسته بودم نگذارند مسکو ـ که از ویت ـ مین حمایت می کرد ـ از این مسأله باخبر شود. دوم ژوییه ۱۹۵۴، ژان دیدز[1]، کمیسر پلیس با اطلاعاتی که از طریق یکی از خبرچینهای حزب کمونیست به‌دست آورده بود نزد کریستیان فوشه[2] می رود و وی را در جریان این واقعه قرار می دهد. فوشه گلیستی بود که وزارت امور تونسی ها و مراکشی ها را به عهده داشت و در ضمن از همراهان قدیمی RPF هم محسوب می شد. در این دیدار دیدز اظهار می دارد که متن خلاصه شده آخرین نشست کمیته به شکل محرمانه توسط ژاك دوکلو[3] در دفتر سیاسی حزب خوانده شده است. از نظر دیدز تنها کسی که می توانسته این اسرار را لو بدهد، میتران بوده است. طبیعی

1. Jean Dides
2. Christian Fouchet
3. Jacques Duclos

است که وی با گزارشی که در جیب داشته شتاب زده نزد فرانس مندس می‌رود.

آنجاست که فرانس مندس به آندره پلابون[1] رییس کابینه‌اش دستور می‌دهد در این زمینه تحقیقاتی به عمل آورد. این شخص که عجولانه رفتار نمی‌کرده، گزارش را در یك صندوق می‌گذارد و تحقیقات را به تعویق می‌اندازد. در این مورد کسی هم با من صحبت نکرد. اطلاعات مفروض نیز بدست فراموشی سپرده شد. این ماجرا بار دیگر مورد توجه قرار گرفت و ۸ سپتامبر سازمان امنیت فرانسه (DST) مأمور گردید در این مورد تحقیقات لازم را انجام دهد. من بلافاصله از گناه مبرا شدم و مندس فرانس هم به حمایت خود از من ادامه داد.

□ با این وصف به نظر می‌رسد که در طی این فرارها آن گونه که باید همه چیز بین شما و مندل فرانس بر وفق مراد نبوده و عدم اعتماد وی باعث گردید در جمهوری چهارم بر روابط شما خدشه وارد شود.

□□ اخیراً از ماری ـ کلر مندس فرانس مطلبی خواندم. وی تصور کرده که من به شوهرش به سبب برخوردی که در این رابطه داشته خرده گرفته‌ام، درحالی که چنین چیزی حقیقت ندارد. برعکس در طول سال ۱۹۵۴ که به لحاظ اتهاماتی که به مدت شش ماه ناروا به من وارد می‌شد سال بسیار مشقت‌باری بود مندل فرانس به نحو احسن همبستگی و حسن نیت خود را نشان داد. ما در اوج ماجرای هندوچین با هم بحث می‌کردیم ـ دین بین‌فو رعب و وحشتی ایجاد کرده بود که همه بدان واقفیم ـ و توسط راست گراهای افراطی و گلیست‌ها مورد اتهام قرار می‌گرفتیم. من روی اتهاماتی چون کسانی که «امپراتوری را مفت از دست می‌دهند»، «گورکنان

1. André Pelabon

حکومت» و «دشمنان فرانسه» تکیه می کنم. ما شدیداً نسبت به هم احساس نزدیکی و وابستگی می کردیم و حقیقتاً چنین بود، زیرا هردو هدف حملاتی قرار گرفته بودیم که از یك طرف وارد می‌شد و خشونتی ناهنجار داشت.

شکی نیست که در بدو امر، یعنی زمانی که وی از این اتهام وارده به من آگاه شد، بلافاصله هشدار نداد... وی بیشتر ترجیح می‌داد گزارشی که مرا به جنایت متهم می کرد را نادیده بگیرد تا اینکه مرا از وجود آن آگاه سازد. ولی در همان سال وی در دو مورد که از اهمیت خاصی برخوردار بودند به حمایت از من برخاست.

اولین مورد قبل از شروع ماجرای فرارها بود، ولی با آنچه که می‌رفت بوقوع بپیوندد، بی‌ارتباط نبود. آغاز تابستان ۱۹۵۴، یعنی دهم ژوییه بود و ما در دفتر ریاست جمهوری رنه کتی حضور یافته بودیم. روز چهارشنبه بود و درست قبل از آنکه جلسه شورای وزرا تشکیل شود. من تصمیم داشتم به محض احراز مقام وزارت کشور، ژان بایلو[1] را که به نوعی از همکاران قدیمی دیدز بود از ریاست اداره پلیس برکنار کنم. تظاهرات ۱۴ ژوییه سال قبل هنوز در خاطرم مانده بود. نیروهای انتظامی حدود پانزده نفر از مخالفان سیاست ژوزف لانیل[2] را که مغربی و ویتنامی بودند در کمال خونسردی و بی‌اعتنایی از پای درآورده بودند. تکرار این واقعه مرا بیمناك کرده بود و می‌دانستم در صورت قدرتمند شدن گروه مندس حوادث مرگبار دیگری رخ خواهد داد. به همین خاطر در صورت جلسه شورای وزرا به ضرورت یك رییس پلیس جدید اشاره کردم. ولی تمام شب را بیدار ماندم. از همه طرف و

---

1. Jean Baylot
2. Joseph Laniel

از تمام محافل با نفوذ تلفن شد تا از من بخواهند از این پیشنهاد صرفنظر کنم. برخورد با رییس پلیس جسارتی غیرقابل قبول بود و جمهوری را تهدید می‌کرد. صبح زود روز بعد دعوت‌نامه‌ای از طرف رییس جمهور دریافت کردم که از من خواسته بود یك ساعت قبل از گشایش شورا در کاخ الیزه حضور یابم. رنه کتی با خلق و خویی عبوس مرا پذیرفت و در همان وحله اول اعلام کرد که پیشنهاد من مبنی بر خلع ژان بایلو را قبول نخواهد کرد. من معترض شده و گفتم که حق چنین کاری را ندارد و وی در پاسخ جواب داد که این حق را کسب خواهد کرد. بنابراین اظهار داشتم که استعفا خواهم کرد، و بعدازظهر همان روز به عنوان نماینده مجلس (که در جمهوری چهارم مرسوم بود) پشت تریبون رفته و به سبب عدم رعایت قانون اساسی خواستار برکناری وی خواهم شد. لحن هر دوی ما تند گردید. رنه کتی، مندس فرانس را که همزمان با من وارد شده بود و در برابر ناسزاهای وی سکوت کرده بود، مخاطب قرار داده و از وی خواست تأییدش کند. رییس شورا از جای خود تکان نخورد و در پاسخ رییس جمهور به ادای این جمله اکتفا نمود. «من آنچه را که وزیر کشور صلاح می‌داند تأیید می کنم.» اینجا بود که من به پایداری و همبستگی رییس شورای خود پی بردم. مندس تسلیم نمی‌شد و کتی مجبور گردید در برابر اراده مصمم ما از لجاجت دست بردارد.

مورد دوم که بخصوص مؤید همبستگی مندس با من بود به اکتبر ماه ۱۹۵۴ برمی گردد. من درخواست نموده بودم ژان دیدز را به دلیل توطئه‌هایی که علیه من انجام داده بود، توقیف نمایند. پس از پایان گرفتن تحقیقات و اثبات بیگناهی من مأموران امنیتی اقدام به فراری دادن دیدز کرده بودند. من مرتباً در جریان نتایج و اطلاعاتی که دنباله تحقیقات بود قرار می گرفتم. وقتی شنیدم دیدز بار دیگر روز ۱۸ سپتامبر نزد فوشه رفته و مدارکی را که «دال» بر مجرم

بودن من بوده در اختیار وی گذاشته، متعجب شدم! وی شدیداً مشغول انجام اقداماتی علیه من بود. تنها کاری که کردم مندس را متقاعد ساختم حکم توقیف فوشه را صادر کند، ولی بیش از آن پافشاری نکردم.

این کار براحتی صورت پذیرفت... توطئه گر به رغم همکاری ناهنجار و هماهنگ شده نشریه‌هایی چون فیگارو و اورور[1]، که استبداد وزیر کشور را مورد حمله قرار داده بودند، توقیف گردید... ولی دیگر مهم نبود، چرا که، در آن زمان، دیدز قدرت آسیب وارد ساختن را از دست داده و نقاب از چهره خبرچین‌هایش ـ دو تن از همکاران وی که دبیر کل دایمی وزارت دفاع بودند ـ برداشته شده بود!

□ **با این حال از آن سال بعد، مرتباً از عدم توافق شما و مندس صحبت می‌شود...**

□□ آن موقع ما دو وزیر جوان بودیم. وی ریاست شورا را به عهده داشت و من که هشت سال کمتر از مندس داشتم وزیر کشور بودم. باید فضای جمهوری چهارم را به خاطر بیاوریم، فضایی که ائتلاف کمونیست‌ها و گلیست‌ها مسمومش کرده بود. ما از طبقه خاصی نبودیم ـ وی در حزب رادیکال فعالیت داشت و من در UDSR ـ مرتجعین آن دوره از ما نفرت شدیدی داشتند و بویژه گروه استعمارگر قدرتمند که چشم دیدن ما را نداشت. بله، با این حساب ما تنها بودیم و در صورتی که ضرورتی پیدا می‌شد، به دیدن همدیگر اکتفا می‌کردیم.

□ **حتی وقتی بیگناهی شما ثابت شد، دردسرهای ناهنجار ناشی از آن واقعه همچنان ادامه داشت؟**

□□ بله، همان‌طور که هنوز هم ادامه دارد. سوءظن و شکاکیتی مبهم

1. L'Aurore

که به مرور زمان موضوع دیگری جایگزینش می‌شود.

□ پس از ختم ماجرای فرارها، کمیسر دیدز نامه‌ای مبنی بر رفع اتهام از شما برای رییس پلیس وقت، دوبواارسال می‌دارد. وی نیز آن را در اختیار مندس فرانس می‌گذارد، ولی مندس درباره آن با شما صحبت نمی‌کند. به نظر شما دلیل آن چه بود؟ این نامه می‌توانست به حیثیت دشمنان شما لطمه وارد کند...

□□ من در جریان تغییر عقیده کمیسر دیدز نبودم.

□ در سال ۱۹۵۴ شما کاملاً تنها بودید. فرانسوا موریاك در یادداشتهای مجله اکسپرس حمایت بیدریغش را از شما اعلام می‌کند. ممکن است راجع به موریاك صحبت کنید؟ با وی چطور آشنا شدید و روابطتان چگونه بود؟

□□ موریاك یکی از دوستان مادرم بود و هنگام تحصیل در بوردو و پاریس با دایی من که در سن بیست سالگی درگذشت، آشنا شده بود. این فاجعه باعث شد موریاك به منظور ابراز همدردی مرتب نزد مادرم به ژارناك بیاید. وقتی که من در پاریس دانشجو شدم، مادرم مرا به چهار دوست خوشنام سپرد تا در صورتی که خطری متوجه من شد حمایتم کنند. این چهار نفر عبارت بودند از پی‌یر مارسیلاسی[1]، که بعداً پسرش سناتور شارنت و مشاور کل ژارناك شد، پی‌یر ژوانو[2]، رییس پلیس ورسای، دوست یکی از اقوام مادر لیموزین ـ مادربزرگ پدری من اهل سریلاك از توابع اوت ـ وی‌ین[3] ـ بود ـ، ژنرال گیوما[4] که با وی نسبت داشتیم و فرانسوا موریاك. ادب ایجاب می‌کرد که

1. Pierre Marcilhacy
2. Pierre Jouanneau
3. Haute - Vienne
4. Guillaumat

با سه نفر اول دیداری داشته باشم، که البته بسرعت فراموششان کردم، ولی دوستی‌ام با فرانسوا موریاك را تا هنگام مرگ وی در سال ۱۹۷۰ حفظ نمودم. هر هفته با هم ناهار می‌خوردیم و صحبت می‌کردیم. مضمون همیشگی ما عدم توافق‌مان در مورد تجربه گلیست‌ها بود که گاه نقطه‌نظرهای مخالف، موجب خنده‌مان می‌شد.

□ **شما موریاك را نویسنده‌ای «محلی» نامیده‌اید. فکر نمی‌کنید در مورد وی بی‌انصافی کرده‌اید؟**

□□ بله، البته، من این شیوه را در پاسخ به بینش‌های سیاسی وی به کار می‌بردم. موریاك به خاطر مخالفتی که من با جمهوری پنجم می‌کردم شدیداً خشمگین شده بود. به همین خاطر من با نامیدن او به عنوان بزرگترین «نویسنده محلی ما» انگشت روی نقطه حساس می‌گذاشتم که البته خوشایند وی نبود و جریحه‌دارش می‌کرد. امروز از این نحوه آزار رساندن دچار تأسف می‌شوم. من دوستی و صداقت فراوانی را مدیون وی هستم.

□ **در جمهوری چهارم شما با تمام وجود استعمارگرایی را مورد انتقاد قرار می‌دهید. معذالك به عنوان وزیر کشور در سال ۱۹۴۵ و عهده‌دار امور الجزایر، از پیوستن الجزایر به فرانسه حمایت می‌کنید... مدت مدیدی به خاطر جمله «الجزایر، فرانسه است» مورد تهاجم قرار می‌گیرید. منظورتان از ادای این جمله در آن زمان چه بود؟**

□□ از نظر قانونی درست بود، چرا که الجزایر از سه دپارتمان فرانسوی تشکیل شده بود ولی از نظر سیاسی نادرست محسوب می‌شد.

□ **به نظر می‌رسد به همان میزان که از اغتشاشات جاری در آفریقای سیاه سنجش دقیقی داشتید، حرکت تاریخ و جان‌سپاری برای الجزایر را**

بی‌اعتبار قلمداد کرده‌اید. تصور می کنید آن زمان فاقد قوه تشخیص در مورد الجزایر بودید؟

□□ بله و خیر. من به همان میزان که مندس فرانس، از هواداران استقلال بودم. شرایط سیاسی در فرانسه جز این اجازه نمی‌دادند. امروز ابراز عقیده قاطع سهل‌تر است! ولی من با هر نوع تندروی که ما را به سوی جنگ سوق می‌داد، مبارزه می کردم.

□ در سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ شما تا پایان دولت ناکام گی‌موله در پست وزارت باقی ماندید، در صورتی که تعداد قابل توجهی از چپ گراها این دولت را ترك کردند و یا به دلیل اعتراض علیه الجزایر دست از حمایت آن برداشتند: مندس فرانس، آلن ساواری[1]، ادوارد دپرو[2] یا دانیل مایر[3]... تصور نمی کنید که با ابقا شدن در این دولت اشتباه اخلاقی و سیاسی بزرگی مرتکب شدید؟

□□ از نظر سیاسی امکان ابراز عقیده بیشتر بود. ولی من پیشتر از دولتی استعفا کرده بودم که معترض به سیاست استعمارگرانه‌اش بودم و نمی‌خواستم متعهد آن دولت باشم، بدین معنی که به دلیل عملکرد سیاست آن در الجزایر بود که پیشنهاد بورگس-مونوری را که جانشین گی‌موله شده بود، نادیده گرفتم.

□ در سال ۱۹۵۶ شما به وزارت دادگستری راه می یابید و مسائل حقوقی را به نظامیان واگذار می کنید. آیا این اقدام اشتباه بود، و آیا همین باعث استعفای شما گردید؟

1. Alain Savary
2. Edouard Depreux
3. Daniel Mayer

□□ بله، بدون شك اشتباه بود.

□ تنها گلیست‌ها نبودند که جمهوری چهارم را تهدید می کردند، کمونیست‌ها نیز . . .

□□ در جمهوری چهارم اغلب ائتلافی عینی بین گلیست‌ها و کمونیست‌هایی که گروههای پارلمانی قابل توجهی را تشکیل می‌دادند، و با پیوستن به چند پیکار دست چین شده، از تضادهای جمهوری چهارم بهره‌وری می کردند، مشاهده شده است. آنها نقطه نظر مشترکی در مورد نهضت مقاومت داشتند و هر دو مشترکاً با بینش اروپای متحد، چه فدرال و چه غیر فدرال خصومت می‌ورزیدند. بویژه اینکه به دلیل کثرت افرادشان در مجلس شورای ملی، عمر دولتها را تداوم می‌بخشیدند و سپس با مورد انتقاد قرار دادن این تداوم موفق می‌شدند بی‌ثباتی مزمنی را موجب گردند که منجر به بی‌اعتباری و از بین رفتن نظام می‌شد.

□ در آن زمان شما هم مانند دموکرات ـ مسیحی ها طرفدار فدرالیسم اروپا بودید؟

□□ واژه «فدرالیسم» هواداری از یك تصور و بینش کلی و یك نمونه ساختاری فاقد ژرفنا را تداعی می کند. من فقط به گفتن اینکه گرایش به نوعی سازمان اروپایی متحد داشتم، بسنده می کنم. در مورد مسأله اروپا باید بگویم که چپ از نظر سنتی بیشتر دچار تفرقه شده بود.

□ و آیا بعداً به طرف فدرالیسم متحول شدید؟

□□ از آنجایی که واقعیت ملت‌ها را نمی‌توان با سحر و جادو از یك فرمول حقوقی استخراج نمود، من فدرالیست نشدم، بلکه ذهنیت منطقی و البته نادیده گرفتن بیش از حد حرکت کند فرایندهای تاریخی مرا به تفکر فدرالیسم نزدیك کرد.

□ جمهوری چهارم در ساختاری شدن اروپا تأثیر قابل توجهی داشت ولی از آن قدردانی نشد. شما در سال ۱۹۴۸ در کنگره لاهه شرکت کردید. از آن کنگره چه خاطرات جالبی دارید؟ آیا می‌توان این کنگره را راهگشای عهدنامه رم قلمداد کرد؟

□□ کنگره لاهه در نوع خود نخستین کنگره‌ای بود که دشمنان اصلی دیروزی را گردهم جمع کرد. در این کنگره که ریاست آن به عهده چرچیل بود، من با اکثر رهبران اروپایی از جمله آلمان، ایتالیا، فرانسه و انگلستان ملاقات کردم. تصور می کنم در آن جمع کسانی حضور داشتند که بعداً «پدران بنیانگذار» نامیده شدند: مونه، شومان، گاسپری، آدنایر، اسپاك و . . . حضور من بین آن عده تا اندازه‌ای تصادفی بود و ناشی از دعوتی بود که از چم و خم آن بی‌اطلاع بودم. ولی من با تمام وجود عظمت این تجمع را که پیوندی بین گذشته و حال و آینده بود، و تنها دو سال پس از پایان گرفتن ظالمانه‌ترین جنگهای اروپایی صورت می گرفت، احساس می کردم.

□ در سال ۱۹۵۸ رژیم در یك بن‌بست کامل قرار می گیرد و شما دیگر در دولت حضور ندارید. آیا حس می کردید که جمهوری چهارم در حال سپری کردن لحظات پایانی است؟

□□ بله. کاملاً محسوس بود.

□ آن دوره را چگونه تحمل می کردید؟ آینده‌تان را چگونه می دیدید؟

□□ من جمهوریخواه بودم، و به خاطر جمهوری رنج می کشیدم. به هر حال قصد آن را نداشتم که از مبارزه دست بردارم.

□ ۳۱ مه ۱۹۵۸ دوگل به مدد شورش ژنرالهای الجزایری دوباره به مسند قدرت بازگشت. آیا آن موقع با وی دیدار داشتید؟

□□ قبل از آنکه من در ۳۱ مه ۱۹۵۸ دولت خود را تشکیل دهم یا

دقیق‌تر بگویم رنه کتی تشکیل آن را ضروری دانست، دوگل آخرین رییس شورای جمهوری چهارم، به جز کمونیست‌ها همه رهبران تشکیلات سیاسی آن دوره را گردهم آورد. من نیز به عنوان رهبر حزب UDSR مانند سایرین دعوت شده بودم. دوگل ما را در هتل لاپروز[1]، که همیشه هنگام ورود به پاریس در آنجا اقامت می‌کرد، به حضور پذیرفت. هدف وی از این دعوت این بود که به ما اعلام کند قصد دارد خود را در برابر مجلس شورای ملی معرفی کند، و حال می‌خواهد نظر ما را بداند.

ما که متشکل از یك گروه چهل نفری نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا بودیم، روی صندلی‌های حصیری سالنی که به شکل رستوران درآورده بودند، قرار گرفتیم، بی‌آنکه احساس ناراحتی کنیم. دوگل در برابر ما ایستاده بود، دوگلی که به رغم شکوه و جلالش کت و شلوار عجیب و غریب تابستانی که کمی هم چروك بود، به تن کرده بود. وی با احترامی که خاص خودش بود یك به یك ما را مورد پرسش قرار می‌داد. جمهوری چهارم به تمامی در آنجا حضور داشت: موله، پینه، رامادیه، دوشه، کوییل، دالادیه، مندس فرانس و اعضای MRP. رهبران احزاب، رؤسای سابق شورا و افتخارات قدیمی پارلمان که به مدت دوازده سال خصمانه با وی مبارزه کرده بودند با تعظیم و کرنشهای خود شرمندگی‌شان را بیان می‌کردند و آنهایی که مثل بسیاری از بورژواهای نوپای کاله[2] ـ تصور می‌کنم این تصویر از آنِ ویانسون ـ پونته[3] باشد ـ صبح همان روز قسم می‌خوردند که «دوگل، هرگز!» با خضوع و خشوع برای قراردادن

1. La Pérouse

۲. Calais: شهری در شمال فرانسه که از ۱۳۴۷ تا ۱۵۵۸ از آنِ انگلیسی‌ها بود. نقل است که در جنگ صد ساله شش بورژوا خود را چون گروگان تسلیم انگلیسی‌ها می‌کنند تا کاله را در امان بدارند.

3. Viansson - Panté

کلید رژیم محتضر در دستهای مردی که مشیت الهی‌اش می‌دانستند، از یکدیگر پیشی می گرفتند. مشاهده این وضعیت، مرا که در سالهای اخیر کمتر از آنها تظاهرات ضدگلیستی داشتم، معذب کرده بود. در این رابطه توصیه می کنم به نامه‌هایی که بین موله و دوگل رد و بدل شده و سرشار از اطلاعاتند، مراجعه نمایید. تنها غایب برجسته جمع اوریول بود که نفوذش می توانست برای استرداد قدرت به رهبر فرانسه آزاد تعیین کننده باشد، همان‌گونه که در کناره گیری وی در سال ۱۹۴۸ نقش قاطعی داشت.

دوگل در نقش میزبان تشریفات، دقت فراوان به خرج می‌داد و مراقب آسایش مدعوین خود بود. وی نزد یکایك میهمانان خود رفته و جویای حالشان می‌شد. به‌راست گراها بابت الجزایر اطمینان خاطر می‌بخشید، میانه‌روها را به خاطر مسائل اروپا تسلی می‌داد و با وعده‌های مبهم اجتماعی به تملق چپ گراها می‌پرداخت. ولی خلاصه کنم، بدون کمترین تردید به هیچ‌وجه وارد جزییات نمی‌شد، آن هم جزییاتی که متعهدش می‌ساختند. در این توافق که برای همه کس و در مورد همه چیز گنگ می‌نمود، نوعی بی تفاوتی آمیخته با بی اعتنایی مشاهده می‌شد. و عجیب اینکه من تنها کسی بودم ـ شاید تنها کسی ـ که متوجه این حالت گردید. این میعاد با احزاب برای وی صرفاً یك تشریفات بود که از آن تمکین می کرد، چرا که برای ابد وی را از تعهدات رها می‌ساخت. امتیازاتی که واگذار می کرد برایش گران تمام نمی‌شدند. نمایشی که در برابرش اجرا می‌شد، پاداش گسترده‌ای را برایش به ارمغان می‌آورد. سرانجام برای نتیجه گیری، ما را مخاطب قرار داده و اظهار داشت: «خب... بالاخره می توانید به من که در برابرتان حضور دارم بگویید آیا در مطالبی که عنوان کردم ایرادی می‌بینید یا نه؟» سکوت حکمفرما بود. در این هنگام من از جا برخاستم و تا اندازه‌ای خجولانه رشتهٔ کلام را در دست گرفتم. ـ من می بایستی جوان‌ترین

فرد مجلس می‌بودم، و نیز نماینده حزب متوسط UDSR در پارلمان، که نقش ضعیفی داشتم ـ و گفتم: «ژنرال، تا زمانی که شما در ملأعام کمیته‌های نجات مردم الجزایر و ستم‌های نظامی را مورد نکوهش قرار ندهید، من رأی نخواهم داد. وحشت از شورش اجازه نمی‌دهد یك رژیم جمهوری متولد شود.»

دوگل با شایستگی در برابر این تهدید واکنش نشان داده بود: مأموران مخفی وی از ماهها پیش در اقصی نقاط کشور پراکنده شده بودند، همه‌جا نشانه‌هایی از توطئه دیده می‌شد ـ عده‌ای که در آن شرکت می‌کردند و عده‌ای که بدان توجه نشان می‌دادند. نظامیان آشوب طلب شهر کرس را در اختیار گرفته بودند. دوگل حتی در پی یك کنفرانس مطبوعاتی جسارت به خرج داده و اعلام کرده بود که: «وقایع الجزایر را می‌توان آغاز نوعی رستاخیز تلقی نمود»... هیچکس در برابر این مطلب عکس‌العمل نشان نداده بود، ولی هنگامی که ترس بر دو مجلس غالب می‌شد، نمایندگان خود را در سوراخ موش پنهان می‌کردند. همیشه با یك میرابو[1] روبه‌رو نخواهیم شد که سوراخ موش‌ها را مسدود کند.

دوگل زیر سقف چوبی اقامتگاهش در پاریس در سکوت مرا ورانداز نمود. من از این فرصت استفاده کرده و پیامد مطلب قبلی اضافه نمودم: «ما با خطر قدم گذاشتن به عصر امتناع از اوامر قانونی مواجه هستیم... پس از ژنرال‌ها، نوبت کلنل‌ها خواهد بود... از آن گذشته، ژنرال شما نیز جاودانی نخواهید بود.» هر دفعه که به آن صحنه فکر می‌کنم از عکس‌العمل شگفت‌انگیز وی حیرت‌زده می‌شوم. دوگل بی‌آنکه منتظر پاسخی از جانب من باشد با صدایی خشك گفت: «پس بدین ترتیب شما آرزوی نابودی و مرگ مرا دارید، این طور نیست؟» مکالمه ما در هیاهوی مدعوین محو شد. لحظه‌ای

---

۱. Mirabeau: (۱۷۴۹ـ۱۷۹۱) ـ انقلابی فرانسوی. مشاور خصوصی لویی ۱۶.

که همدیگر را ترك می کردیم وی لب به سخن گشوده و فقط به این جمله بسنده کرد: «در هر صورت من با رأی مجلس قدرت را در دست خواهم گرفت.» و فردای آن روز چنین شد. من از پاسخ وی به هیجان آمده بودم. پاسخی که هیچ ربطی به پرسش من نداشت. پس او اندیشه دیگری در سر داشت و من نباید دیگر به دیدارش می‌رفتم.

□ **بازگشت دوگل به قدرت غیرمنتظره بود؟**

□□ اگر به دوگل نخستین دهه‌های پنجاه فکر کنیم، بی‌تردید برای خود وی چنین بود. دوگل تصور کرده بود که همه چیز برایش به پایان رسیده است. وی پس از انحلال حزب خود RPF، در سال ۱۹۵۳ به انزوایی خودپسندانه فرو رفته بود و تردیدی نداشت که برای همیشه به فراموشی سپرده شده است. سرانجام دست از انتظار کشید، استعفای خود را اعلام نمود و به نگارش خاطرات جنگ پرداخت.

ولی ضعف رژیم، وخامت اوضاع در الجزایر و توطئه‌هایی که در پاریس، الجزایر و رباط طرح‌ریزی می‌شد در وی امید تازه‌ای را زنده کردند. گرچه زیرکانه سعی می کرد نقش خود در این مسائل را پنهان سازد، ولی فرضیه بازگشت وی به قدرت و در دست گرفتن امور بعید به نظر نمی‌رسید.

دوگل بدون آنکه حاشا کند علاقمند بود در جریان تدارکات شورش هماهنگ شده توسط نظامیان الجزایر و پاسیاه‌های فعال قرار بگیرد. وی برحسب زمان و چرخش واقعه از آهنگی به آهنگ دیگر می‌رفت. و برای این منظور همدست‌های متعدد و توطئه‌گرانی سرسپرده در اختیار داشت. اولیویه گیشار[1]، یکی از نزدیکان وی، در تماس دایمی با میشل دُبره و دیگر

1. Olivier Guichard

توطئه‌گران بود. ژنرال دووال نقش رابط بین الجزایر و کلمبه[۱] را ایفا می‌نمود. ژنرال دیگری به نام ژانوال[۲]، همکار مستقیم پرزیدنت کتی نیز همان نقشی را ارایه می‌کرد که در دفتر کار خود در کاخ الیزه عهده‌دار بود، و به نظر نمی‌رسید که از این بی‌حرمتی در قبال کتی در رنج بوده باشد. همه چیز به دقت فراهم و هماهنگ شده بود. همه علیه جمهوری چهارم در یك توطئهٔ مشترك ایفای نقش می‌کردند. گاه با اعلام اعزام نیروی نظامی به متروپل، یك شورش عمومی یا محاصره پاریس توسط سنگر گرفتن در ورسای دامنه تهدید را گسترده می‌کردند، و گاه از روی دنده نرم بلند می‌شدند و انحلال نهایی پارلمان را مورد بررسی قرار می‌دادند. دوگل با دوراندیشی حاضر بود روی اطاعت دیگران از خود شرط‌بندی کند، ولی آمادگی برخورد با هرگونه واقعه احتمالی را نیز داشت. احترامی که به ظاهر به قانونمندی می‌گذاشت این امتیاز بزرگ را به وی تفویض کرده بود که نامش به عنوان احیاگر یك جمهوری شایسته در تاریخ به ثبت برسد. شورش که در صورت ضرورت از آن اکراه نداشت برای وی مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کرد و تصویر تیره‌ای از وی برجای می‌گذاشت. در ضمن کسانی چون من که از کودتای تصنعی صحبت می‌کردند موجب خشمش می‌شدند. من منتظر افسانه‌ای بودم که در شرف شکل گرفتن بود. هر رخدادی جز این بخشودنی نبود.

□ شما از نگرانی دوگل بابت توافق با قانونمندی جمهوری یاد کردید. آیا به نظر شما وی براستی جمهوریخواه بود؟

□□ دست کم تا لحظه‌ای که جمهوری به دست خود وی پای بگیرد،

---

۱. Colombey: اقامتگاه ژنرال دوگل. وی در همین محل درگذشت.

2. Ganeval

جمهوریخواه بود. من به شما گفتم که دوگل دو شخصیت داشت و هر شخصیت وی حربه کشنده خاص خود را به کار می‌برد. ولی دوگل واقعی تاریخ را درك می کرد و بیم از آن داشت که مبادا مجبور شود به مسائلی باز گردد که پیامد ضربه‌ای مهلك بودند. به همین لحاظ وی می توانست روی اولویت تاکتیکی خود، آس‌های برنده‌ای که وحشت عمومی باعث شده بود، شناخت خود از مردم و محدوده‌هایی که بسرعت به مقاومت پیوسته بودند، حساب کند. ایجاد وحدت فراتر از آرمانهای وی بود. دو مجلس و اکثر احزاب با تسلیم شدن به ماهیت خود، هیچ تلاشی نمی کردند. پس بنابراین دوگل جز اینکه به قانونمندی چشم بدوزد چاره دیگری نداشت.

□ اول ژوئن ۱۹۵۸، یعنی فردای دیدارتان با دوگل، پرزیدنت کُتی اعتراف می کند که کاشکی ریاست شورارا به شما پیشنهاد می کرد. این پست از ماهها قبل برای شما در نظر گرفته شده بود. آیا واقعاً امید منصوب شدن به آن را داشتید؟

□□ راستش من با رنه کتی در دیداری که به دعوت خود وی در کاخ الیزه صورت گرفت مکالمه دشواری داشتم. وی با این جمله لب به سخن گشود: «من در مورد تشکیل دولت زیاد به فکر شما بودم، ولی همه مواضع شما را می‌شناسند و می‌دانند که کمونیست‌ها را به همکاری دعوت کرده‌اید. در الجزایر هم باید حوادثی رخ داده باشد.» من استفاده از واژه «حوادث» و نحوه ادای جمله را که به صورت شرطی عنوان شده بود تحسین کردم. آغاز ژوئن بود و شورش الجزایر به ۱۳ مه گذشته بر می گشت. «حوادث» پشت سر ما قرار گرفته بودند، ولی تقلیل دادن این پدیده بزرگ تاریخمان به حوادث همکاری احتمالاً ناخودآگاهانه رهبران پاریس و قبل از همه رئیس جمهور با شورشیان را خاطرنشان می‌ساخت. رفتار ناپسند ژنرالها که ملت الجزایر را به

شورش دعوت می کردند، کتی را غافلگیر کرده بود، ولی این غافلگیری سطحی می نمود. آنچه که در الجزایر رخ داده بود، حوادثی بیش نبود. و ما مردمانی بین مردمان همان دنیا. وی با «نیروهای انتظامی» بیشتر احساس نزدیکی می کرد تا با کسانی که به مخالفت بر می خاستند.

وقتی به کتی گفتم که به اعتقاد من کمک خواستن از کمونیست ها اجتناب ناپذیر و حتی نجات بخش است، خشم در چهره اش نقش بست. تصور نمی کنم که وی واقعاً مایل بود دولت را به دست من بسپارد، بلکه می خواست با توجه به شناختی که از حرفه اش داشت، فرضیه ها را از بین ببرد. فرضیه من از دست رفته قلمداد شده بود، و ذکر حضور کمونیست ها، خط بطلانی بر آن فرضیه کشیده بود.

و اما اینکه آیا من واقعاً آرزومند این عنوان بودم؟ بی تردید رسالت بزرگی محسوب می شد ولی می دانستم که تحقق پذیر نیست. من فقط تعداد قلیلی از آرای مجلس را جمع آوری کرده بودم. نسیم جمهوری در هیچ یك از اماکن دولتی نمی وزید. هیچ کس جمهوری را باور نداشت و خواهانش نبود. هر کس در جست وجوی راه گریزی بی دردسر و به ظاهر کلاسیك بود، اگرچه بسیاری از آنها احساس می کردند که به پایان یك عصر که بی تردید عصر آنها بود، نزدیك می شوند. ولی فتنه جویان کماکان راهروهای مجلس را در اختیار داشتند. و با اطمینان دادن به خود دیگران را نیز از تضمین حضورشان در دولت آینده مطمئن می ساختند: این ضمانت به آنها داده شده بود. در این نمایش بیش از حد مضحك افرادی شرکت داشتند که تصور می کردند با حفظ پیشینه خود ناجیان رژیمی هستند که به آن خیانت می کردند. علاوه بر آن، به همه جا سرك می کشیدند و تکرار می کردند: «وی [دوگل] بیش از شش ماه دوام نخواهد آورد.» آنها در برابر خود بحران دولتی را به تخیل در می آوردند که طبق بحرانهای ده سال پیش به این طرف فیصله بخشیدن به آنها به شکل

دوستانه، امکان‌پذیر می‌نمود. خلاصه اینکه، دوگل را به اندازه قامت خود کوچك کرده بودند، و اگر در خفا هم واهمه‌ای داشتند، که چنین نبود، اجازه چنین باوری را به وی می‌دادند.

□ **هدف از کسب این عنوان چه بود؟ می‌خواستید آرای کمونیست‌ها در مجلس را به دست آورید یا اینکه به خاطر گی موله و یا عاملین الجزایر بود؟**

□□ شما با این عبارت سه موضوع مرتبط به هم را مطرح می‌کنید. پذیرفتن آرای کمونیست‌ها هنوز که هنوز است بدترین نوع ممنوعیت قلمداد شده و تا مدتها نیز چنین خواهد بود. پی‌یر مندس فرانس برخلاف توصیه من در دو نوبت مشارکت در آرا را رد کرد. نوبت اول به هنگام معرفی دولت خود در سال ۱۹۵۳ بود که منجر به شکست وی گردید. در عوض نوبت دوم توانست رأی اعتماد را در سال ۱۹۵۴ به دست آورد و کابینه‌اش را تشکیل دهد، منتها نه با رأی اکثریت واقعی، بلکه به کمك راست گراها و بویژه راست استعمارگری که بعد از هشت ماه روی کار بودن دولت برای بهره گرفتن از رأی خود فرصت را از دست نداد. اولین دقتی که مدعیان قدرت در سال ۱۹۵۸ به خرج دادند، مبری ساختن خود از این اتهام بود. موضع گیری من باعث گردید که کناره گیری کنم.

سالهای بعد نیز همچنان بر موضع خود باقی ماندم. نه به خاطر اینکه از ایدئولوژی و اعمال حزب کمونیست تبعیت کرده باشم. درست برعکس، من برای چپ آینده‌ای در نظر نمی‌گرفتم جز در وحدت آن، که این خود اقدامی کند و دشوار می‌نمود. فرانسوی‌ها آمادگی نداشتند خود را تسلیم چپی نمایند که اکثریت آن را کمونیست‌ها تشکیل می‌دادند و تا سال ۱۹۷۸ نیز چنین بود. به همین سبب چاره را در آن می‌دیدند که همزمان با احیا کردن نیروی چپ پیشین یعنی سوسیالیسم، شانس‌های وحدت با حزبی کمونیست را که چون

همیشه سلطه‌جو و مشکوک می‌نمود، حفظ نمایند. گی‌موله سرسختانه با این وحدت که بعبارتی «خلاف معمول» نامیده می‌شد، مخالفت می کرد و به رغم یاوه گوییهایی که قبل از هر انتخابات در مورد وحدت سیاسی به زبان رانده می‌شد، براین مخالفت پافشاری می کرد. صحبت کردن در مورد عمال الجزایر بی‌فایده است. ضدکمونیسم آنها را تقویت می کرد.

□ **آیا آن موقع تصور می کردید که می‌توان جمهوری چهارم را نجات داد، یا اینکه آن را بی‌برو برگرد محکوم به فنا می‌دانستید؟**

□□ طبق داده‌های عینی برای جمهوری چهارم نجاتی در کار نبود. حتی آرزوی نجاتش نیز غیرممکن می‌نمود مگر برای حفظ وضعیتهای به‌دست آمده‌ای که در واقع از دست رفته بودند. من غالب اوقات در آن لحظات پر التهاب به گفت‌وشنود هوگو و پرودون[1] که ۳۱ دسامبر ۱۸۵۱ در «پون نُف[2]» با هم داشتند، فکر می کردم. پرودون که در مازاس زندانی بوده حکم خروج از زندان را می گیرد. وی با طرّاری به نظاره کردن تلاطم اعضای پارلمان که توسط لویی ناپلئون طرد شده بودند، می‌پردازد و هنگامی که هوگو ترغیبش می کند به آنها بپیوندد، پاسخ می‌دهد: «برای چه؟ کسی که بعداً خواهد آمد از کسی که اکنون هست بدتر نخواهد بود.» آری چنین بود عملکرد بخشی از ملت، و تعداد قابل ملاحظه‌ای از نمایندگان چپ گرای ما در سال ۱۹۵۸. با این وجود من براین باور بودم که می‌بایست برای کسب افتخار و شرافت امتناع صورت می گرفت و به تدارک پیامد آن پرداخته می‌شد، که البته، انتظاری طولانی را طلب می کرد.

---

۱. Proudhon: (پی یر ژوزف) ۱۸۶۵_۱۸۰۹. نظریه‌پرداز سوسیالیست فرانسوی.
۲. Pont-Neuf: پُلی در پاریس.

□ اول ژوئن ۱۹۵۸، شما در مراسم اعطای مقام امتناع خود را با خواندن اظهارنامه معروفی در مجلس ابراز می دارید. من در اینجا به چکیده جالبی از آن متن اشاره می کنم: شما می گویید: «درست، چندی پیش یك نفر به من گفت: «شما نیز بعد از مدتی به وحدت خواهید پیوست؟» بله خانم ها و آقایان همین طور است، اگر دوگل بنیانگذار شکل نوینی از دموکراسی باشد، اگر ژنرال دوگل آزادی ملت آفریقا را به آنها مسترد دارد، اگر حافظ حضور فرانسه در ماوراء بحار باشد و وحدت ملی را احیا نماید اگر برای فرانسه آنچه را که لازمه تداوم و اقتدار است، تدارك ببیند من به وحدت رأی خواهم داد ولی به یك شرط...» هیاهوی رقبای شما مانع از آن شد که به آن شرط اشاره کنید. ممکن است امروز آن را مشخص نمایید؟

□□ تصور می کنم کسی که مرا به این تکاپو برانگیخت اما نویل داستیه اهل ویرژی بود. در گفته وی «شما نیز به وحدت خواهید پیوست» لحنی مشاهده می شد که از تحمل من خارج بود. گویی می خواست بگوید: «شما نیز خیانت خواهید کرد.» اجازه بدهید یادآور شوم که من اظهارنامه‌ام را با این جملات آغاز کردم: «شما در سال ۱۹۴۰ دو یاور داشتید، شرافت و میهن. امروز این یاوران ضرب شصت و شورش نام دارند.» این مقدمه کوتاه جایگاه کوچکی در تأیید عبارات بعدی من دارد. ولی واقعیت این است که تربیت من به گونه‌ای بود که براحتی مرا از تصور هر نوع خطای مهلك باز می داشت و این، در برابر دموکراسی ای که من در ماده قانون ۱۳ مه افشا کردم، چون خطایی مهلك، بخشش ناپذیر و گستاخانه محسوب می شد. آیا من اشتباه می کردم؟ دوگل آنقدر هوش و اراده داشت که استدلالهای مرا بپذیرد و همزمان آنها را رد کند.

□ شما بلافاصله در برابر دوگل جبهه گرفتید و هیچ شانسی به او ندادید، در حالی که سوسیالیست ها به همراهی موله با او پیوند بستند...

□□ موله پس از یاد کردن از طلایه‌داران بزرگ و اعلام فداکاری‌اش به‌شیوه بودن[1] یا دلسکلوز[2] اسلحه‌ها را به سنگرهای خیالی تسلیم نمود. دوگل در این مورد اشتباه نکرده بود و به این تملق گوییها به شیوه‌ای دوستانه پاسخ داده بود. نتیجه این شد که موله در صدر دولت جای گرفت. خاطره با مزه‌ای به یادم آمد: موله که از زمان ریاست دولتش چندان نگذشته بود آخرین مخالف گروههای مختلف را که من باشم به کاخ دولتی جدید خود احضار نمود و بی آنکه کمترین سایه‌ای از کنایه در کلامش باشد به من سفارش کرد: «بیش از همیشه مراقب باشید.» هنوز این جمله مرا به خنده وامی‌دارد. من ترجیح دادم روی آن نمایش کمدی که به آن دعوت شده بودم خط بطلان بکشم و از حکومتی که دو دوزه بازی می‌کرد، کناره‌گیری نمایم. در عوض، به دیالکتیك دوگل ـ طبقه رهبری که جدی‌تر و جالب‌تر از آن دسیسه‌ها بود علاقمند می‌شدم.

میل بازگشت به قدرت با تمام قوا، از دوگل ۱۹۵۸، دوگلی مخالف سال ۱۹۴۰ را پدیدار می‌ساخت. بورژوازی ۱۹۴۰ که اتحاد با پتن و انقلاب ملی وی را انتخاب کرده بود دوگل را سربازی عاری از صداقت، فاقد جاه‌طلبی و خائن به طبقه خودش متصور می‌شد. این طبقه که به سختی از واهمه‌های خود نجات یافته بود، دوگل فاتح را پذیرفت، ولی همچنان به چشم یك مرتد به وی نگاه می‌کرد: ورود کمونیست‌ها به دولت وی را به وحشت انداخت. دوگل با آتش بازی می‌کرد. اندیشمندان را منحرف می‌کرد. باز هم تکرار می‌کنم، بورژوازی هرگز از منافع خود، یا آنچه که می‌پنداشت منافع اوست نمی‌گذشت و به دفاع از آن برمی‌خاست. طبقه بورژوا از سال ۱۹۴۶ به بعد، به این نتیجه رسید که بهتر

1. Baudin
2. Delescluze

است برای حفظ موقعیت‌های خود روی احزاب سنتی و یا جناح میانه‌رو تکیه کند. این طبقه روی موفقیت جمهوری چهارم و قانون اساسی آن حساب می کرد، جواهر نابی که زیب اندامش می‌شد و چشمها را خیره می کرد.

ولی چندی نگذشت که به جمهوری چهارم نیز برچسب بی‌نظمی نهادین و جنگهای استعماری خورده شد و موجب گردید تمام اعتبار و حیثیت خود را از دست بدهد. به تدریج بین دوگل و طبقه رهبری زمینهٔ آشتی فراهم گردید، ولی بر مبنای سازشی که هر گونه تهاجم جدی در زمینه‌های خطر آفرین را از جانب دوگل ممنوع می کرد. دوگل از آن بیدهایی نبود که به این بادها بلرزد. وی به یمن این سازش که به قیمت ائتلافی پرهزینه و ناپایدار بود، یازده سال بر مسند قدرت باقی ماند. دوگل هم آمر بود و هم تسلیم. وی نقطه نظرهای خود درمورد قانون اساسی و مسایل نظامی را تحمیل نمود، که من قبول دارم کار کم اهمیتی نبود، به ترکیب جامعه دست نزد که آن نیز اقدام کم‌ارزشی محسوب نمی‌شد. دوگل می‌دانست که بورژوازی وی را نپذیرفته و در صورت خطا از وی بهره‌برداری می کند. می‌دانست که طبقه بورژوا به محض به دست آوردن فرصتی - یا دقیق‌تر گفته شود، به محض اینکه وی این فرصت را به سبب خستگی و کسالت در اختیار بورژوازی بگذارد - وی را طرد خواهد نمود. و چنین شد که دوگل در رفراندوم آوریل ۱۹۶۹ از پای درآمد. در آن هنگام بود که بورژوازی خود را آزاد و رها شده احساس کرد: عزیمت دوگل رژیم را دچار بحران نمی کرد. ژرژ پمپیدو آنجا حضور داشت. وی به کمین نشسته بود تا آمادگی خود برای عهده‌دار شدن میراث را اعلام نموده و رهبری فرانسه را در دست گیرد. بورژوازی با ازمیدان به در کردن عصیانگر پیر بی‌هیچ قید و شرطی، آرامش خاطرش را به دست آورده بود.

عصر اپوزیسیون

□ ژرژ مارك - بن آمو - پس از بازگشت دوگل، شما یکی از مردان جمهوری چهارم هستید که به نوعی در انزوا به سر می‌برید... این عزلت شکنجه‌آور نبود؟

□□ فرانسوا میتران - به آن عادت کردم... و شاید هم لذتی پنهانی بود که ملالتها را جبران می‌کرد. حیرت‌آورتر از همه این بود که من در قبال جمهوری چهارم، سیاست استعمارگرانه آن و نهادهایش بسیار خرده‌گیر شده بودم. من آن جمهوری را کپی رنگ‌پریده‌ای از جمهوری سوم می‌دیدم که به خصوص عیوب آن را برگزیده بود. من از آغاز متوجه شکافها و تضادهای این سیستم شده بودم و علیه قانون اساسی ۱۹۴۶ رأی داده بودم. در محافل رسمی رژیم منحوس، افرادی که به هر دلیل از قدرت برکنار شده بودند، کینه‌جویی و دشمنی با من را تقویت می‌کردند...

درست است، من کاملاً در آن دوره تنها بودم. ولی این تنهایی بیش از آنکه تصورش را بکنید تحمل‌پذیر بود، و بسیار تحمل‌پذیرتر از الفت بستن با

جماعتی متملّق. مخالفان دوگل در آن زمان قلیل بودند: کمونیست‌ها، تعدادی سوسیالیست اقلیت، چپ گراهای خرد، مندس فرانس و من. مطبوعات چپ فعالیت نداشت. روزنامه‌های مهم در اختیار طرفداران دوگل بود. رادیو و تلویزیون نیز در انحصار آن گروه بود و همه جا «صدای فرانسه» به گوش می‌رسید. موانع بسیار بودند. و این وضعیت به همین ترتیب ادامه داشت تا زمان انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۵۶ که از این لحاظ رهایی بخش بود.

من از زمان ایراد خطابه‌ام در اول ژوئن ۱۹۵۸ در مجلس شورای ملی از دیدگاه رژیم جدید (که همه فراموش می کنند تا چه حد در آغاز زمامداری‌اش خشن و مستبد بود) چهره‌ای شده بودم که می‌بایست نابود می‌شد، چرا که در آن خطابه به نفی قدرتهای مطلق دوگل پرداخته بودم. این چنین بود که میتران الگوی فرصت طلبان شناخته شد، همکار اجباری دولتهای روی کار آمده نامیده شد و به مدت بیست و چهار سال در موضع اپوزیسیون باقی ماند. من در این سالها با طیب خاطر نقش مخالف را ارایه دادم. در این بیست و چهار سال نه از دور و نه از نزدیك با هیچ کس حشر و نشر نداشتم. هرگز در خلال این مدت تسلیم محافل دولتی نشدم. به وزارت تن در ندادم و به اطاعت از رژیمی که با آن مبارزه می کردم، در نیامدم. این نحوه مبارزه خالی از حسن نبود: مرا از پاره‌ای مراسم کسالت‌آور معاف می کرد. و البته معایبی نیز داشت: فقدان یاکاهش اعتبارات شهر نیور، نظارت دایمی پلیس و عدم دست‌یابی به رادیو و تلویزیون. مبارزه با دوگل در آن دوره به نتیجه نمی‌رسید!

□ افق سیاسی مسدود بود و شما هم تنها بودید. بدگمان نشدید که...؟

□□ من از روی غریزه می‌دانستم که گذشت زمان حلال مشکلات خواهد بود. بدگمان نشدم زیرا از هیچ کس کوچکترین انتظاری نداشتم.

رخدادها ماهیتی ناپایدار دارند. من تنها روی خودم و گروه کوچکی از دوستان صدیق حساب می کردم. بردباری من حد و مرزی نداشت؛ و برای تلاشی که می کردم چشم امید به پاداش ندوخته بودم. ولی انتخابات سال ۱۹۸۱ خلاف آن را ثابت نمود. من کاملاً آمادگی داشتم تا پایان بر مواضع خود باقی بمانم و مطمئن بودم که از این بابت حق به جانب من است، بدین معنی که اطمینان داشتم پیروزی از آن چپ گراها خواهد بود. شاید کسی باور نکند ولی من برای نیل به پیروزی به خودم اتکاء داشتم. وقتی که قدرت یا بهتر است بگویم ظواهر آن یعنی دولت را ترك کردم، چهل و یکسال بیشتر نداشتم و در سن شصت و یك سالگی بود که به ریاست جمهوری برگزیده شدم. در هر سنی می توان رؤیاپردازی کرد.

گلیست‌ها تمام قدرت را در اختیار داشتند و باور این بود که این وضعیت تا دیر باز ادامه خواهد یافت. به همین لحاظ می‌بایست بردبار می‌بودیم، خود را بیان می کردیم، به صحبت می‌نشستیم و می‌نوشتیم... ولی درواقع، من به نسبت از خود مطمئن بودم. می‌دانستم در صورتی که اپوزیسیون من به احیاء مجدد خود می‌پرداخت، عقایدش را مدرنیزه می کرد، گروههایش را تشکل می‌بخشید و توان سازمان بخشیدن به نیروی نظامی در کشور را می‌داشت، از مخمصه نجات پیدا می کرد.

□ آیا شما و مندس فرانس از سال ۱۹۵۸ رقیب هم محسوب می‌شدید؟

□□ وی به لحاظ سنی پیش کسوت بود و من احترام فراوانی برایش قایل بودم. زندگی‌اش و تصمیماتی که می گرفت از وی شخصیتی ساخته بودند که نقش اول را ایفا می کرد. وی با شهامت روشنفکرانه و اخلاقی‌اش چهره برجسته‌ای در زندگی ملی ما بود، یکی از تنهاترین چهره‌هایی که ـ قبلاً

نیز به آن اشاره کرده‌ام ـ قدرت مقابله و مخالفت کردن با دوگل در سال ۱۹۵۸ را داشت و در خصومت با وی در سال ۱۹۵۸ ـ که تصور می کرد نادرست بوده ـ نیز این قدرت را به نمایش گذاشت. مندس می توانست از نظر قانونی به مقابله با دوگل برخیزد. وی تنها رقیب دوگل محسوب می‌شد. ولی در آن زمان خود را در چهاردیواری امتناع حبس نمود. وی با قانون اساسی ۱۹۵۸ و انتخابات ریاست جمهوری به شکل انتخابات عمومی ـ که سال غم‌انگیز ۱۸۴۸ را برایش تداعی می کرد، ماهیتاً دشمنی می‌ورزید، لجوجانه رژیم را بی آنکه در عقیده‌اش تجدیدنظر کند محکوم می کرد، زیرا از آنجایی که خود وی، عالِم به قوانین بود، ناهنجاری موجود در نهادها را می‌دید ولی متوجه نبود که مشکل درنحوه عملکرد آنهاست.

تعداد ما که با دوگل مبارزه می کردیم، اندك بود: مندس، من و چندتن دیگر. تنها ولی باهم بودیم. چندی نگذشت که در استراتژی مخالفت با دوگل مبنی بر یافتن موقعیتی مناسب برای وحدت چپ دچار اختلاف شدیم. مندس فرانس و من هر کدام راههای متفاوتی را انتخاب کردیم. ولی به رغم تغییر ناگهانی راههای سیاسی مان، به روابط شخصی خود به نحو احسن ادامه دادیم.

□ **این طور که به نظر می‌رسد شما می خواهید بگویید که مندس فرانس دگرگونیهای عظیم سال ۱۹۵۸ را درك نکرد...**

□□ نه. منظور من این نیست. بلکه می خواهم بگویم که وی نیروی مقاومت ناپذیر جنبشی مردمی را که تمام طبقات را دربر می گرفت و حضور و رقابت کمونیست‌ها را پذیرا می‌شد، باور نمی کرد.

□ **چه موقع بر لزوم اتحاد با کمونیست‌ها آگاه شدید و وحدت چپ را انتخاب نمودید؟**

□□ در سال ۱۹۵۸. اگرچه چهار سال قبل از آن تاریخ، زمانی که مندس فرانس در رأس دولت بود اخراج کمونیست‌ها ـ که خودشان به راحتی به آن رضایت دارند ـ مرا دچار تأسف نمود، ولی در تخیلم نمی گنجید که روزی با آنها ائتلاف کنم. رابطه‌ای با آنها برقرار نبود و به استثنای چند دیدار مخفیانه توسط تعدادی افراد ناشناس به نمایندگی از طرف رهبران گروه به منظور رد و بدل کردن پیغام، تبانی دیگری در کار نبود که این خود، نه تنها راههای آینده را هموار نمی کرد بلکه مانع نیز می‌شد. چهار سال بعد بود که من به لزوم این اتحاد به منظور مقابله با دو گل و بویژه با قدرت مطلقی که بار دیگر از نیروهای محافظه کار تشکیل شده بود پی بردم و چنین اتحادی را اجتناب ناپذیر دانستم. انشعاب چپ به سه یا چهار حزب از جمله سندیکاها، محافل روشنفکر، و در این بلبشو استیلای کمونیسم، هرگونه پیروزی سیاسی را ناممکن می ساخت. من برای سرانجام بخشیدن به این وضعیت جز وارد کردن ضربه‌ای مهلك چاره دیگری نمی‌دیدم. بنابراین تنها وجه ممکن توسل جستن به یك خط مشی ساده، روزمره و آموزشی بود.

وحدت چپ را من ابتدا در نیور، هنگام برگزاری دور دوم انتخابات مقننه در نوامبر ۱۹۵۸ به تحقق در آوردم که خالی از دردسر نبود. کمونیست‌ها و من در طی رأی گیریهای قبلی با خشونت با هم مواجه شده بودیم. در طی این سالها از آنها شناخت پیدا کرده بودم، در نهضت مقاومت با آنها حشر و نشر داشته و از وجودشان بهره‌مند شده بودم... هیچ کس حتی خود من اجازه نداشت بنابه میل خود کاری انجام دهد. در مجموع این دنیا، دنیایی خاص بود که به رغم روابط شخصی که گاه صمیمانه می‌شد، دایره بسته‌ای می نمود.

با این حال مادر مورد انتخابات مقننه نیور با هم تبانی کردیم. کاندیدای

کمونیست در دور دوم به نفع من کنار رفت، در حالی که کاندیدای SFIO بر جای ماند. بنابراین من به کمك کمونیست‌ها یك ستاد انتخاباتی بوجود آوردیم. این اقدامی شخصی و محلی بود که بهایش یك شکست، یعنی از دست دادن کرسی نمایندگی بود.

این واقعه نه تنها مرا دلسرد ننمود، بلکه اعتقادم مبنی بر لزوم اتحاد چپ را نیز پا برجاتر کرد. من یقین داشتم که تنها استراتژی ممکن برای چپ در صورتی که بخواهد روزی شاهد در آغوش کشیدن قدرت باشد، دنبال کردن این خط مشی است. در مارس ۱۹۵۹ نیز، هنگام برگزاری انتخابات محلی شاتو ـ شینون[1]، من مجدداً لیستی تهیه نمودم و نام کمونیست ها را در آن لیست قرار دادم. این مرتبه ما در انتخابات برنده شدیم. من این فرصت را مغتنم شمرده و مستقیماً با رهبران کمونیست رابطه برقرار کردم. ولی سیاست اتحاد چپ به بُعد واقعی خود دست نیافت مگر در سال ۱۹۶۴، زمانی که انتخابات ریاست جمهوری تدارك دیده می‌شد.

□ **با این تعریف ذهنیت چپ چگونه بود؟ آیا دقت و حساسیت شما مورد توجه اکثریت قرار می گرفت؟**

□□ بدون شك در دستگاههای حزبی چنین نبود. انجمن‌های سیاسی طرفدار مندس یا طرفدار روکار[2] شدیداً با آن مخالف بودند. SFIO نیز همین طور. نزاع دیرینه و معروف بین کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها همچنان ادامه داشت و بی‌وقفه بغض‌ها و کینه‌ها تکرار می‌شدند. در خارج از فرانسه نیز، در اکثر احزاب سوسیال ـ دمکرات همان گرایش حاکم بود. همه در مراسم

---

1. Château - Chinon

۲. Rocard (میشل): (۱۹۳۰). نخست‌وزیر میتران از ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۱. سوسیالیست.

برگزاری کنگره بین‌المللی سوسیالیست‌ها به دیده کنجکاوی و بدبینی به من می‌نگریستند.

□ **استراتژی اتحاد چپ به منزلهٔ گسست کامل با استراتژی مندس فرانس بود که شما در سال ۱۹۵۳ وزیرش بودید. واکنش وی چه بود؟**

□□ «گسست کامل» اغراق‌آمیز است. من قبلاً هم ذکر کردم که مندس فرانس در زمان عهده‌دار بودن ریاست شورا در سال ۱۹۵۴ با مشکل روبه‌رو گردید ولی برخلاف توصیه من آرای نمایندگان کمونیست را که به صلاحش بود بپذیرد، رد نمود. از آن به بعد من دیگر پیشنهاد وی مبنی بر پذیرش مقام وزارت کشور در کابینه‌اش را قبول نکردم و روابط ما برای هیچ و پوچ به سردی گرایید.

حرکت چشمگیر وی از نظر سیاسی عقیم ماند. نتیجه این شد که دولت هفت ماه بیشتر دوام نیاورد و سرنگون گشت. هفت ماهی که ارزش اسطوره‌ای دارند ولی به مندس فرانس اجازه ندادند ویژگیهای بی‌نظیرش را شکوفا سازد. گرچه من در این رابطه با وی بسیار صحبت کردم ولی موفق نشدم متقاعدش سازم.

پس از کناره‌گیری گاستون دوفر[۱] و اعلام نامزدی من برای انتخابات سال ۱۹۶۵ این بحث جدی‌تر شد. من ابتدا به مندس پیشنهاد کردم که خود را کاندید کند (من تنها کسی نبودم که در این مورد چنین پیشنهادی به وی می‌کرد)، ولی وی اجتناب ورزید. دو استدلال ذهن وی را به خود مشغول داشته بود: هر نوع انتخاباتی از این دست که به صورت همه‌پرسی انجام

---

۱. Gaston Defferre: (۱۹۸۶ـ ۱۹۱۰) سیاستمدار فرانسوی. وی از سال ۱۹۵۶ تا هنگام مرگش شهردار مارسی بود.

می گرفت وی را برای شرکت در آن برنمی انگیخت. و مهمتر آنکه برای کاندیداهای چپ شانس پیروزی در انتخابات باقی نمی گذاشت: از سوی دیگر وی واهمه داشت مبادا حضورش در این رقابت احساسات ضد یهود را برانگیزد. ائتلاف با کمونیست‌ها هنوز مطرح نشده بود و وی نیز اجازه مطرح شدن آن را نمی‌داد. بنابراین چپ بدون کاندیدا بود و من تصمیم گرفتم وارد میدان شوم.

پس از مندس فرانس، من با دانیل مایر، گاستون دوفر، موریس فوروگی موله وارد مذاکره شدم. مندس فرانس مرا با رویی گشاده و لحنی قاطع به حضور پذیرفت. وی خواستار نقطه‌نظر من در مورد کمونیست‌ها شد. من از ضرورت حضور فعال آنان در صحنه مبارزه صحبت کردم و اضافه نمودم کمونیست‌ها با توجه به وضعیتی که دارند نمی توانند شرایط خود را دیکته کنند، و این که والدك‌ـ روشه[1] در راستای مصالحه اقداماتی صورت داده است. از جمله عملکردهای روشه در تأیید این مطلب تلاش بی‌وقفه وی در جهت پاکسازی و مدرنیزاسیون بود که از هنگام انتصاب به مقام دبیر کلی به مورد اجرا گذاشته بود. من والدك‌ـروشه را می‌شناختم و خصلت‌هایش را تحسین می‌کردم. هنگام بحث کردن شیوه‌ای آرام داشت، و صحبت کردنش به گویش قوی خاص اهالی بورگوین که من در نیور با آن آشنا شده بودم برایم دلنشین بود. همین باعث گردید ما به سرعت رابطه دوستانه‌ای باهم برقرار کنیم. وی از عضویت خود در حزب کمونیست گفت و اینکه تعلیمات پدرش که قبلاً در مکتب جمهوری خواهان بوده، (از آنجا نام کوچك والدك را برای پسرش برمی گزیند) راهنمایش بوده‌اند. روشه برایم تعریف کرد که پدرش بعدها همچنان که ارابه‌های دستی کوچك را برای فروش به بازار شالون‌ـ

1. Waldeck - Rocher: (۱۹۰۵ـ۱۹۸۳). سیاستمدار فرانسوی. دبیر کل حزب کمونیست.

سور ـ اوان می برده به مطالعه آثار تئوریسین های بزرگ سوسیال ـ دمکرات نیز می پرداخته. از ضربه مهلکی که بر پراك وارد شده بود شدیداً رنج می برده، و از اینکه وعده های مسکو را باور کرده و در برکناری دوبچك نقش داشته، احساس مسئولیت می کرده. من تصور می کنم که وی نخستین فردی بود که صادقانه علیه استالین تلاش به خرج می داد. روشه نگران انتخابات جدید ریاست جمهوری بود و در ضمن بیم آن را داشت که مبادا حزبش به نتیجهٔ مطلوبی دست نیافته و فرصت وحدتی پویا را از دست بدهد. ما دو یا سه بار در منزل رولان دوما[1]، واقع در جزیرهٔ سن ـ لویی و در حضور ژول بورکر و کیل با هم به گفت و گو نشستیم. والدك ـ روشه از عنوان کردن این نکته که ترجیح می دهد تنها کاندیدای چپ باشد، ابایی نداشت، در حالی که من خود را مستحق کاندیدا شدن می دانستم.

اطمینان خاطر از هواداری مندس فرانس مرا بر آن داشت تا نظر وی را به نظریهٔ رولان دوما و کلود استایر که هر دو با خاطر جمع بازگو کرده بودند، جلب نمایم ولی در عقیده وی تغییری حاصل نشد و مندس فرانس همچنان استوار بر مواضع خود بر این باور بود که ما بازیچه هایی هستیم که در دستهای قدرتمندتر از خودمان به بازی گرفته شده ایم. از طرفی نیز معتقد بود که با توجه به اختلاف موجود بین ماهیت کمونیسم برجسته شده توسط لنینیسم، استالینیسم و سوسیال دمکرات، وارد کردن چپ در این ماجرا اشتباه است. مندس فرانس با ادای این مطالب اعتقاد کامل و عمیق خود را بیان می کرد، ولی محسوس بود که از مسأله ای رنجیده خاطر شده است. وی هنوز خاطرات سال ۱۹۵۴ را فراموش نکرده بود و چون تورز[2]، مردی از نسل خود،

---

1. Roland Dumas

۲. Thorez (موریس): ۱۹۶۴ـ ۱۹۰۰. دبیر کل حزب کمونیست از ۱۹۳۰ تا هنگام مرگ.

عکس‌العمل نشان می‌داد، مردی که در زمان جبههٔ خلق وی را با بی‌عدالتی مورد تهاجم قرار داده بود. شاید که وی رهبری مبارزه چپ علیه دوگل را نیز از جاه‌طلبی‌های من می‌دانست، و این، نسبتاً به ایده‌ای اشاعه یافته درمورد من مربوط می‌شد، ایده‌ای که می‌توانست خط مشی مرا مورد تردید قرار دهد. مندس‌فرانس پس از آنکه ثبات رأی مرا دید برایم آرزوی موفقیت کرد و اظهار داشت نمی‌تواند با ما همکاری نماید، چرا که وجدانش چنین اجازه‌ای را نمی‌داد: وی آمادگی مبارزه برای چپ را داشت ولی حاضر نبود در توهمی که با حضور کمونیست‌ها زاییده می‌شد سهیم گردد.

پافشاری من دراین مورد دیگر بیفایده بود. ما دریك نکته اساسی اختلاف‌نظر داشتیم که نه تنها تعدیل پیدا نکرد، بلکه حتی با محکوم شمرده شدن برنامه مشترك اقتصادی و سیاسی از جانب مندس پررنگ‌تر شد. در واقع، وی هرگز باور نکرد دراین آزمون قدرت که اتحاد چپ به نمایش می‌گذاشت، کمونیسم به نفع گروه اقلیتی که من به آن جان بخشیده بودم، کنار رفته باشد. مندس به پویایی جنبش مردمی که از منظر من اجتناب ناپذیر بود به دیده حقارت می‌نگریست و با محدود کردن خود در طرح سنتی مبارزات سیاسی که کمونیسم در آنها با تعدادنفرات و انضباطی که داشت برتری خود درمقابل سوسیالیسم حقیر و متلاشی شده سال ۱۹۳۶ را اثبات می‌کرد، معتقد بود که ائتلاف‌هایی از نوع «نیروی سوم» جز شتاب بخشیدن به عملکردهای اعمال شده از سال ۱۹۴۵ کاری انجام نداده‌اند.

گرچه کمونیسم به سبب مهر داغ استالینیسمی که بر پیشانی‌اش خورده بود از هیچ شانسی برای پیروزی در فرانسه برخوردار نبود، اما من اطمینان داشتم حال که شروع به متحول کردن ماهیت خود نموده است، امکان دگرگون کردن تصویر مضحك آن وجود دارد. چپی که تحت استیلای این حزب

درآمده بود، عقیم مانده و امید خلق را به یأس تبدیل کرده بود. این دقیقاً چیزی بود که والدک-روشه حس کرده و به آن پی برده بود. ولی رویارویی با اپوزیسیون‌های متعدد داخلی ممکن را برایش ناممکن نمود و دیگر فرصت نیافت قبل از تجربه ریاست جمهوری مفهوم تازه‌ای به جنبش ببخشد. شانس ما درباز گرداندن نفس از دست رفتهٔ چپ بود و رها ساختن آن از منازعه‌ای دایمی از قبل محکوم به شکست، که بین ابزارهای کهنهٔ کمونیسم و سوسیالیسم صورت می گرفت. آنها از به کار بردن ابزارهای تصنعی و دایمی درجهت ارایه تصویری فریبنده که خاطرات [نادر و کوتاه] وحدتی شیرین را زنده می کرد، دست برداشته بودند و همین را کافی می‌دانستند. مگر ممکن بود کسی گوش سالم داشته باشد و صدای این حرکت تاریخی را که گام‌های نخستین را برمی‌داشت، نشنود.

من ضرورت این حرکت را بیشتر از مانیفست شامپینی می‌دانستم که آراگون روی آن دست گذاشته بود. شیوه عمل و عقاید آراگون نشان می‌داد که کمونیست‌ها مسابقه سرعت گذاشته‌اند. چپ در انتظار بیانی جدید بود و به طرف کسی گرایش پیدا می کرد که می توانست با وی صحبت کند. بلندپروازی‌ام باعث شد احساس کنم که من وسیله‌ای هستم که می توانم براین مشکل فایق آمده و هویت سوسیالیسم را به آن باز گردانم، و امیدوار بودم با فراتر رفتن از شکاف ایجاد شده دراثر پیروزی لنینیسم، وحدت این حزب را بار دیگر تحقق بخشیده و سوسیالیسم را مجدداً به مسیر طبیعی‌اش سوق دهم: قبل از همه بنا نهادن آزادی برپایه روابط اقتصادی و اجتماعی. ولی لازمهٔ نیل به این هدف، ایجاد ائتلافی مقدماتی با یك حزب کمونیست قوی و استوار بود که به اتکای یکی از دوامپراتوری دنیا تصمیم گرفته بود سرسختانه به دفاع از مواضع خود بپردازد.

حزب به نظر دیوانه می‌نمود. اگر ما تحلیلی عمیق‌تر از منشور سیاسی داخلی به عمل می‌آوردیم، متوجه می‌شدیم که این تنها حزبی نیست که چنین موردی دارد. ملاحظات تاکتیکی که بدون کمترین حساسیت با خط مشی ایدئولوژیها قیاس می‌شدند، همیشه توجه مرا جلب کرده‌اند. من قبول می‌کنم که نمی‌توانم از آنچه که معتقدم مطمئن‌ترین روش برای نیل به هدف مطلوب محسوب می‌شود، خود را رها سازم. هدف، همیشه ثابت برجای می‌ماند. درجنبش عظیم آرایی که از آغاز سوسیالیسم را همراه خود کشاند، در آن شکاف بوجود آورد، تکه‌تکه و پاره‌پاره‌اش نمود، هنوز چند مضمون بکر و اساسی باقی مانده بود که همچنان بیانگر امید بوده و خواسته طبقه‌های استثمار شده را به حرکت در می‌آورد. این تجربه و این خواسته‌ها به اختیار مارکسیسم ـ لنینیسمی در آمده بودند که خود توسط دیکتاتوری استالینیسم تغییر شکل داده بود. آیا سوسیال ـ دمکراتهایی که از رسالتشان روی برگردانده بودند نیز مقصر نبودند؟ از طرفی چرا باید فکر می‌کردیم آنها به محض به دست آوردن اعتماد مجدد خلق رسالتشان را بطور مسلم از دست می‌دادند؟

حال که مذاکره با مندس‌فرانس بدون نتیجه تکرار می‌شد، بهتر این بود که هر کس طبق خواستهٔ خود عمل کند. ما چنین کردیم، ولی ارتباط جدی و مفیدی که هریك از گفت‌وشنودهایش حاوی اندیشه‌هایی تازه، دقیق تا حد افراط ولی همیشه صادقانه بود با وی هرگز گسسته نشد. بزرگترین اختلاف ما که در نحوه برداشتمان از ریاست جمهوری بود تنها در حیطه خاصی از روابطمان تأثیر می‌گذاشت. من سالها قبل از این برخورد به شخصیت وی علاقه‌مند شده بودم، چرا که در وی صلابتی خردمندانه و اخلاقی، به پهناوری سیاستش می‌دیدم که در آن دوره در کنار دوگل از وی تصویری تاریخی و

بی‌بدیل ساخته بود. ما در مورد تحول استعمار و شیوه برخورد با آن تحلیل‌های همگونی داشتیم و با توجه به ابزارهای ناچیزی که در برابر همنواگرایی غالب داشتیم، در صورت نیاز با جامعه فرانسوی برخورد می کردیم.

تا آن هنگام من جز در یك مورد با وی اختلاف عمیق نداشتم ـ که آنهم حاکی از فرضیه‌ای از جانب من بود، زیرا هیچ گاه بین طرفین مشخص نشده بود ـ: ساختار اروپا. من همیشه احساس می کردم که وی نسبت به این مسأله بی‌اعتماد است. اروپاییان تام‌الاختیار وی را مشکوك می کردند. ۱۹ اوت ۱۹۵۴ که وی برای بحث و گفت و گو در مورد طرح قرارداد جامعه دفاع اروپا به بروکسل رفت، دولت به دو گروه تقسیم شده بود. گلیست‌های اکثریت که با شور و حرارت فراوان به مخالفت با آن طرح برخاستند و گروه دیگر که از بدو امر به پشتیبانی از مونه و شومان، خواستار عضویت فرانسه در این جامعه بودند و هر کدام تهدید می کرد در صورت عدم حصول خواسته‌اش استعفا خواهد داد. من موضع روشن‌تری داشتم و معتقد بودم که نفی جامعه دفاع اروپا به منزلهٔ خطری است مبنی بر فروریختن بنای اروپایی آسیب‌پذیر که در شرف تکوین بود. پذیرش آن نیز خالی از سوءتعبیر نبود. ساختن اروپای ژنرال‌ها قبل از بسته شدن نطفه جدی قدرتی سیاسی به خصوص در این دوره از جنگ سرد، حیطهٔ عمل بسیار گسترده‌ای را در اختیار ستادها قرار می‌داد تا از میان ضرورت‌های نظامی که تنها خودشان تشخیص می‌دادند سرنوشت اروپا و کشورهای متشکل آن را در دست گرفته و حتی آن را تعیین نمایند. و از آنجایی که صحبت از تشکیل ستادها ـ به صورت جمع ـ چیزی بیش از یك تخیل نبود، این جامعه به ابزاری تبدیل می‌شد که در اختیار پنتاگون قرار می گرفت. یعنی آمریکایی‌ها. من فراموش نمی کردم که بنا به درخواست

بیدو، فوستر دولز[1] تا حد به تخیل در آوردن استفاده از بمب اتمی در ویتنام پیش رفته بود. هرگز متصور نمی‌شدم که اروپا تا این حد حریص استعمارگرایی باشد و بیمناك از آن بودم که جسم و روان آنچه که می‌پنداشتم آرزوی بزرگ انسانهای عصر من است، نابود گردد. با این وجود قادر نبودم به اردوگاه رقبای اروپا بپیوندم و صادقانه بگویم از تصمیم مندس فرانس مبنی بر سکوت دولت در برابر این مسأله احساس آرامش می کردم. ولی خود، آن گونه که باید به خوبی از تفکر وی آگاه نبودم. تقریباً اکثر مشاوران مستقیم وی مخالفت قاطع خود با عضویت در این جامعه را ابراز می کردند و بی اعتماد نسبت به مقاصد رئیس شورا، عزیمتش به بلژیك را فاجعه آمیز می دانستند.

غروب آن روز باهم بودیم. غروبی محزون و شوم که در عوض به مطالعهٔ اطلاعاتی ارزشمند سپری گردید. مندس فرانس در بروکسل با فضایی سرد وبی‌روح مواجه می‌شود. عداوت و بغضی که محافل محافظه کار و دموکرات ـ مسیحی در پاریس نسبت به وی روا می‌داشتند، در بروکسل نیز چهرهٔ آشکاری داشته بود. پل ـ هانری اسپاك[2] با بی احترامی وی را می‌پذیرد. مندس فرانس مردی نبود که بتواند وی را تحمل کند. مذاکره به شکست می انجامد. گروه کوچکی که وی را همراهی کرده بود، شادمان از این شکست به پاریس بازمی گردد. من نمی‌توانستم در این شادمانی سهیم شوم، ولی برای شکستی که آینده را مصون می‌داشت نیز تأسف نمی‌خوردم. بنابراین دولت رأی امتناع داد. جامعه دفاع اروپا توسط مجلس شورای ملی به تعویق افتاد و ماجرای دیگری را آغاز نمود که شرح آن را ضروری نمی‌دانم مگر برای اینکه بگویم سیاست اروپایی مندس فرانس برای من مجهول باقی ماند، و این

1. Foster Dulles
2. Paul - Henri Spaak

درحالی بود که در پی دیدارهای مندس فرانس و آدنایر، نخستین طرح تفاهم بین آلمان و فرانسه در شرف شکل گیری بود. من در اولین دیدار آنها که در پاریس صورت گرفت، شرکت داشتم و این توجه را مدیون وی هستم، گرچه هنوز هم نمی‌دانم به چه دلیل شایستگی آن به تمام و کمال به دوگل تفویض گردید. اضافه می کنم در جدالهایی که دائماً به منظور نابودی و آسیب‌رسانی به من در جریان بود، وی همیشه در کنارم حضور داشت و حمایتم می کرد.

من خاطره شایان توجهی را به یاد می‌آورم که به شهادت وی در مجلس شورا در مورد فرارهایی که قبلاً به تفصیل از آنها صحبت شده مربوط می‌شود. تصور نمی‌کنم فرصتی پیدا شده بود تا برای مندس پیشنهاد عجیب تیکسیه ـ وینیانکور[1] را که خطاب به من در اقامه دعوا، مطرح گردیده بود، تعریف کنم. آن روز ما در کاخ دادگستری حضور یافتیم. تیکسیه ـ وینیانکور، وکیل دیدز دایماً در حال رفت و آمد به دفتر رئیس دادگاه نظامی ـ انگار که دفتر خودش باشد ـ نیوو دو ویلداری[2] بود. هنگام تنفس جلسه رئیس دادگاه از من خواهش کرد تا شروع مجدد جلسه منتظر وی در دادگاه بمانم. ما در حال گپ زدن راجع به مقوله‌های مختلف بودیم که تیکسیه وارد شد، ژستی دوستانه ،و حمایتگرانه به خود گرفت و بدون تکلف خود را روی یک مبل ولو کرد. این حرکت به نظر نیوو دو ویلداری کاملاً طبیعی آمد. سپس تیکسیه مرا مخاطب قرار داده و با صدایی خفیف گفت: «آقای وزیر (من وزیر دادگستری بودم) ما باهم مخالفتی نداریم. ولی کافی است یك کلمه در مورد مندس بگویید تا

---

1. Tixier - Vignancourt
2. Niveaux de Villedary

ملی‌گراها شما را به پیروزی برسانند.» سکوت سازشکارانهٔ رئیس مرا متعجب کرد. در پاسخ به وکیل گفتم که تصور می کردم حرفی برای گفتن نمانده است. وی با حالتی استهزاآمیز راهش را گرفت و رفت و من نیز به نوبه خود جلسه را ترك کردم. مندس فرانس و من، بویژه وی از منظر آن آقایان اشخاص خطرناکی بودیم که فقط کلمه «ملی» را بر زبان می‌راندیم، آنهم ترجیحاً در زمان صلح، چرا که هیچ خطری نداشت. مندس فرانس به محض منصوب شدن به ریاست شورا، آماج بدترین حملات واقع شد. آنها نه‌تنها خواستار کناره‌گیری وی بودند، بلکه بی‌حیثیت شدنش را نیز می‌خواستند، و در مجالس شامی که در سطح شهر برگزار می‌شد از خیانت وی داد سخن می‌دادند. آنها می گفتند: «شش گلوله برای این نیمه خائن کافی خواهد بود». این وضعیت نیز، چون وضعیت‌های دیگر مرا واداشت به تحسین خصلت بارز و شگفت‌انگیز آن مرد استثنایی بپردازم. شیوه‌ای که مندس برای مذاکره با هندوچین به کار برد و استقرار صلح در تونس هنوز در نوع خود الگو باقی مانده‌اند. ولی چه بی‌حرمتی و چه بی‌عدالتیهایی که متحمل نگردید!

هنوز هم از خود سؤال می کنم که چرا باید فقط تاریخ دوره‌ای کوتاه به این مرد، که برای زمامداری زاده شده بود را اختصاص می‌داد. چندین ماه همکاری با بلوم. چندین ماه با دوگل. تجربه وی در سال ۱۹۵۴ که همه می‌دانیم در چه شرایط دشواری بود. چندین هفته با موله. و آنگاه هیچ چیز، جز انتظاری طولانی که نهایتاً منجر به سرخوردگی می‌شود. من این سؤال را بدان جهت مطرح می کردم که در سال ۱۹۸۱ موقعیتی پیش آمد که می‌توانستم وی را به همکاری دعوت نمایم. ولی این کار را نکردم. تضادهای بی‌شمار مانع از چنین اقدامی می‌شدند: خصومت وی نسبت به حضور وزرای

کمونیست در برنامه مشترك و نیز آرایش گروه موروواا[1] . صلاحیت وی، بازتاب قضاوتهای نادرست و دینی که از نظر اخلاقی مدیونش بودم، مرا برایش متأسف نمود. وی به راستی بیش از حد خسته بود، کما اینکه چندی نگذشت که به کام مرگ فرو رفت. ولی منش بزرگ و یگانه وی مانع از آن می‌شد که در لحظهٔ لازم، عکس‌العمل نشان دهد. ایرادهای بی‌شمار و سوءظن‌های فراوان به ستوهش آورده بودند. انگار که طبیعت با وی سر ناسازگاری داشته باشد: اسبی بلند شده روی دوپا، به انتظار اینکه سوار کاری رامش کند. آیا مندس فرانس ماجراجویی را دوست می‌داشت؟ در هندوچین آن را ثابت نمود. آیا در حدی به آن علاقمند بود که خط سیر زندگی‌اش را با آن بسازد؟ شك دارم. درخشش عظیم اندیشهٔ مشعشع وی نزد چند نسل می‌بایست پاسخگوی سلیقه‌هایش باشد. هیچ کدام از مسئولان سیاسی از چنین کشش قوی نزد نسل‌های جوان برخوردار نبود.

□ در سال ۱۹۵۹ شما به نحوی منزوی می‌شوید که حتی چپ ضد گلیست هم با شما وارد پیکار می‌شود. به گفته‌ای از عضویتتان در حزب سوسیال پیشرو (PSA) سرباز می‌زنید...

□□ من گاو پیشانی سفید بودم: بیشتر اوقات و آن هم طولانی پست وزارت داشتم که چندان معمول نبود. این مسأله قابل بخشش نبود، به خصوص در یك حزب بسیار خُرد خودمختار سوسیالیست که دیگر از کار افتاده‌هایش را به حساب نمی‌آورد! راستش را بخواهید PSA مرا دلتنگ و ملول کرده بود و اصراری نداشتم با آن فعالیت کنم. من رؤیای اتحاد را در سر می‌پروراندم و این احزاب کوچك چپ تنها رؤیایشان مجادله، اخراج و طرد

1. Mauroy

کردن بود. در خود PSA و یا پیرامون آن افرادی دیده می‌شدند که بدون هیچ دلیلی از حزب کنار گذاشته شده بودند، و یا اینکه خودشان از سال ۱۹۵۸ به سبب پیوند موله با دوگل کناره گیری کرده بودند. با این وصف ما مراوده خود را مجدداً آغاز کردیم و به تدارك طرحهایی پرداختیم که چندان به طول نیانجامید... من آنها را دیگر ندیدم تا اینکه حزب سوسیالیست به قدرت رسید و برای خود جایگاههایی به دست آورد.

□ **در آن دوره، دوگل با شما عداوت خاصی داشت؟**

□□ نمی‌دانم. رابطه‌ای با وی نداشتم. او به مجرد ماجرای ابزرواتور در سال ۱۹۵۹ چهره‌ای انتقامجو به خود گرفت.

□ **ماجرای ابزرواتور در زندگی سیاسی شما تلاطمی به وجود آورد. یك جبهه گیری واقعی علیه شما هماهنگ گردید. آیا این مسأله طولانی بود؟**

□□ تا سال ۱۹۶۵. بله... پنج الی شش سال طول کشید. به هر کجا که می‌رفتم نشانه ناخوشایندی از خود برجای می گذاشتم. تصور می کنم که حتی در سال ۱۹۶۵ نیز که در برابر دوگل برای ریاست جمهوری کاندید شدم، استنطاق علیه من همچنان ادامه داشت! نقش دوگل در این رابطه به نوعی آزاردهنده بود: وی به محض اینکه پرونده به دلیل فقدان مدرك در شرف مسدودشدن بود به قضات خود دستور داد که مجدداً مرافعه را به جریان بیندازند، که خود آن نیز چند سال ادامه یافت.

□ **آیا این عناد به خاطر آن نبود که شما به عنوان وزیر قبلی کشور، سپس وزیر دادگستری مدارکی در دست داشتید دال بر مداخلهٔ نخست‌وزیر (میشل دبره) در توطئه‌هایی ـ غالباً خونین ـ علیه جمهوری چهارم...؟**

□□ دبره در خلال جمهوری چهارم، همیشه مطرح ترین بود. وی احساساتش را در نشریه‌ای که منتشر می کرد و لحن بسیار تندی داشت به نام

«پیک خشم»، بیان می کرد. همه چیز به نفع وی در جریان بود و انجام هر کاری را صحیح می دانست: افسران الجزایر که پس از شورش نظامیان به مرگ محکوم شده بودند بهتر از من می توانند در این مورد نظر دهند. من می توانم شگفتی آنها را پس از اینکه مشاهده نمودند این الهام بخش پیشین است که روانه زندانشان می کند، متصوّر گردم.

من در سال ۱۹۵۷، یعنی پس از سوءقصدی که به تحریك دکتر کواکس[1] و چند الجزایری افراطی علیه ژنرال سالان صورت گرفت، به وزارت دادگستری منصوب شدم. این سوءقصد موجب گردید معاون اردوگاه سالان که فرمانده رودیه[2] نام داشت به قتل برسد. به وزارت دادگستری اطلاع داده شد که میشل دبره با سازمان‌دهندگان و توقیف‌شدگان این ماجراجویی تروریستی بیگانه نبوده است. این شایعه همه جا پخش گردید. دبره از رئیس دفتر من پی‌یر نیکولای، که ضمناً با وی در شورای دولت همکار بود خواست تا نزد من وساطت کند و متقاعدم سازد دبره را به حضور بپذیرم. لحظهٔ خاصّی بود... میشل دبره که تصور می کرد تحت تعقیب قانونی قرار خواهد گرفت به التماس افتاده و چرب زبانی می کرد. من به این پاسخ اکتفا نمودم: «شما نباید از عملکرد دستگاه قضایی وحشت به خود راه دهید، چون که قانون تمام امکانات را برای اثبات بیگناهی شما در اختیارتان خواهد گذاشت.» چند سال بعد و همزمان با طوفانی که ماجرای ابزرواتور به پا کرد، شنیدم که میشل دبره علیه من دست به اقداماتی زده است. این خبر مرا متعجب نساخت. من نیز با وی مقابله به مثل کرده، و چند روز بعد در مجلس سنا به نقل صحنه‌ای پرداختم که

1. Kovacs
2. Rodier

در سال ۱۹۵۷ رخ داده بود. من با احساسی رها از هر گونه تکلف وی را با توجه به موقعیتی که داشت با این عبارات مورد اتهام قرار دادم: «مخالف دیروزی بی آنکه تردید کند ضمانت‌های قانون را مطالبه می کرد ـ و گرچه خلاف معمول بود از آن بهره‌مند گردید! مردی که با عصبانیت طول و عرض اتاقی را که در آن حضور داشتیم ذرع می کرد و هنگامی که دریافت حقوق وی در خطر است خواستار حمایت قدرت گردید، و قدرت نیز از وی حمایت نمود، نخست‌وزیر شما میشل دبره است! خانمها و آقایان ما حق نداریم با شرافت یك رقیب سیاسی بازی کنیم و حتی اجازهٔ چنین عملی را بدهیم، ما حق نداریم اپوزیسیون را به ناحق در مسائل جنایی دخالت داده و بدین طریق بی‌اعتبارش کنیم.»

□ **جناح راست همیشه به معنای واقعی از شما تنفر داشت. آن هم شدیداً. فکر می کنید علتش چه بود؟**

□□ جناح راست آنچنان از منافع قدرتمندان دفاع می کرد که در از بین بردن کسانی که مانع کارش می‌شدند، تردیدی به خود راه نمی‌داد. در جمهوری چهارم بدین نحو عمل می‌شد. سپس قدرت استعمارگر و پس از آن بورژوازی متحد شده با گلیسم ـ همین بورژوازی که بی درنگ به ویشی پیوست ـ آن را ادامه داد... و نفرت آنچنان ریشه دار شد که گویی کسی که مزاحمت ایجاد می کرد از همان بورژواها برخاسته است.

این حزب راست به عبارت دیگر با کسانی که مخالفتی بنیادین با وی داشتند کمتر خشونت به خرج می‌داد. البته با کارگرانی که رهبری حزب کمونیست را در دست داشتند چون مارشه و یا توزز شدیداً خصومت می‌ورزید و بدیهی است که با رهبران چپ میانه‌رو نیز چون بلوم یا مندس نیز به همین شکل کینه توزانه برخورد می‌نمود. ولی من بیش از همه مورد تنفر

این حزب بودم. کمونیست بودن یك کارگر یا سوسیالیست بودن یك کارمند برای این راست بورژوا امری طبیعی تلقی می‌شد، ولی از دست دادن یکی از افرادشان و پیوستن وی به جناحی دیگر قابل اغماض نبود.

□ **آیا نفرتی که در پایان دوره دوم انتخابات ریاست جمهوری و بویژه پس از خودکشی پی‌یر بره گووا[1] متوجه شما شد، نفرتی از همان نوع محسوب نمی‌شد؟**

□□ چند روزنامه‌نگار که فاقد ضوابط اخلاقی بودند سعی کردند مسئولیت مرگ پی‌یر بره گووای بینوا را به گردن من بیندازند. در این بازی رسانه‌ای، چپ منشعب و راست‌گراها منافع یکسانی داشتند. بره‌گووا کسی نبود که آنها بتوانند وی را قربانی تهاجم‌های خود کنند. بنابراین در چنین مواردی ترفند دیگری به کار می‌بندند و آن، مرعوب کردن اشخاص است. آنها از همبستگی فرضی حرفه‌ای استفاده می‌کنند، دست به تهدید می‌زنند و هنگام مأخذ قراردادن نشریه‌ای غیر از نشریهٔ آنها که سالنجر را از پای درآورد، خشمگین می‌شدند. بنابراین فرقی نمی‌کند. می‌توان عمل آنها را نیز ارتکاب قتل بطور مستقیم دانست.

در واقع هیچ چیزی عوض نشده است. از بین بردن افراد از طریق ارتکاب قتل، تصادف، مسموم کردن و به زندان افکندن با پاره‌ای از تهاجمهای کنونی اختلاف چندانی ندارند. سالنجر یا بره‌گووا نیز به سبب آن همه کینه و عناد به نوعی به قتل رسیدند. برای این افراد که قربانی خصومت می‌شوند دو راه وجود دارد، یا اینکه شخصاً اقدام به خودکشی می‌نمایند و یا اینکه اشکال دیگری برای نابودی آنها در نظر گرفته می‌شود: ابداع شیوه‌ای برای از بین

---

1. Pierre Bérégovoy

بردن رقیب نه تنها با مرگی جسمانی بلکه سیاسی نیز . آنها برای نابودی دشمن خود ماجرا آفرینی می کنند، دامی برنامه‌ریزی شده برایش می گسترانند، و ادار به فرارش می کنند و یا از طریق مطبوعاتی که کارش را به شایستگی انجام می‌دهد حملات خود را نثارش می نمایند. پی‌یر گووا یارای تحمل این مسائل را نداشت. وی به خاطر یك میلیون فرانکی که پاتریس پلات به عنوان قرض در اختیارش گذاشته بود مورد حملات ناگهانی واقع شد و به ستوه آمد. در نظر داشته باشید که آن هنگام بره گووا به تازگی از سمت وزارت بودجه کناره گیری کرده بود. وی حتی پول لازم برای خرید یك آپارتمان را نداشت، این یك میلیون فرانك هم کاملاً به شکل قانونی وام گرفته شده و حتی در محضر نیز به ثبت رسیده بود. اوج انتخابات ریاست جمهوری بود و وی نمی توانست با وضعیتی که به وجود آمده بود در مجلسی وارد شود و از شوخی‌های رکیك و مضحك و شنیدن کلمه یك میلیون، یك میلیون در امان باشد. مطبوعات داخلی به این موضوع پرداختند و تا آنجا که در توانشان بود به آن شاخ و برگ اضافه کردند. هر چهارشنبه بحث مجلس با طرح این مسأله آغاز می‌شد. وی بشدت از شرایط موجود رنج می‌برد و دیگر ذلّه شده بود. حتی خودش نیز جز در این مورد صحبت نمی کرد و به رغم اندرزهای دوستانه ما از این فکر بیرون نمی‌رفت. جمعه شبی که فردایش به زندگی خود خاتمه داد، میشل شاراس به من گفت: «می ترسم که پی‌یر بره گووا بلایی سر خودش بیاورد.» من بلافاصله به نوور[1] تلفن کردم و برای دوشنبه بعد با وی قرار ملاقات گذاشتم. و شنبه شب بره گووا گلوله‌ای در مغز خود خالی نمود. همیشه قتل چه مستقیم و چه غیرمستقیم صورت می گیرد، ولی کیفر آن را تضمینی نیست... آنچه که مهم

1. Nevers

است مسأله کشتن رقیب است. مسأله تغییر ناپذیر تاریخ...

□ در کتاب کودتای دایمی، شما از دوگل به عنوان یك «دیکتاتور» سخن می گویید و واقعهٔ ۱۳ مه ۱۹۵۸ را با یك کودتای ارتشی مقایسه می کنید. هنوز هم بر این تحلیل مصرّید؟

□□ من همیشه اعتقاد داشته‌ام که آن واقعه یك کودتای نظامی بوده است، ولی هنگامی که دوگل جانب دموکراسی را گرفت و با کناره گیری کردن مسند قدرت را ترك گفت، اشتباهات تاریخی‌اش را جبران نمود. و اما در مورد متنی که از کتاب کودتای دایمی استخراج گردیده لازم است یادآوری کنم که این متن آنچه را که انتظار می‌رود بیان نمی کند. البته قبول دارم که نحوهٔ پرسش‌ها تحسین کنندگان قدرت را غافلگیر نمود. من نوشته‌ام: «وی، دوگل، چه کسی است؟ آیا «دوس»[۱] است؟ آیا «فورر»[۲] است، کودیلو[۳]، راهنما، رهبر؟ مطرح کردن این پرسشها چه فایده‌ای دارد؟ متخصصان حقوق اساسی نیز دچار تردید شده‌اند و طبق عادت تنها به تعاریف استناد می کنند. من رژیم دوگل را دیکتاتور می‌نامم، زیرا طبق بررسی کامل به دیکتاتوری بیشتر شباهت دارد. این رژیم بی آنکه نیازی در کار باشد پیوسته درصدد است قدرت شخصی را تقویت کند، ولی باید بداند که تغییر دادن حوادث دیگر در حیطه قدرتش نیست.»[۴] من این کتاب را در سال ۱۹۶۴ نوشتم، چون احساس می کردم همه چیز جعل و تحریف شده است. از جمهوری و از اقتدارات مشروطه صحبت می‌شد، ولی در حقیقت دوگل تمام اقتدارات را قبضه کرده

---

۱. Duce: اشاره به موسولینی

۲. Führer: اشاره به هیتلر

۳. Caudillo: اشاره به فرانکو

۴. کودتای دایمی. فرانسوا میتران. پاریس ۱۹۸۴. ص ۸۴

بود، چیزی که از زمان پتن به این طرف سابقه نداشته است. این حکومت به ظاهر جمهوری می‌نمود. دوگل در سالهای نخستین، زیرکانه زمام امور را به دست گرفت و مدیریت نمود.

□ با این وجود شما واقعه ۱۳ مه ۱۹۵۸ را در مقام مقایسه با کودتای ۲ دسامبر ناپلئون سوم بشدت مورد انتقاد قرار داده‌اید!

□□ مقایسه کودتا با کودتا عجیب نیست! به نظر من نیازی نبود که نظامیان دوگل به سن - کلود بروند. این بازیها را از قبل تدارك دیده بودند، حتی به لوسین بناپارت نوعی هم نیازی نبود. شما باید مجلس شورای ملی را در آن روزها می‌دیدید! من قبلاً تعریف کرده‌ام که چگونه نماینده شهر لوت هنگام رأی گیری به طرز اسفناکی ملتمسانه به من می گفت: «حداقل شما یکی تسلیم نشوید»، و این درحالی بود که خود وی بولتن سفید در دست داشت.

□ وقایع ۲ دسامبر ۱۸۵۱ و ۱۳ مه ۱۹۵۸ ماهیت مشابهی نداشتند. ولی با این وصف در تاریخ جمهوری جنبش های مهمی تلقی می‌شوند. چرا از ۱۷۸۹ به بعد، و بویژه از پایان قرن ۱۹ که جمهوری در فرانسه موجودیت خود را تثبیت نمود، یك رژیم مطلق نشد و جریان آرامی نداشت؟

□□ این بشریت است که سرشار از تناقض و خواهش برای قدرتهای متنوع است، نه جمهوری. تمدن با بربریت فاصلهٔ بسیار کمی دارد. کافی است که آرمان بزرگی نداشته باشیم. البته، بربریت به هیچ وجه تقدیر نیست، بشر می تواند تکامل و تحول یابد، بیاموزد، شکل گیرد، و دیگران را نیز شکل بخشد... جمهوری‌ای که غالب اوقات مورد تهاجم قرار گرفته؛ ۲ دسامبر ۱۸۵۱، مه ۱۸۹۴، در عصر دریفوس، ۶ فوریه ۱۹۳۴، ۱۹۴۰ و ۱۹۵۸ بازهم می تواند ضربه بخورد. ولی از طرفی هم می توان تقویتش نمود و به آن استحکام بخشید. در واقع هر دو مورد اتفاق افتاده است. همه چیز در آینده به

درایت و پایداری رهبران بستگی دارد. آنها باید هوشیار باشند، زیرا هرگز نمی‌توان به جاودانگی آنچه که به دست آمده، مطمئن بود. هرگز.

□ **از کتاب کودتای دایمی در زمان خود چگونه استقبال شد؟**

□□ این کتاب برای مدتی به فراموشی سپرده شد. چپ‌گراها نیز به آن توجهی نشان ندادند چون که چپ دوست نداشت به گلیسم پرداخته شود، و از همه مهم‌تر مخالف استراتژی من مبنی بر اتحاد چپ بود.

□ **آیا امروز چیزی برای اضافه کردن به کتاب یا حذف کردن از آن دارید؟**

□□ این کتاب بیش از سی سال است که نوشته شده و من حتی یك خط آن را هم حذف نخواهم کرد. شاید هم که لازم باشد بخش‌هایی در مورد وقایعی که بعداً رخ داده به آن اضافه نمایم. مثلاً بخشی در مورد قدرت قوهٔ قضاییه جدید... همچنین لازم است که از این قوه جدید که فی‌نفسه دیداری - شنیداری شده، - و نه فقط منحصر به قدرت پول - بیشتر صحبت شود. قوه قضاییه می‌تواند یك رژیم مردمی را از مسیر خود منحرف کرده و آن را به یك رژیم غیرمردمی تبدیل کند. در نظر داشته باشید که رئیس جمهور یك کشور می‌تواند از قدرتی سیاسی که نهادها به وی تفویض می‌کنند و همچنین پشتیبانی رسانه‌ها بهره‌مند باشد. من هیچ وقت از چنین امتیازاتی برخوردار نبودم - ولی خطرات ناشی از آن را می‌توانم متصور شدم! - این امتیازات می‌توانند به آن رئیس جمهور قدرتهای واقعی بیش از حدی اعطا نمایند، بدون آنکه تضمین‌هایی برای دموکراسی در نظر بگیرند.

□ **شما گفته‌اید که: «نهادهای جمهوری پنجم، قبل از من نهادهایی خطرناك بودند و بعد از من نیز چنین خواهد بود.» با ذکر این مسأله چه چیزی را می‌خواستید عنوان کنید؟**

□□ من می‌خواهم از نوعی عدم تعادل و توازن صحبت کنم. در نهادهای جمهوری پنجم، پارلمان در حاشیه نگه داشته شده. ولی اگر یك روز همین پارلمان به خشم آید، شاهد گرایش شدید بازگشت به بی‌نظمی‌های جمهوری چهارم خواهیم بود.

□ **شما در سال ۱۹۷۱ دربارهٔ دوگل نوشتید که: «به وی بیش از حد لازم اهمیت داده شده است.» منظورتان چه بود؟**

□□ مثل هر قضاوت موجز، در این قضاوت نیز نوعی بی‌انصافی مشاهده می‌شود. دوگل بازیگر بزرگی نیز بود.

وی در اجرای برخی از طرحها، سویه‌ای محافظه‌کارانه، حتی بیش از حد محافظه‌کارانه داشت. برای نمونه، سازش معروف وی دامی فریبکارانه بیش نبود! جمهوری پنجم گلیست با استبداد ویژگی یافته بود و آزادی آنچنان مفهومی نداشت: قبضه شدن روزنامه‌ها، سانسور در تمام موارد، فشارهای وارده از جانب پلیس. به اعتقاد من دوگل از نظر بین‌المللی نیز نتوانست تحول دنیای معاصر را درك نموده و مصلحت فرانسه را متوجه گردد. وی به رغم تمام توصیه‌ها مبنی بر هماهنگ کردن خود با عصری که در آن زندگی می‌کرد، دشمن اروپا بود.

□ **دوگل ضد اروپا بود یا دقیق‌تر گفته شود ضد فدرالیسم؟**

□□ هرگز فراموش نکنیم که وی با سازشی که در لوکزامبورگ کرد به جهش اروپا لطمه وارد نمود، و با اولویت قرار دادن آنچه که منافع ملی نامیده می‌شد، مانند کشورهایی که نگران سیب‌زمینی و غلات خود هستند، مانع از این جهش گردید. به هر صورت، وی با برداشت ما از اروپایی واحد، چه فدرالیست چه غیر از آن، دشمنی می‌ورزید. طرح معروف فوشه، احیاگر نقش سنتی ملت‌هاست. تجربه‌های جدید قرن ۱۹ به هیچ دردی نخورده

بودند. من قبول دارم که هواداری متعصبانه از اروپا به شکلی اغراق‌آمیز توهین به تاریخ تلقی می‌شد، بازهم قبول دارم که محکوم کردن ملت‌ها غیرواقعی، گستاخانه و سیستماتیك بود.

ردّپای مخالفت دیرینه بین مقاومت داخلی و خارجی هنوز که هنوز است در هواداری از اروپا و دشمنی با آن دیده می‌شود. زیرا ایدهٔ اروپایی در ذهن طرفداران مقاومت داخلی حضوری بس گسترده داشت: این ایده بسیاری از مردم ـ بویژه دموکرات ـ مسیحی‌ها ـ را به تفکر و رؤیاپردازی رهنمون گردید. به هر جهت دوگل از این نقطه نظر نیز، به تصور من شباهت به مردی داشت که همچنان در قرن نوزدهم زندگی می کند.

□ **بدین ترتیب، شما چه چیزی را احتمالاً از گلیسم حفظ کرده‌اید؟**

□□ ماهیت وقایع و رأی تاریخ مرا هدایت می کنند تا آنچه را که برای فرانسه ارزشمند بوده و به دست آمده حفظ نمایم. نقش گلیسم در زمان جنگ، اعتقادش بر این که هنوز چیزی از دست نرفته است، ۱۸ ژوئن و حوادثی که در دل تاریخ ثبت شده‌اند،... آینده‌نگری سیاسی، نظامی و هسته‌ای آن... نهادهای جمهوری پنجم ـ چه تأیید شوند چه نه ـ و بنابر این بنیانگذاری یك رژیم جدید همه از اقدامات برجسته و ارزشمندند.

□ **ایدهٔ استعمارزدایی را به دوگل نسبت می دهند، درحالی که این ایده در جمهوری چهارم تدارك دیده شد و به اجرا درآمد. به نظر شما چرا تاریخ در این مورد سهل‌انگاری کرده است؟**

□□ چون که جمهوری چهارم نتوانست آن ایده را به فرجام برساند. بنابراین دوگل با دقت فراوانی که در این مورد به خرج داد موفق گردید به جای جمهوری چهارم، خود این مهم را نتیجه‌بخش سازد.

□ **تصور می کنید جنبش گلیسم بتواند امروز تداوم یابد؟**

□□ این تخیّلی بیش نیست. بیشتر سنتی لفظی است تا واقعی... گلیسم مدتهاست که دیگر پیامی ندارد؛ از سال ۱۹۶۹ که ژرژ پمپیدو رئیس‌جمهور شد.

□ فرمول آلن دوبامل[1] که می گوید: «دوگل فرانسه است و میتران جمهوری» چه چیزی را در شما القا می کند؟

□□ این فقط یك فرمول است. دوگل در سال ۱۹۴۰ با تاریخ فرانسه هویت پیدا کرد. من بسیار مفتخر خواهم شد اگر به همان میزان برای جمهوری این عنوان به من نسبت داده شود.

□ آیا حساسیت شما به گلیسم به خاطر احساس تملك بیش از حدش به فرانسه نیست؟ شما عملاً با کسانی که ـ زیاده از حد ـ «ملی گرا» نامیده می شدند، مبارزه کردید. ولی این وجه بناپارتیست گلیسم نیز، یعنی «نه چپ، نه راست» وجود دارد...

□□ گلیسم، راست آشکارایی است که تا اندازه‌ای لحن مردمی دارد، بهتر است بگوییم مردم باورانه. ملت همیشه در لحظات بزرگ تاریخش، خود را باز می‌شناسد.

□ ایرادی که بر شما وارد می‌آورند این است که «در کودتای دایمی» از انتقادهایی علیه قانون اساسی ۱۹۵۸ نام برده‌اید که خود شما در دوران زمامداری‌تان به فراموشی سپرده‌اید...

□□ این نیز از آن ادعاهای بی مورد است. وقتی می‌شنوم که عده‌ای ریاست جمهوری مرا با دوگل مقایسه می کنند، دوست دارم به آنها توصیه نمایم این نوشته و مسائلی که در آن برملا شده را بخوانند. این من نیستم که مخالفین و

1. Alain Dubamel

ناراضیان را به زندان افکندم! من نیستم که مدیران روزنامه‌ها را آزار دادم، بدین خاطر که خواه ناخواسته، خواه بالاجبار مطالب ناخوشایندی در مورد من نوشته بودند! این من نیستم که دادگاههای استثنایی، حوزه‌های قضایی ویژه و دادگاههای دیگر امنیتی را تعدد بخشیدم! من نیستم که از نهادها سوءاستفاده کردم و قانون اساسی را به نفع خود تفسیر نمودم! در تمام این مقوله‌ها، عملکردی که من در نهادها داشتم بسیار متفاوت از عملکرد دوگل بود.

نهادهای گلیست زیاد مزاحم من نبودند. برخلاف پی‌یر مندس فرانس، من اطمینان داشتم که نحوهٔ بهره گیری از این نهادها دچار اشکال بوده، زیرا آنها قابلیت انعطاف‌پذیری داشتند. من نهادها را از بند رها کردم. عرف آنها را دگرگون نمودم ـ بیش از آنی که طرفداران قانون اساسی از آن می گویند و یا مردان سیاسی در مورد آن فکر می کنند. در فرانسه نهادها شکلی اسطوره‌ای پیدا کرده‌اند که این اسطوره قضاوت در موردشان را باطل می‌سازد: در واقع آنچه که قوانین مدون نامیده می‌شود ـ مانند قوانین انگلوساکسونها ـ بسیار قوی‌تر از آن چیزی است که ما تصورش را می کنیم، حتی در کشورهای لاتین. اگرچه من در روال نهادها دگرگونی بوجود آوردم، ولی نتوانستم به دلیل عدم برخورداری از رأی اکثریت اعضای پارلمان و محافظه کاران مجلس سنا که آنها نیز بیشترین آراء را داشتند خصلت آنها را عوض کنم.

□ **آیا سنا، دشمن تاریخی دوگل، واقعاً مخالف تغییر و تحولی اساسی در نهادهای جمهوری پنجم بود؟**

□□ من سعی کردم این تحول را به وجود بیاورم، ولی موفقیت آمیز نبود. تردیدهای حقوقی پرسنل سیاسی را معذب نمی کرد. قانون اساسی دوگل خوشایند نبود. پروژه‌های اصلاح طلبانهٔ من نیز.

□ **ائتلاف با کمونیست‌ها در سال ۱۹۶۵ باعث شد شما خود را به**

رغم خواستهٔ منـدس فرانس، برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری کاندید کنید و موجب وحشت دوگل گردید. درحالی که شخصیت‌های دیگری در ردهٔ شما بودند چگونه تنها کاندیدای چپ شدید؟

□□ در سال ۱۹۶۵، هیچ کدام از چپی‌ها گرایش به تجربه‌ای از این دست را نداشتند و بخصوص مندس، که با این حال صالح‌ترین آنها بود. کسی باور نمی‌کرد من خود را کاندید کنم، خودم هم به این مسأله کاملاً فکر نکرده بودم. اگر نظر عمومی به همه‌پرسی گذاشته می‌شد، نتیجه بسیار یأس‌آور می‌بود. هیچ کس به ذهنش خطور نمی‌کرد که یك نفر از چپ به دور دوم راه یابد و دوگل را به اهتزاز در آورد.

تعطیلات تابستان در لاندز[1] فرصتی بود تا من در کمال آرامش به این موضوع فکر کنم. اوایل سپتامبر ۱۹۶۵ بود که تصمیم خود را گرفتم و به همین خاطر با چند شخصیت ثابت قدم دیدارهایی انجام دادم که بعضی از روی کنجکاوی، برخی به خاطر مسائل دولتی و بقیه بنابر ضرورت بودند.

برای شما تعریف کردم چگونه ۱۲ اوت به دیدن پی‌یر مندس فرانس رفتم و چگونه وی مرا مطمئن ساخت که در هیچ شرایطی حاضر نخواهد شد خود را کاندید کند.

صبح زود ۸ سپتامبر به خانه گاستون دوفر رفتم. ژان ژاك سِروان-اشرایبر[2] از دوفر شخصیت اسرارآمیزی به نام «آقای ایکس» ساخته بود. گاستون دوفر مجبور شده بود انصراف خود از نامزدی در انتخابات را اعلام

1. Landes
2. Jean Jacques Servan - Schreiber

نماید، زیرا حزب دموکرات ـ مسیحی فقط با درج یك کلمهٔ «سوسیالیسم» در قطعنامهٔ سیاست عمومی که در دل کمیته‌ای متشکل از ده نفر از جمله لوکانوئه[1]، آبلن[2] و فونتانه[3] تدارك دیده شده بود، مخالفت کرده بود. گی موله منتظر این خبر بود تا دست از حمایت از وی بردارد، و چنین نیز کرد. بنابر این دوفر اعلام کرد در صورت ائتلاف با کمونیست‌ها از من جانبداری می کند. من به وی گفتم: «چنین تعهدی را نمی‌پذیرم، چون که هدفم متحد ساختن تمام نیروهای چپ، چه سیاسی و چه صنفی است.» دوفر قبل از تصمیم گیری چند لحظه تعمق کرد و سرانجام موافقت خود مبنی بر هواداری از ما را ابراز داشت.

من می‌دانستم که حزب مؤتلفه سوسیالیست از کاندید شدن مضطرب شده و مصرانه از دانیل مایر خواسته بود خود را معرفی نماید. ولی مایر به این ماجراجویی تمایلی نشان نداده بود، زیرا نسبت به برخورد موله که کافی بود اپوزیسیون قدیمی و هوشیار شانس‌هایش را باطل کند، مشکوك بود. وی با صداقت کامل مرا پذیرفت و اظهار داشت که تحت هیچ شرایطی خود را کاندید نخواهد کرد، (حال که شما خود را کاندید کرده‌اید، خیالتان راحت باشد که من چنین آرزویی ندارم.) و به من اطمینان بخشید که تنها کاندیدای چپ هستم. من مایر را از پایان جنگ می‌شناختم و در استقامت و صداقت عمیقش تردیدی نداشتم، در کلامش نیز شبهه‌ای وجود نداشت. بنابر این در کمال اعتماد همدیگر را ترك کردیم. فردای آن روز، نهم سپتامبر موریس فور را که چون همیشه وفادار و خوش برخورد می نمود، ملاقات کردم. تحسین های SFIO

1. Lecanuet
2. Abelin
3. Fontanet

وی را فریب نداده بود. فور با خنده‌ای صمیمی که در نگاهش مشهود بود به من گفت که صبح همان روز به مدت پانزده روز به یونان خواهد رفت، و اضافه نمود: «من تمایلی برای کاندید شدن ندارم. این هم بلیط من برای سفر به آتن است. پانزده روز هم برای گذراندن تعطیلات آنجا می‌مانم. این توضیحات برای این است که متوجه وضعیت من بشوید!» فقط گی موله باقی مانده بود...

از موریس فور جدا شدم تا همان روز به دیدار رهبر SFIO که در سیته مالزرب[1] منتظرم بود، بروم. وی در دفتر کارش بود، و بالای سرش پرتره‌هایی از مادرش و لئون بلوم که به دیوار آویخته شده بودند به چشم می‌خورد. بدون درنگ با این جمله آغاز کردم: «خُب، حال که هیچ کس خود را برای انتخابات کاندید نکرده، و... من تصمیم گرفته‌ام این کار را بکنم!» گی موله با نگاهی حاکی از تعجب به من نظری افکند. «خوبه، خیلی خوبه... از اینها گذشته بد هم نیست که امتحان کنید. ولی باید به من فرصت بدهید تا درخواستهای اساسی حزب را جمع آوری کنم.» پاسخ دادم: «تصور می کنم که انجام این کار دشوار باشد، چون که من در نظر دارم هرچه سریعتر خود را معرفی کنم.» وی شگفت زده‌تر شد و پرسید: «جدّی، ولی کی؟»، «همین امروز بعدازظهر». وی با پاسخی هشدار دهنده ادامه داد: «ولی این دیوانگی است، شما نباید چنین ریسکی بکنید! توافق با کمونیست‌ها بعید به نظر می‌رسد و شما از مواضع SFIO در اختلاف نظر با آنها آگاه هستید.»

موله را ترك کردم و برای صرف ناهار به رستورانی در مونپارناس به نام لاپالت[2] رفتم، که در آن زمان ژان پل سارتر به آنجا می‌رفت. فکر می کنم آن

1. Cité Malesherbes
2. La Palette

رستوران در حال حاضر به محل بزرگی تبدیل شده باشد. پنج یا شش نفر از دوستان خود از جمله ژرژ بوشان و رولان دوما آنجا بودند. بلافاصله از تصمیم خود آگاهشان کردم و همچنین اضافه نمودم که می‌بایست هنگام برگزاری کنفرانس مطبوعاتی دوگل ابلاغیه‌ای صادر کنیم مبنی بر اینکه این خبر به نحوی توسط شخص دوگل اعلام شده است.

در خلال ناهار، من متن اعلامیه را روی رومیزی کاغذی رستوران نوشتم، خطوط کج و معوج بودند، اشتباهات را خط زدم، حاشیه‌های رومیزی را پاره کردم و پل بوردیه را مأمور نمودم تا متن را به آژانس مطبوعاتی فرانسه[1] ببرد. بوردیه از فرمانداران پیشین در ماوراء بحار مانند من اهل شارنت بود و در دفتر خیابان اودینو[2] با من همکاری می‌کرد. اصل این اعلامیه هنوز نزد یکی از رفقا است. متن چنین بود: «انگیزه من از این اقدام مخالفت کردن با استبداد قدرت شخصی و ناسیونالیسم افراطی است. به همین خاطر احترام به قوانین و آزادیها، در اختیار گرفتن تمام شانسهای اروپا و نیز پویایی توسعه‌ای سامان یافته توسط طرحی دموکراتیك را در رأس برنامهٔ خود قرار داده‌ام.» بدین شکل بود که من رسماً کاندیدا شدم.

همان طور که پیش بینی شده بود، این ابلاغیه در وسط کنفرانس مطبوعاتی دوگل در نهم سپتامبر ۱۹۶۵ صادر شد و محافل سیاسی را دچار اغتشاش نمود. برعکس در مطبوعات غوغای کمتری به پا کرد. لوموند در دوستون مقاله‌های کوتاهی در مورد این خبر نوشت. یك ستون راجع به کاندید شدن من در انتخابات و ستون دیگر با همان قطع دربارهٔ مخالفت حزب موتلفه

1. Agence de France Press (AFP)
2. Oudinot

سوسیالیست بود. از آن به بعد مانورهای بزرگ آغاز شد. کمونیست‌ها از معرفی کاندیدا در برابر من خودداری نمودند. ولی می‌دانستم که SFIO به همین بهانه خود را کنار خواهد کشید.

بدین ترتیب روز ۲۱ سپتامبر طبق تصمیم قبلی یك کنفرانس مطبوعاتی در هتل لوتسیا[1] ترتیب دادم و از روزنامه‌نگاران، رهبران اصلی چپ، سوسیالیست‌ها، رادیکالها و کمونیست‌ها از جمله والدك-روشه دعوت کردم در این کنفرانس شرکت نمایند. هنگامی که در حال بالا رفتن روی سکویی بودم که به منظور سخنرانی برافراشته بودند-شبیه یك سالن تئاتر و پشت صحنه آن-کلود فوزیه[2]، بازوان مرا گرفت-یکی از پاهایم روی سن قرار گرفته بود-و گفت: «من یك پیام فوری برای شما دارم... SFIO فعلاً رضایت نمی‌دهد شما از اتحاد با کمونیست‌ها حرفی بزنید...» من اعتراض کردم: «ولی من بر این اساس اقدام کرده‌ام...» وی گفت: «گوش کنید، به شما هشدار می‌دهم، گی موله مرا فرستاده است...» وی را کنار زدم، روی سکو رفتم و در کنار میز کوتاهی که در آنجا قرار داده بودند، ایستادم و به قرائت اعلامیه‌ای که تهیه کرده بودم پرداختم. تازه متن را تمام کرده بودم که یادداشتی از طرف بورکر، که نمی‌دانم چگونه در آخرین لحظه در جریان این مانور قرار گرفته بود، به دستم دادند. وی نوشته بود: «کار شما صحیح بود...» و من مبارزه را آغاز نمودم.

گی موله ما را چندان در انتظار عکس‌العمل خود نگذاشت. چندروز بعد، من در کنگره فوق‌العاده‌ای که جنبش اروپا به منظور حمایت از یك ساختار اروپایی-که زیاد خوشایند کمونیست‌ها نبود-در کن برگزار می‌کرد، حضور

1. Lutecia
2. Claude Fuzier

یافتم. هنگام خروج از سالن کنگره با گروهی روزنامه‌نگار مواجه شدم که از من راجع به اینکه آیا آخرین شماره پاریس-پرس را خوانده‌ام، سؤال کردند این متن، مصاحبه‌ای طولانی با گی موله بود که ۱۲ اکتبر ۱۹۶۵ صورت گرفته بود و برای چاپ در اختیار پی‌یر شاربی گذاشته شده بود. تمام صفحات این شماره به همین مصاحبه اختصاص یافته بود. بخشی از آن مصاحبه از قول موله بدین صورت بود: «درست است که من خواهان کاندیدا شدن پینه[1] هستم چون که می‌تواند بیشترین آراء را در خانواده دموکرات-لیبرالها از آنِ خود سازد، ولی اکنون مصمم شدیم از میتران حمایت کنیم و در کنار وی باشیم.»

در بازگشت به پاریس به دیدن گی موله رفتم. متن مصاحبهٔ مورد نظر که زیر چند مطلب آن با مداد قرمز خط کشیده بود روی میز کار وی ولو بود. موله نطق کسل کننده‌ای برای من ایراد نمود: «ولی راستش را بخواهید آنچه که نوشته شده از زبان من نبوده... شما که روزنامه‌نگاران را می‌شناسید...»

با توجه به اینکه احساس کردم بیش از این نمی‌توان از گی موله توقع داشت، به نحو دیگری وارد عمل شدم. از برادرم روبر خواستم پینه را به یك رستوران به ناهار دعوت کند و خود نیز بعداً به آنها ملحق شدم. من تا اندازه‌ای آنتوان پینه را می‌شناختم. در سال ۱۹۴۸ با هم در دولت کویل[2] همکاری می‌کردیم. پس از اینکه به وی گفتم در دور اول حذف خواهد شد، اضافه کردم: «این شکست باعث می‌شود به حیثیت و قدرت شما لطمه وارد گردد.» پینه در جواب گفت: «تصور نمی‌کنم چنین باشد، طبق مذاکراتی که با موله، آبلن، الدویی و بقیه داشتیم آنها به من اطمینان بخشیدند که آرای خودرا به من بدهند

1. M. Pinet
2. Queuille

تا بتوانم به دور دوم راه یافته و در مقابل دوگل قرار بگیرم.» «ولی این طور نیست. این من هستم که با توجه به آراء قابل ملاحظه‌ای که به دست خواهم آورد در دور دوم با دوگل مقابله خواهم کرد! شما از پایگاه واقعی برخوردار نیستید، و تنها ستادهای انتخاباتی از شما حمایت خواهند کرد... البته شما آزادید خود را کاندید کنید، من هم این کار را خواهم کرد ولی باید در نهایت تأسف بگویم که با اختلاف زیاد از شما پیشی خواهم گرفت، زیرا آرای چپ از آنِ من خواهد بود.» من نمی‌دانم با این مکالمه توانستم وی را متقاعد کنم یا نه، ولی چندی نگذشته بود که مطلع شدم آنتوان پنیه از شرکت در انتخابات منصرف شده است. مبارزهٔ انتخاباتی آغاز گردید.

□ از همان آغاز مبارزه آیا تصورش را می کردید که به دور دوم راه می یابید و به تنهایی در برابر دوگل قرار می گیرید؟

□ □ نه. فکر نمی کردم که هیچ یك از کاندیداها در دور اول رأی لازم را به دست نیاورد، نه تنها من، هیچ کس دیگری هم آن موقع تصورش را نمی کرد... ولی فکر می کردم اگر دور دومی در کار باشد به آن راه می‌یابم. ولی لازمه رسیدن به این مرحله عبور از هفت‌خوان رستم و موانعی بود که تعدادی از چپی‌ها چون مونه، پینه و حزب موتلفه سوسیالیست سر راهم قرار داده بودند. موانع به حدی بودند که میشل روکار تاکتیکی ابداع کرد که بیشتر به سرگرمی می‌مانست: حزب موتلفه سوسیالیست مردم را به رأی دادن به نفع من فرا خواند، ولی «اعضای حزب متعهد شدند در انتخابات شرکت نکنند.» روشنفکران یا خود مقاله‌ای ناهنجار می‌نوشتند یا وادارشان می کردند بنویسند. از دیدگاه آنها همه، به جز من چپ بودند... ابزرواتور می‌خواست شماره بعد از اعلامیه ما را به کاندیدا شدن من اختصاص داده و به تفسیر آن بپردازد. کلود استیه، روزنامه‌نگار این مجله

هفتگی تصمیم می گیرد عنوان روی جلد مجله را «میتران؟ هرگز!» بگذارد. این پیشنهاد را ژیل مارتینه که هرگز در موردِ من ملاحظه کاری نمی‌دانست، داده بود.

بالاخره بعد از ساعتها بحث، کلود استیه گروه تحریریه را متقاعد می کند تا به این عنوان رضایت دهند: «میتران؟ به چه دلیل؟»...

□ این مبارزه که نخستین مبارزه انتخابات ریاست جمهوری قرن محسوب می‌شد، چگونه صورت گرفت؟

□□ ما در شماره ۲۵ خیابان لوور، آپارتمانی در اختیار داشتیم که دارای پنج دفتر و چهار خط تلفن بود. حدود پانزده نفر از دوستان با ما همکاری می کردند. گرچه بودجه کل بیش از یك میلیون فرانك نبود، ولی می توانستیم با همین مبلغ ستاد انتخاباتی خوبی راه بیندازیم.

در اجتماعات بزرگ کسی به هواداری من پشت تریبون نمی‌رفت. احزاب همدیگر را می‌پاییدند. بنابر این اداره امور همه کارها را شخصاً به دست گرفتم: افتتاح جلسه‌ها، به جا آوردن مراسم معارفه، نوشتن خطابه‌ها و خواندن آنها، سازمان بخشیدن به جلسه‌های بحث و در آخر ترك کردن سالن. ولی ده روزی از این ماجرا نگذشته بود که همه بر سر قرار گرفتن پشت تریبون با هم به رقابت پرداختند.

□ بیست و دو سال بعد از دیدار با دوگل در الجزایر، شما در نخستین انتخابات عمومی ریاست جمهوری باعث می‌شوید که وی در دور اول آرای لازم را کسب نکند. آیا می‌دانید نظر دوگل در این مورد چه بود؟

□□ من در جریان مسائل خصوصی دوگل نبودم! به همین خاطر چیزی بیشتر از آنچه که چند روزنامه‌نگار و نویسنده نوشتند، نمی‌دانم. آن گونه که از قراین بر می آمد او می‌بایست خشمگین و جریحه‌دار شده باشد.

ظاهراً قبل از اینکه در دور دوم مرا در برابر خود ببینند، بیش از حد تصور اظهار ناخرسندی کرده بوده. این وضعیت ناخوشایند باعث شد جرأت خود را از دست داده و به حدی دچار یأس شود که تصمیم بگیرد در سال ۱۹۴۶ از زندگی سیاسی کنار برود. دوگل مدتها در این تردید به سر می‌برد که آیا توان ادامه این مبارزه تا فرجام آن را دارد یا نه.

□ **عکس‌العمل مندس فرانس در برابر موفقیت شما چه بود؟**

□□ هیچ کس این موفقیت را باور نمی کرد، به خصوص مندس فرانس، به دلایلی که قبلاً بدان اشاره نمودم. من مأیوسانه وارد این مبارزه شدم، ولی بعد از مدتی دریافتم که رخدادی در شرف وقوع است و ده روز بعد از آغاز فعالیتهای انتخاباتی بود که مطمئن شدم مبارزه ما عملکرد مثبتی داشته است. به خاطر می آورم که من و شش نفر از همراهانم برای نخستین همایش همگانی منتظر حضور پانصد نفر بودیم، ولی چهار هزار نفر در این همایش شرکت کردند! در آن موقع مثل امروز تلویزیون برای تبلیغات در دسترس نبود و همان‌طور که قبلاً هم گفتم روزنامه‌های چپ از من طرفداری نمی کردند. راستش، در این ماجرا، ژان لوکانوئه نقشی تعیین کننده داشت. فعالیتهای وی موجب شد دوگل از آرای تعدادی از میانه‌روها محروم گردد. نتیجه این شد که من با آرایی دو برابر آرای کاندیدای میانه‌رو به دور دوم راه یافتم. رکورد من و متزلزل شدن دوگل شگفتی دور از انتظاری به دنبال داشت.

آن روز خاص، یعنی ۵ دسامبر ـ غروب روز نخستین دور انتخابات بود ـ را به یاد می آورم، چون که محرز شده بود من در برابر دوگل قرار خواهم گرفت. ما در محفل جمهوریخواهان حضور می‌یافتیم. بعد از انتخابات تا پاسی از شب بیدار بودیم و در این فکر که چگونه می توان دور دوم انتخابات را

جهشی دیگر بخشید. ژرژ دایان همراه من بود. ما تصمیم گرفته بودیم شورایی در خانه وی واقع در خیابان ریوولی تشکیل دهیم. مندس فرانس با چندتن از دوستانش که در ابزرواتور کار می کردند، از جمله ژان دانیل به ما ملحق گردیدند.

به مندس پیشنهاد کردم مرا در میتینگهایی که قرار بود در چند شهرستان برگزار نماییم، یاری کند. چه کسی بهتر از او بود؟ تصور می کنم که آلزاس ولورن را مدّنظر گرفته بودیم. وی از روی نزاکت پیشنهاد مرا پذیرفت، ولی هرگز به آن تحقق نبخشید و با این استدلال ساده که فرصت انجام آن را نیافته، به قضیه فیصله بخشید! یك بار دیگر وی را در حالی که در مبل فرو رفته بود، در نظر مجسم می کنم. ژان دانیل در کنارش نشسته بود. مندس دفترچه یادداشت قطورش را از جیب بیرون آورد و شروع به ورق زدن نمود. مرتب ورق می‌زد و تمام روزها و شبهای پانزده روز بعد و نیز روزهای قبل و بعد از تاریخ میتینگ را از نظر می گذراند. سرانجام با ابراز تأسف و ادای این جمله که «شما شانس نداشتید!» حرف آخر خود را زد. وی موفق نشد حتی یك وقت کوتاه تا قبل از برگزاری دور دوم برای یك میتینگ ساده پیدا کند. مندس، چنین برخوردهایی نیز داشت!

□ در سال ۱۹۶۸، شما به ناگهان تمام امتیازاتی را که در سال ۱۹۶۵ نسبت به مندس فرانس داشتید، از دست دادید. این طور که گفته می شود علتش این بوده که شما وقایع ماه مه را درك نکرده بودید...

□□ شما هنوز رابطه من با مندس فرانس را از زاویه رقابت نگاه می کنید. چنین چیزی واقعیت نداشت. ما در یك سری وقایع رویاروی هم قرار گرفتیم و اغلب به شیوهٔ خود عکس العمل نشان دادیم. بی شك مندس بازتاب عمیقی در نسل جوان و عصیانگر مه ۱۹۶۸ داشت، که من فاقد آن

بودم. وی در همایش بزرگ شارلتی[1] شرکت کرد، من از رفتن به آنجا سر باز زدم. من با زبان شبه مارکسیستی رهبران دانشجویان موافق نبودم و از خود می‌پرسم مندس چگونه می‌توانست آن را تحمل کند. هرگز سخنان نامفهوم را دوست نداشتم. این زبان خشن مرا عصبانی می‌کرد. تصور می‌کنم که استنباط من از واقعهٔ مه ۱۹۶۸ این بود که آن را بیشتر عصیانی علیه جامعه، والدین، اربابان گفت و شنودی آمرانه و پر تکلف... می‌دیدم تا شورشی اجتماعی.

مورد دیگر این است که ۲۳ مه، هنگامی که نبض شورش در کارتیه لاتن به تپش در آمده بود، مندس دیرهنگام به خانه من در خیابان گوینمر[2] آمد. شارل هرنو همراه وی بود. ما راجع به فرصتی که پیش آمده بود تا به دانشجویان ملحق شویم و به آنها نشان دهیم در برابر سرکوبی پلیس حمایتشان می‌کنیم، بحث کردیم. هرنو اصرار داشت که به دانشجویان بپیوندیم. مندس همچنان مصرّ بود که جانب احتیاط را نگه داریم. وی سعی می‌کرد با استدلالهایی که می‌آورد ما را متقاعد سازد که این اقدام ابتدایی است و جایگاه ما، یعنی مردان سیاسی در خیابان نیست، و دیگر اینکه ممکن است موجب سوءتعبیر برای دانشجویان شود. مندس «پیوستن به جنبش» را خطرناک می‌دانست! سرانجام ما نیز با وی همصدا شدیم. ولی فردای آن روز وقتی از رادیو شنیدم که وی ـ که روز قبل بسیار محتاط بود ـ به شارلتی رفته است، از تعجب شاخ در آوردم.

□ **فکر می‌کنید که وی با این کار به شما خیانت کرد؟**

---

1. Charléty
2. Guynemer

□□ نه، وی خیانت نکرد، چون که در قبال ما تعهدی نداشت. من هنوز هم بر این باور هستم که مندس با این عمل، مرتکب یك اشتباه سیاسی شد.

□ در این صورت گرایش چپ گراها در آن زمان به مندس فرانس و عدم تمایلشان نسبت به خودتان را چگونه توجیه می کنید؟

□□ مندس الگوی یك شخص بسیار اخلاقی بود. شیوه وی در فیصله بخشیدن به ماجرای هندوچین پس از سالها وعده و نوید بی‌سرانجام و سست، نمونه‌ای از شایستگی‌اش بود. دین بین فو حکم صاعقه را داشت و فرانسه تا حدودی اعتبارش را از دست داده بود. چپ گراها به همان نسبت که با کمونیست‌ها دشمنی می کردند، با محافل میانه‌رو نیز سرناسازگاری داشتند. البته خود، به این مسأله اعتراف نمی کردند. آنها خود را پشت عقاید مارکسیستی و یا تروتسکیتی پنهان می کردند، ولی عکس العمل‌های طبیعی طبقاتی داشتند. واقعه مه ۱۹۶۸، شورش جوانان بورژوای کاتولیك علیه والدینشان بود. این بورژواهای جوان کاتولیك که از مارکسیسم می گفتند با خودشان نیز راحت نبودند. با این وصف، احساس سعادت می کردند، چرا که از بیماری مسری فرقه‌های همگون خود در ایتالیا و آلمان که جنایت و آزادی را در هم می‌آمیختند در امان مانده بودند.

البته منکر این نمی‌شوم که در میان شورشیان مه ۱۹۶۸ افراد صادقی نیز دیده می‌شدند که همنواگرایی و سکون جامعه آن ایام را رد می کردند؛ افرادی جان‌نثار که ذهنیتی فداکار و ایثاری تحسین برانگیز داشتند. ولی نمی‌توان کسانی را که به نام خود این «انقلاب قلابی» را «تئوریزه» کرده بودند، در رده آنها قرار داد.

گفته‌اند که بین من و گروهی که هم اکنون به آن اشاره کردم، سوءتفاهمی وجود داشت. من به یك دلیل ساده آن را سوء تفاهم نمی‌دانم، چرا

که تنها به گوش دادن به سخنانشان بسنده می کردم، و آن هم صرفاً بدین خاطر بود که بفهمم عقاید آنها در کجا ریشه دارد و چه تفکری را تجسّم می‌بخشند. چه می‌شود کرد، آقایان کاتب از این بذر پراکنی‌ها بسیار دارند! من آنها را در سن چهل و پنجسالگی، با عینك‌های پنسی قدیمی در نظر مجسم می کردم و جز حقارت و بی مقداری چیزی در وجودشان نمی‌دیدم. بدیهی است که اهمیت و ارزش هر کسی بر اساس قدر و قیمتی که دارد سنجیده می‌شود. . . تاریخ برای کسانی که تصور می کنند کاتب هستند، ساخته نشده.

□ **هنوز هم نام پی یر مندس فرانس را در کنار حزب موتلفه سوسیالیست قرار می دهند. آیا خود وی از حضور در این حزب راضی بود؟**

□□ تصور نمی کنم. مندس روی دوستانی واقعی در این حزب حساب می کرد، ولی بسیاری از آنان وی را دچار تردید کرده بودند. هواداران حزب موتلفه سوسیالیست در لفافه به عقاید وی نسبت به مسائل اقتصادی ایراد می گرفتند ـ مندس، خود حدود سال ۱۹۶۸ از نگرانیهایش در مورد رفتار دوستان جدید با من صحبت کرد. با این وجود، و به رغم این ایراد، دلیلی نداشت که «چپ دوم» بر وی استیلا یابد، و چند سال بعد در مخالفت کامل با من از وی یك نماد بسازد. حداقل چیزی که در این رابطه می توان گفت این است که همان افرادی که قبل از مرگش به آنها پیوست رفتاری متناقض از خود نشان داده و نه تنها رعایت حالش را نکردند، بلکه هیچ اقدامی در جهت به قدرت رساندن وی انجام ندادند.

□ **از اشتباهات مندس فرانس در سال ۱۹۶۸ یاد کردیم. ولی آیا خود شما هم با اعلام کاندیدا شدن برای ریاست جمهوری در کنفرانس مطبوعاتی ۲۸ مه ۱۹۶۸ مرتکب اشتباه نشدید ـ که بهایی گزاف هم بابت آن پرداخت کردید ـ در حالی که این پُست خالی نبود.**

□□ نه تمام این داستان خلاف واقعیت نقل شده است. یك بار دیگر خود را در شرایط آن دوره قرار دهیم. ۲۴ مه ۱۹۶۸، دوگل آشکارا فاقد آن قدرتی بود که بتواند نظام را استقرار بخشد. به همین خاطر پیشنهاد کرد «بازسازی امور دانشگاهی، اجتماعی و اقتصادی...» به رفراندوم گذاشته شود. هدف وی علاوه بر این بازسازیها، کسب یك آری گسترده بود. من به عنوان سخنگوی اپوزیسیون، نمی توانستم در آن بازی که باختش محرز بود، شرکت کنم. چرا که مطمئن بودم آنها پیشاپیش برنده‌اند، بنابر این شرکت من شانس آنها را مضاعف می کرد. بهتر این بود که به فرانسوی‌ها گفته می‌شد جمهوری چه با حضور دوگل و چه بدون حضور وی به عملکرد خود ادامه خواهد داد و حق انتخاب را به مردم واگذار می کردند. به همین دلیل بود که من خود را برای انتخابات ریاست جمهوری کاندید کردم. من خواستار کناره گیری دوگل نشده بودم، خود وی بود که باعث به وجود آمدن چنین شرایطی گردید. روزنامه‌های فردای آن روز را بخوانید. خواهید دید که مسئولان سیاسی از جمله پینه، آبلن و لوکانوئه هم مرا تأیید کرده‌اند. البته من نیازی به تأیید آنها نداشتم، خودشان می‌خواستند وانمود کنند که من چنین تأییدی را درخواست کرده‌ام: بازی با حیثیت. در مورد رفراندوم نیز باید بگویم که بسرعت به فراموشی سپرده شد. پمپیدو نیز، رهبر مملکت را متقاعد ساخت که بهتر است انتخابات مقننه را جایگزین این رفراندوم کند. خود وی با عهده‌دار شدن این مسئولیت باعث پیروزی آن انتخابات گردید.

دیگر هیچ کس از اعلامیه‌ای که پنج روز پیشتر دوگل انتشار داده بود، یاد نمی کرد، ولی جامه ننگین پدرکشی به تن من پوشانده شد. این همان پدری بود که آمرانه اظهار داشته بود: «اگر بر خلاف میل من عمل کنید، کناره گیری خواهم کرد.»

□ **گلیست‌ها از این مسأله علیه شما بهره‌وری کردند...**

□□ بله. سازمان رادیو و تلویزیون فرانسه تحت کنترل گلیست‌ها بود. سازمان ادعا می‌کرد که تلویزیون نمی‌تواند کنفرانس مطبوعاتی مرا فیلمبرداری کند ـ که چنین نبود، چگونه توانستند تکه‌های مفتضحانه تصویری را پخش کنند که از روی عکس مونتاژ شده بود و با نمایش دادن این عکس‌ها که مرا با بازوانی آویخته، ریشی نتراشیده و استبدادی به شیوه استالینی نشان می‌دادند، چهره منفوری از من بسازند؟ تماشای این تصاویر حتی خود مرا نیز به وحشت انداخت.

□ **پی‌یر مندس فرانس اقدام شما را محکوم نمود؟**

□□ نه. فکر نمی‌کنم. وی نیز پس از اعلامیه ۲۴ مه دوگل از شدت عصبانیت منفجر شد و اظهار داشت: «با همه‌پرسی به مقابله برمی‌خیزیم.» حتی من در نشست کنفرانس مطبوعاتی خاطر نشان ساختم که مایلم در تشکیل یك گروه با مندس همکاری نمایم، و حاضر بودم در برابر وی ـ که بیش از من از حمایت نیروی جوان برخوردار بود ـ تسلیم گردم. به این نیروی جوان باید پاسخ داده می‌شد.

□ **ترکیبی دو نفره که می‌خواستید شما رئیس جمهور آن باشید و مندس نخست‌وزیر، یعنی دستیار شما...**

□□ من راجع به اقدام خود با وی صحبت نکرده بودم. این کار را باید انجام می‌دادم. بی‌تردید این اقدام نگرانش می‌کرد. آیا واقعاً مرا سرزنش می‌نمود و از من دلگیر می‌شد؟ سال بعد، وی نقشی را که من از گاستون دوفر گرفته بودم، پذیرفت.

□ **معهذا SFIO در آن زمان با مشکلات حادّی رویارو گردید...**

□□ بله، سوسیالیست‌ها دچار تشتت آرای شدیدی شدند و با مشکل

مواجه گشتند. آنها محروم از سخنرانانی بودند که در پارلمان خطابه‌های غرّا ایراد کنند. خلاصهٔ کلام اینکه، تمام این مسائل با فروپاشی (موقت) امیدهای تازه متولد شده در سال ۱۹۶۵ به بیان در آمده‌اند. موقعی که آلن ساواری، دبیرکل یکی از احزاب سوسیالیست که حکم برادر SFIO را داشت در برابر گاستون دوفر به پیروزی رسید، غیرممکن می‌نمود که بتواند به ایجاد جهشی بپردازد که ضروری بود. وی ویژگی این کار را داشت و گذشته‌اش نیز غیرقابل ایراد بود. ولی هیچ کجا شوروشوق مشاهده نمی‌شد. SFIO مانند باروت خیسی بود که هر لحظه مرگ آن پیش‌بینی می‌شد.

□ آیا این نظام دشمن شما بود؟

□□ تشکیلات سیاسی و مالی کنگره اپینه-سور-سن[1]، که خود شما مستحضر هستید تا چه حد کنگره تعیین کننده‌ای بود. در دست یك مشت آدم بی کفایت قرار داشت که اعتنایی به من نمی‌کردند-این حداقل چیزی است که می‌توان گفت. آنها همه چیز را کنترل می‌کردند و هنگام بحث و رأی گیری سالن را قبضه می‌نمودند. بنابراین منطق چنین حکم می‌کرد که آنها برنده شوند. ولی سرانجام من با اخذ ۵۱٪ آرا که به کمك ائتلاف با نیروی قدرتمند فدراسیون شمال حاصل گردید، در انتخابات پیروز شدم.

□ مطبوعات چپ-لوموند و نوول ابزرواتور-شدیداً با شما دشمنی می‌ورزیدند و هنوز نیز این دشمنی ادامه دارد، به‌نحوی که از مندس فرانس یك بت ساختند...

□□ در مورد نوول ابزرواتور، مسئولیت این پرسش را به عهده خود شما می‌گذارم. بروید از خودشان بپرسید... من آنچنان که باید مطلوبشان

1. Epinay - Sur - Seine

نبودم! از آنجایی که آنها سرسختانه با حزب کمونیست خصومت می‌ورزیدند، یا بهتر بگویم مانند بسیاری ائتلاف با حزب میانه‌روی را که موجودیت نداشت، طالب بودند مرا به این خاطر که خواهان اتحاد چپ بودم نبخشیدند. فقط همین را می‌توانم بگویم. تداوم، بهتر بود بگویم، تثبیت وضعیت‌های سیاسی را ملاحظه بفرمایید. بحرانهایی که حزب سوسیالیست پشت سر گذاشت، مستقل از جاه‌طلبی‌های رقابتی از زمان شکست در انتخابات مقننهٔ ۱۹۷۸، همه در این بحث ریشه دارند: ائتلاف با چپ و یا ائتلاف با میانه‌روها. من نقشی را که باید، انتخاب کردم و آن را ادامه می‌دهم: به اعتقاد من، بروز هر نوع ضعف از جانب سوسیالیست‌ها در برابر حزب میانه‌رو، آنها را به سوی نابودی سوق می‌دهد، مهار نکردن به موقع وسوسه‌ای که هر بار به شکلی چهره نشان می‌دهد، به اطاعت وادارشان می‌کند. حزب سوسیالیست هرگز نباید فراموش کند که مبارزه‌اش، به دور از استقرار یافتن در حیطه سیاست، در بدو امر و قبل از هر چیز مبارزه علیه نیروهای اجتماعی است که خود، تعیین کننده شرایط مبارزهٔ سیاسی‌اند.

□ **آیا می‌توان گفت که وقایع بعد از کنگرهٔ اپینه باعث پیروزی شما در برابر «چپ دوم» گردید، چپی که دشمن اتحاد با کمونیست‌ها بود؟**

□□ این واقعه را نمی‌توان پیروزی قلمداد کرد. به هر حال من خواهان چنین چیزی نبودم. بخش اعظم SFIO که پشت سر روکار قرار داشت به حزب سوسیالیست پیوست. این اقدام بدون توافق من امکان‌پذیر نبود، و من این اتحاد را نویدبخش و پربار می‌دیدم. البته روکار حق داشت در کنگره نانت اظهار دارد که چپ دارای دو فرهنگ است. من به هم‌نهادی ممکن اعتقاد داشتم و آرزومندش بودم. متأسفانه من کاملاً متوجه نشده بودم که مسأله مبارزه بر سر قدرت است. این مبارزه با اصطلاحاتی استراتژیك تعبیر گردید، چرا که

به نظر جدی‌تر می‌نمود و مورد تحسین چپ بود. کنگره متس که در سال ۱۹۷۹ برگزار گردید، تصویری از این مبارزه را به نمایش گذاشت. ولی نباید اشتباه کرد که تمام وقایع بعدی، پیروزی در انتخابات ۱۹۸۱، و سپس ریاست جمهوری ۱۹۸۸ به تصمیمات اخذ شده در متس بستگی داشت. در این مبارزه، رقبای من برنده شدند، وحدت چپ از هم پاشید و راست در موضع قدرت باقی ماند. در دورهٔ قبل چپ غیر کمونیست دنباله‌روی میانه‌روها گردید و این درحالی بود که میانه‌رو در جایگاهی که خود تصور می‌کرد، قرار نداشت. حزب میانه‌رو، پوهر[1] را علیه ژرژ پمپیدو و چپ حمایت می‌کرد. این تجربه باید درسی اساسی به ما بیاموزد: برای سوسیالیست‌ها استراتژی دیگری به جز لنگر انداختن در کنار چپ و اتحاد با چپ وجود ندارد. رد این استراتژی نه تنها موجب از دست رفتن نیرو و هویت چپ می‌گردد، بلکه به شیوه‌ای علاج ناپذیر آن را در دامان شکست می‌اندازد.

من معتقدم که چپ در آینده نیز پیروز خواهد شد، همچنان که در گذشته نیز چنین اعتقادی داشتم، ولی به این شرط که چپ باقی بماند و فراموش نکند که تمام چپی‌ها اعضای خانوادهٔ او هستند. ما را بیرون از اجتماع گسترده نیروهای خلق راه نجاتی نیست، هرگز نبوده، و هرگز هم نخواهد بود.

از سال ۱۹۶۵ به بعد، کاندیدای سوسیالیست موفق شد با یك عمل ساده مکانیکی، آرای خود را از ۲۰ الی ۲۳ درصد به ۲۵ درصد که نتیجه رضایت‌بخشی است، افزایش داده و بر سکوی افتخار قرار گیرد. از زمانی که من به ریاست جمهوری برگزیده شدم این سکو به تقریب دست نخورده باقی ماند، و از آنِ کاندیدای سوسیالیست است. بنابراین یك کاندیدای چپ

---

1. Póher

می‌تواند در دور دوم یك انتخابات ریاست جمهوری از نظر مکانیکی ۴۶ الی ۴۸ درصد آراء را به خود اختصاص دهد، و در صورت وسعت دادن به مبارزهٔ انتخاباتی و بُعد شخصی خواهد توانست با جلب ناباوران به سوی خود، از درصد آرای بیشتری برخوردار گردد.

البته من ژرف‌بینی را از نظر دور نمی‌دارم. از مناسبات نیروها آگاه هستم ـ و قبلاً هم ذکر کرده‌ام که راست از نظر سیاسی از اکثریت آراء در این کشور برخوردار است... بی تردید در شرایط و لحظاتی خاص توافقهای لازم دولتمَردان در راستای گسترده کردن زیربنای کشور ضرورت می‌یابد. ولی تمام این مسایل در صورتی تحقق می‌پذیرد که یك استراتژی چپ ترسیم گردد و نیرویی پویا به جهش درآید. بنابراین جهت را نباید تغییر داد: تجمع تمام نیروهای چپ در جهت چپ.

MÉMOIRES INTERROMPUS

François Mitterrand

Entretiens avec

Georges - Marc Benamou

traduction

Eftekher Nabavinejad



Publications de Ettela'at

۵۰۰۰ ریال

«تاریخ فرانسه، مرا همیشه به سوی خود می کشاند. من به قهرمانان، شایستگی‌ها و ایده‌های شکوهمند برخاسته از دل این تاریخ، که دنیا را شورانده بودند، عشق می‌ورزیدم. و از همان کودکی راسخانه در اندیشهٔ تداوم بخشیدن به تمامی آنها بودم.»

فرانسوا میتران

نیم قرن پیش فرانسوا میتران زندگی شخصی‌اش را با تاریخ فرانسه پیوند زد، و تا واپسین لحظات زندگی، گفت و شنود با این تاریخ را دنبال نمود.

این اثر به نیم قرن مبارزه و رؤیا ـ که مرگ در آن وقفه بوجود آورد ـ اختصاص یافته است.



انتشارات اطلاعات

شابك ۴ـ۴۳۲ـ۴۲۳ـ۹۶۴ ISBN 964 - 423 - 432 - 4